۳۲۰ داستان

از معجزات و کرامات امام علی (ع)



320 داستان از معجزات و کرامات امیر المومنین علی علیه السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : عزیزی عباس 1342 -

عنوان و نام پدیدآور : 320 داستان از معجزات و کرامات امیر المومنین علی علیه السلام/ عباس عزیزی.

مشخصات نشر : قم: معصومین (ع) 1386.

مشخصات ظاهری : 320 ص.

شابک : 28000 ریال : 964-6185-29-0

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری.

يادداشت : عنوان روی جلد: کرامات امام علی علیه السلام 320 داستان از معجزات و کرامات امیرالمومنین علیه السلام

يادداشت : کتابنامه: ص [319] - 320؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان روی جلد : کرامات امام علی علیه السلام 320 داستان از معجزات و کرامات امیرالمومنین علیه السلام

عنوان گسترده : 320 [سیصد و بیست] داستان از معجزات و کرامات امیرالمومنین علی علیه السلام.

موضوع : علی بن ابی طالب ع) ، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- معجزات

موضوع : علی بن ابی طالب ع) ، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- کرامت ها

رده بندی کنگره : BP37/4 /ع4س9 1386

رده بندی دیویی : 297/951

شماره کتابشناسی ملی : 1286520

پیشگفتار

معجزه ، مطمئن ترین ، استوارترین و روشن ترین دلیل صدق گفتار پیامبران و ائمه اطهار در ادعای ارتباط آن ها با جهان ماورا الطبیعه است .

معجزه ، عمل خارق العاده ای است که تحقق آن وابسته به قدرت خداوند است و به صورت عادی وقوع آن غیر ممکن است .

معجزه ، عمل خارق العاده ای است که انسان با اتکا به قدرت های بشری قادر به انجام آن نمی باشد .

معجزه ، یعنی انجام کاری که دیگران از انجام آن عاجز باشند .

معجزه اهداف تربیتی ، اخلاقی و اعتقادی دارد .

معجزه شکست ناپذیر است ، چون به قدرت بی کران پروردگار متکی است .

معجزه سبب می شود

که حجاب از جلو چشم انسان کنار رود .

مردم تقاضای معجزات جسمانی می کنند ، در حالی که قرآن برترین معجزه معنوی است .

عنایات و معجزاتی که در حرم مطهر ائمه اطهار - علیه السلام به وقوع می پیوندد ، کرامات نامیده می شود .

تفاوت میان معجزه و کرامت این است که در معجزه تحدی یعنی دعوت به مبارزه و معارضه و هدایت خلق مطرح است ، ولی در دعاهای اولیای الهی و کرامت های صادره از آن ها صحبت تحدی در کار نیست .

کرامات ، برگهای افتخار برای انسان هاست .

کرامات سبب می شود که علاقه مردم به اهل بیت بیشتر شود .

کرامات ، رابطه بین عاشق و معشوق است .

کرامات ، با خواسته خداوند تحقق می یابد .

کرامات از چشمه الهی منشا می گیرد و تمام شدنی نیست .

کرامات اهل بیت با توسل و دعا و مناجات و اشک چشم و دل سوخته به دست می آید .

کرامات ، هدیه از خداوند به انسان ها است .

کرامات سبب می شود انسان به عظمت ، قداست و حقانیت اهل بیت پی ببرد .

کرامات امری است خارق العاده که به وسیله تقرب به پیشگاه خداوند و لطافت روح و صفای باطن از انسان صادر می شود .

اعتقاد به معجزات انبیا و ائمه اطهار - علیهم السلام - لازم و ضروری و انکار آن گناه است .

امام کاظم (ع) می فرماید : (گناهکارترین مردم کسی است که بر آل محمد (ص) طعنه بزند و سخن آنها را تکذیب و معجزاتشان را انکار کند) .

هر کسی که معجزه را انکار کند

جاهل است ، چون اولا صاحب اعجاز دارای عصمت می باشد ، ثانیا اعجاز برای تقویت ایمان صورت می گیرد ، ثالثا به اذن خداوند تحقق پیدا می کند .

اگر می خواهیم معجزات و کرامات ائمه را بپذیریم ، باید پرده حجاب و غفلت کنار رود .

کرامات امام علی (ع) بسیار است ، اما جای تعجب است که مردم با وجود دیدن این همه کرامات ، باز هم به عنادورزی خویش با آن حضرت ادامه دادند .

اگر می خواهیم کرامات و عنایات امام علی (ع) نصیب ما بشود ، باید قلب آماده و دل سوخته داشته باشیم ، از امام علی (ع) خواسته های کوچک طلب نکنیم و چیزی بخواهیم که تا ابد بماند ، شفای جسم و رفع فقر خواسته های اندکی است . از امام علی (ع) بخواهیم که هنگام مرگ و موقع جان دادن و در تاریکی و تنهایی عالم برزخ و در پل صراط و میزان و حساب او را ببینیم و به فریاد ما برسد .

از امام علی (ع) با تمام وجود می خواهم که بهترین کرامات را که شفای قلب و زیارت قبرش و شفاعت در روز قیامت می باشد ، نصیب همه شیعیان که با نام و یاد او زنده هستند بگرداند ، به خصوص برای برادران و خواهران ، از جمله کادر ویراستاری ، حروفچینی ، طراحی و مدیریت انتشارات سلسله که در تدوین و چاپ و نشر این نسخه و داروخانه معنوی نقش به سزایی داشتند .

عباس عزیزی - قم

رمضان 1420/ آذر ماه 1378 .

معجزات امام علی علیه السّلام

اعجاز امام علی علیه السّلام

1 - دعای باران

مردم

از کمی باران به حضرت علی (ع) شکایت کردند ، و حضرت (از خدا) طلب باران کرد و فورا باران نازل شد ، به طوری که از زیادی آن به او شکایت کردند ، و باز دعا کرد تا از میزان باران کم شد . (1)

2 - نشان دادن بهشت و دوزخ

اصحاب علی (ع) گفتند : یا امیرالمؤ منین ! ای کاش از آنچه که از پیغمبر به شما رسیده ، برای اطمینان خاطر به ما چیزی نشان می دادی ؟

فرمود : اگر یکی از عجایب مرا ببینید کافر می شوید ، و می گویید ساحر و دروغگو و کاهن است ، و تازه این بهترین سخن شما درباره من است .

گفتند : همه ما می دانیم که تو وارث پیغمبری ، و علم او به تو رسیده .

فرمود : علم عالم سخت و محکم است ، و جز مؤ منی که خدا قلبش را برای ایمان آزموده باشد ، و به روحی از خود تاییدش کرده باشد ، تاب تحمل آن را ندارد .

سپس فرمود : شما تا بعضی از عجایب مرا و آنچه از علمی که خدا به من داده ، نشان ندهم راضی نمی شوید ، وقتی نماز عشا را خواندم همراه من بیایید .

وقتی نماز عشا را خواند ، راه پشت کوفه را در پیش گرفت ، و هفتاد نفر که در نظر خودشان بهترین شیعیان بودند دنبال ایشان رفتند ، فرمود : من چیزی به شما نشان نمی دهم تا عهد و پیمان خدا را از شما بگیرم که به من کافر نشوید ، و امر سنگین

و نادرستی به من نسبت ندهید ، چون که به خدا قسم به شما چیزی نشان نمی دهم جز آنچه پیغمبر (ص) به من یاد داده و عهد و پیمانی محکم تر از آنچه خدا از پیغمبرانش گرفته ، از آنها گرفت ، و فرمود : رو از من بگردانید ، تا دعایی که می خواهم ، بخوانم ، و شنیدند دعاهایی که مانندش را نشنیده بودند خواند و فرمود : رو بگردانید ، و چون روگرداندند ، دیدند از یک طرف باغ ها و نهرهایی است و از طرفی آتش فروزانی زبانه می کشد ، به طوری که در معاینه بهشت و دوزخ هیچ شک نکردند ، و آن که از همه خوش گفتارتر بود گفت : این سحر بزرگی است ، و به جز دو نفر همه کافر برگشتند ، و چون با آن دو نفر برگشت فرمود : گفتار اینها را شنیدند ؟

تا آن جا که فرمود : و چون به مسجد کوفه رسیدند دعاهایی خواند که سنگریزه های مسجد در و یاقوت شد ، و به آن دو نفر فرمود : چه می بینید ؟

گفتند : در و یاقوت است ، فرمود : اگر درباره امری بزرگتر از این هم خدا را قسم بدهم ، خواسته ام را انجام می دهد ، و یکی از آن دو هم کافر شد ، ولی دیگری ثابت ماند ، و حضرت به او فرمود : اگر از این در و یاقوت ها برداری پشیمان شوی و اگر هم برنداری پشیمان می شوی ، و حرص او را رها نکرد تا دری برداشت

و در آستین گذاشت ، و چون صبح شد دید در سفیدی است که کسی مثلش را ندیده ، گفت : یا امیرالمؤ منین من یکی از آن درها را برداشتم .

فرمود : برای چه ؟

گفت : می خواستم بدانم حق است یا باطل ؟

فرمود : اگر آن را به جای خود برگردانی خدا عوض آن بهشت را به تو می دهد ، اگر برنگردانی خدا جهنم را در عوض به تو می دهد ، و آن مرد برخاست و دُر را به جایی که برداشته بود برگرداند ، و حضرت آن را به سنگریزه مبدل کرد ، مانند سابق ، و بعضی گفتند : آن مرد میثم تمار بود ، و بعضی گفتند : عمرو بن حمق خزاعی . (2)

3 - مسخ شدن به دست علی (ع)

از عمار یاسر نقل است که گفت ، در مقابل علی (ع) بودم ناگاه بر آن حضرت مردی وارد شد و گفت : یا امیرالمؤ منین من پناهنده هستم به شما و شکایت دارم از مصیبتی که بر من وارد شده و مرا مریض کرده است . آن حضرت فرمود : قصه تو چیست ؟

عرض کرد : فلان شخص زن مرا گرفته و تفرقه انداخته است ، بین من و زوجه من جدایی انداخته است حال آنکه من شیعه شما هستم .

آن حضرت فرمان داد که آن فاسق فاجر را نزد من بیاور .

آن مرد شاکی به طلب آن مرد فاسق روانه شد او را در بازار بنی الحاضر ملاقات کرد و به او گفت : امیرالمؤ منین تو را می خواهد و او را به حضور آن حضرت آورد

. عمار یاسر می گوید : دیدم به دست علی (ع) چوب دستی ، وقتی مرد خیانتکار مقابل علی (ع) قرار گرفت ، آن حضرت فرمود : یا لعین بن العین الزنیم آیا ندانسته ای که من آگاه هستم به چشم خیانتکار و چیزهائی که در سینه پنهان است و نمی دانی که من حجت خدا در زمین هستم . به حرم مؤ منین تجاوز می کنی ؟ آیا از عقوبت من و از عقوبت خداوند ایمن شده ای ؟

سپس فرمود : ای عمار لباسهایش را بیرون آور عمار می گوید : لباسهایش را بیرون آرودم .

بعد فرمود : قسم به آن کسی که حبه را می شکافد و خلقت نموده خلق را ، قصاص مؤ من را غیر از من نمی گیرد .

پس با چوب دستی که در دست آن جناب بود به پهلوی آن مرد زد و فرمود : بنشین خدای تو را لعنت کند ، عمار یاسر گفت : به ذات حضرت حق قسم است که دیدم آن لعین را که خداوند به صورت لاک پشت او را مسخ کرده بود .

سپس آن حضرت فرمود : خداوند روزی کرد تو را در هر چهل روز یک آب آشامیدن و مسکن تو صحرای خشک و بی آب و علف است .

پس آن حضرت این آیه را تلاوت فرمود : (و لقد علمتم الذین اعتدوا فی السبت و قلنا لهم کونوا قرده خاسئین) این آیه راجع به مسخ شدن یهود به صورت میمون است . (3)

4 - حفظ مال و عیال

از علی (ع) روایت شده است که :

مردی از شام برای او نوشت که : من بار عیال به دوش دارم ، و اگر از وطنم دور شوم بر آنها می ترسم (که معاویه آزارشان کند) و به اموالم هم علاقه مندم و دوست دارم که خدمت شما برسم ، حضرت پیغام داد : اهل و عیالت را جمع کن ، و مالت را نزد آنها بگذار ، و صلوات بر پیغمبر و آلش بفرست و بگو : خدایا همه اینها به امر بنده ات علی بن ابی طالب امانت من اند نزد تو ، پس برخیز به سوی من بیا . آن مرد چنین کرد ، و خبر به معاویه رسید که او به سوی علی (ع) فرار کرده ، معاویه دستور داد عیالش را اسیر کرده به غلامی و کنیزی برگیرند و اموالش را غارت کنند ، پس خداوند عیال او را شبیه عیال معاویه قرار داد و آن شر را از آنها دور کرد ، و ترسیدند که دزدان اموالشان را ببرند ، خدا آن مال را به صورت مار و عقرب قرار داد ، و هر وقت دزدان خیال بردنش را می کردند آنها را می گزیدند ، تا آن جا که علی (ع) به آن مرد فرمود : می خواهی مال و عیالت نزد تو بیاید ؟

گفت : آری .

حضرت گفت : خدایا آنها را بیاور ، ناگاه همه ، نزد آن مرد حاضر شدند ! و چیزی از مال و عیالش مفقود نبود . (4)

5 - در آوردن دینار از زمین

از حسن بن ابی الحسن بصری از امیرالمؤ منین (ع) در

حدیثی روایت کرده که : آن جناب با تازیانه اش خطی بر زمین کشید و یک دینار بیرون آورد و سپس خط دیگری کشید و دینار دیگری درآورد تا سه دینار ، و آنها را در دستش زیر و رو کرد تا مردم دیدند ، آن گاه آنها را برگرداند و با شستش دفن کرد ، و فرمود : بعد از من مرد نیکوکار یابد عملی صاحب اختیار تو شود ، و رفت ، و ما آن جا نشانه را گرفتیم ، و زمین را حفر کردیم تا به نم رسیدیم و چیزی نیافتیم . (5)

6 - استوار نگاه داشتن دیوار

جمعی توطئه کردند که دیوار باغی را بر سر او و یارانش خراب کنند دیوار را کج کردند ، حضرت با دست چپش آن را نگه داشت و با دست راست با اصحاب غذا می خورد و چون فارغ شدند ، با دست چپ دیوار را راست و مستوی کرد . (6)

7 - حجت خدا بر زمین و آسمان

مقداد بن اسود کندی روایت کرده ، است که : مولایم امیرالمؤ منین (ع) روزی به من فرمود : شمشیر مرا بیاور ، آوردم روی زانویش گذاشت و به جانب آسمان بالا رفت ، و من به او نگاه می کردم تا از چشمم پنهان شد ، و فرمود : جمعی از آسمانیان باهم نزاع و خصومت داشتند ، و من بالا رفتم و آنها را تطهیر کردم یعنی مفسدین را کشتم . گفتم : ای مولای من مگر کار آسمانی ها هم به دست شما است ؟ فرمود : ای پسر اسود من حجت خدا بر خلقش هستم ، چه از اهل آسمانهای او و چه از اهل زمینش . (7)

8 - نیروی بدنی علی (ع)

خالد بن ولید ، علی (ع) را در زمین های خود دید ، جسارتی به حضرت نمود ، علی (ع) از اسب پیاده شد و خالد را به سمت آسیای حارث بن کلده برد ، سپس میله آهنی سنگ آسیا را در آورد و آن را مانند حلقه ای بر گردن خالد انداخت ، در این حال یاران و اطرافیان خالد ترسیدند و خالد نیز شروع به قسم دادن علی نمود که مرا رها کن .

علی (ع) او را رها کرد و خالد در حالیکه میله آهنین مانند حلقه ای اطراف گردنش بود ، نزد ابوبکر رفت .

ابوبکر به آهنگران دستور داد که حلقه آهنین را از اطراف گردن او باز کنند ، آنها گفتند : میله آهنین فقط توسط آتش بریده می شود و خالد طاقت و

توان آتش گداخته را ندارد

و می میرد . میله آهنین در گردن خالد بود و مردم با دیدن آن می خندیدند تا این که حضرت از سفر بازگشتند ، مردم شفاعت خالد را نمودند ، آن حضرت قبول کرده و حلقه آهنین را مثل خمیر قطعه قطعه کرد و بر زمین ریخت . (8)

9 - تبدیل سنگ به طلا

شخص منافقی از مؤ منی مالی طلب داشت . امیرالمؤ منین (ع) برای او دعایی کرد تا او بتواند قرض خود را ادا کند ، سپس به او امر کرد سنگ یا کلوخی را از روی زمین بردارد ، آن شخص سنگ را برداشت و دید سنگ در دست حضرت تبدیل به طلا شده است ، علی (ع) طلا را به آن مرد داد آن مرد دین خویش را ادا کرد و صد هزار درهم نیز برایش باقی ماند . (9)

10 - پنجاه درهم سود در برابر پنج درهم

روزی مقداد حضرت علی (ع) را دید و گفت : سه روز است که چیزی نخورده ام .

حضرت امیرالمؤ منین علی (ع) رفت و زره اش را به پانصد درهم فروخت و مقداری از آن پول را به مقداد داد و برگشت ، در راه شخصی را دید که شتری به دستش گرفته و از حضرت خواست تا آن را به صد درهم از او بخرد . علی (ع) شتر را خرید و در بین راه شخصی آمد و از حضرت خواست تا آن شتر را به صد و پنجاه درهم به او بفروشد .

علی (ع) شتر را فروخت و در آن حال ، حسن و حسین را صدا زد تا به دنبال آن شخص بروند .

رسول خدا (ص) صحنه را دید و فرمود :

(ای علی ! کسی که شتر را به تو فروخت ، جبرئیل و شخصی که شتر را از تو خرید میکاییل بود . پنجاه درهمی که از خرید و فروش شتر سود کردی

، در مقابل پنج درهمی بود که به مقداد دادی . (من یتق الله یجعل له من امره یسرا .) . (10) (11)

11 - یا علی ، جبرئیل کجاست ؟

روایت شده که حضرت علی (ع) روزی بر منبر کوفه خطبه می خواند و در ضمن خطبه فرمود : ای مردم از من بپرسید ، قبل از اینکه مرا از دست بدهید . از راه های آسمان ها بپرسید که من به آنها داناتر از راه های زمین هستم . پس مردی از بین آن جماعت برخاست و گفت : یا امیرالمؤ منین ، جبرئیل الآن کجاست ؟

فرمود : مرا بگذار تا بنگرم . سپس نگاهی به بالا و بر زمین و به راست و چپ نموده ، فرمود : تو جبرئیل هستی . پس جبرئیل از بین آن قوم پرواز کرد و با بالش سقف مسجد را شکافت و مردم تکبیر گفتند و عرضه داشتند : یا امیرالمؤ منین ، از کجا دانستی او جبرئیل است ؟

فرمود : من به آسمان نظر انداختم و نظرم به آن چه بر بالای عرش و حجب بود رسید . وقتی به زمین نگاه کردم ، بینایی من در تمام طبقات زمین تا ثری (قعر آن) نفوذ کرد و هنگامی که به راست و چپ نگاه کردم ، آنچه را خداوند آفریده دیدم ، ولی جبرئیل را در بین مخلوقات ندیدم ، به همین علت ، دانستم که این (سؤ ال کننده) همان جبرئیل است . (12)

12 - علی (ع) و رد امانات

امام حسین (ع) فرمود : روزی علی (ع) ندا کرد : (هر کس از رسول خدا (ص) طلبکار است یا عطایی را می طلبد ، بیاید و آن را بگیرد) .

هر روز عده ای می

آمدند و چیزی را می خواستند و علی (ع) جا نماز پیامبر را بلند می کرد و همان مقدار در آن جا می یافت و به شخص طلبکار می داد .

خلیفه اول به خلیفه دوم گفت : علی با این کار آبروی ما را برد ! چاره چیست ؟

عمر گفت : تو نیز مثل او ندا کن ، شاید مانند او بتوانی بدهی های رسول خدا (ص) را ادا کنی .

ابوبکر ندا کرد : هر کس از رسول خدا (ص) طلبی دارد بیاید . این قضیه به گوش علی (ع) رسید ، فرمود : (او به زودی پشیمان می شود) .

فردای آن روز ، ابوبکر در جمع مهاجر و انصار نشسته بود ، عربی بیابانی آمد و پرسید :

کدام یک از شما جانشین رسول خدا است . به ابوبکر اشاره کردند .

گفت : تو وصی و جانشین پیامبر هستی ؟

ابوبکر گفت : بلی ؟ چه می خواهی ؟

گفت : پیامبر اکرم (ص) قول داده بود که هشتاد شتر به من بدهد ، اکنون که او نیست ، پس آنها را تو باید بدهی .

ابوبکر گفت : شترها باید چگونه باشند ؟

عرب گفت : هشتاد شتر سرخ موی و سیه چشم .

ابوبکر به عمر گفت : چه کار کنیم ؟

عمر گفت : عرب ها چیزی نمی دانند ، از او بپرس آیا شاهدی بر گفته خود دارد ؟ ابوبکر از او شاهد خواست .

عرب گفت : مگر بر چنین چیزی شاهد می خواهند ؟ به خدا سوگند تو جانشین پیامبر نیستی .

سلمان برخاست و

گفت : ای عرب ! دنبال من بیا تا جانشین پیامبر را به تو نشان دهم .

عرب به دنبال او به راه افتاد تا این که به علی (ع) رسیدند .

عرب گفت : تو وصی پیامبر (ص) هستی ؟

حضرت فرمود : بلی ، چه می خواهی ؟

عرب گفت : رسول خدا (ص) هشتاد شتر سرخ موی و سیه چشم برای من تعهد کرده بود ، اکنون از تو می خواهم .

حضرت فرمود : آیا تو و خانواده ات مسلمان شده اید ؟

در این هنگام عرب دست علی (ع) را بوسید و گفت : تو وصی به حق پیغمبر خدا (ص) هستی . چون بین من و پیامبر شرط همین بود ، ما همه مسلمان شده ایم .

علی (ع) فرمود : (ای حسن ، تو و سلمان ، با این عرب به فلان صحرا بروید و بگویید :

(یا صالح ، یا صالح !) وقتی که جوابتان را داد ، بگو : امیرالمؤ منین به تو سلام می رساند و می گوید : هشتاد شتری که رسول خدا (ص) برای این عرب تعهد کرده بود بیاور)

سلمان می گوید : به جایی که علی (ع) فرموده بود ، رفتیم ، اما حسن (ع) همان گونه که علی (ع) فرموده بود ، ندا سر داد . پس جواب دادند : لبیک یابن رسول الله .

امام حسن (ع) پیام امیرالمؤ منین علی (ع) را رساند ، گفت : روی چشم اطاعت می

كنم .

چیزی نگذشت که افسار شترها از زمین خارج شد و امام حسن (ع) آن را گرفت و به عرب داد و فرمود : بگیر . شترها پیوسته خارج می شدند تا این که هشتاد شتر با همان اوصاف تکمیل شد . (13)

13 - دعای علی (ع) در حق زاذان

سعد خفاف می گوید : به زاذان گفتم : تو قرآن را خوب تلاوت می کنی ، چگونه یاد گرفتی ؟

تبسمی کرد و گفت : روزی امیرالمؤ منین از کنار من می گذشت و من شعر می خواندم و اخلاق خوبی داشتم . از صدایم خوشش آمد . فرمود : ای زاذان ! چرا قرآن حفظ نکرده ای ؟

گفتم بیش از دو سوره که در نماز می خوانم ، از قرآن چیزی نمی دانم .

فرمود : نزدیک بیا . پس نزدیک او رفتم . در گوشم چیزهائی گفت که نفهمیدم چیست . سپس فرمود : (دهانت را باز کن ، از آب دهان مبارک خود در دهان من انداخت) به خدا سوگند وقتی که از کنار او برخاستم تمام قرآن را با اعرابش حفظ بودم ، بعد از آن هیچ مشکلی نداشتم که از آن بپرسم .

سعد می گوید : داستان زاذان را برای امام باقر (ع) نقل کردم فرمود : زاذان راست می گوید ، علی (ع) با اسم اعظمی که هیچ وقت رد نمی شود ، برای زاذان دعا نمود . (14)

14 - تعلیم قرآن

رمیله می گوید : علی (ع) شخصی را در حال خیاطی و آواز خوانی دید و فرمود : (ای جوان ! اگر قرآن بخوانی برای تو بهتر است) .

گفت : خوب نمی توانم بخوانم ، دوست داشتم خوب قرآن می خواندم .

حضرت فرمود : (نزدیک بیا) .

جوان نزدیک علی (ع) آمد و علی (ع) آهسته چیزی در گوش او گفت که
تمام قرآن

در قلب او نقش بست و حافظ کل قرآن شد . (15)

15 - علی (ع) در میان قوم عطرفه

از جمله نشانه های (معجزات) امیرالمؤ منین (ع) روایتی است که زاذان از سلمان نقل نموده که : روزی رسول خدا (ص) در بطحا نشسته و جماعتی از اصحاب نزد ایشان بودند . آن حضرت در حالی که روی به ما داشت و حدیث می فرمود؛ ناگاه به گردبادی نظر افکند که گرد و غبار به پا می کرد و همین طور که نزدیک می شد ، گرد و غبار بالاتر می رفت تا این که در مقابل رسول خدا (ص) ایستاد . در میان آن شخصی بود که گفت : ای رسول خدا ، سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد . بدان من فرستاده قوم خود هستم که به تو پناه آورده ام . ما را پناه ده و کسی را همراه من از جانب خودت بفرست که بر قوم ما تسلط داشته باشد؛ زیرا جمعی از آنان بر جمع دیگر ستم کرده اند . تا او بین ما و آن ها مطابق حکم خداوند و کتابش قضاوت کند و من از عهد و پیمان های مؤ کد بگیر که فردا صبح او را صحیح و سالم به سوی تو برگردانم ؛ مگر این که برای من حادثه ای از جانب خداوند پیش آید .

پیامبر (ص) فرمود : تو کیستی و قوم تو چه کسانی هستند ؟

گفت : من عطرفه بن شمراخ یکی از بنی کاخ هستم . من و جماعتی از خانواده ام استراق سمع می

کردیم ؛ ولی هنگامی که ما را از آن منع کردند ، مؤ من شدیم و زمانی که خداوند تو را به پیامبری مبعوث کرد ، به تو ایمان آوردیم و تو را تصدیق نمودیم . اما گروهی از این قوم با ما مخالفت کردند و بر اعمال گذشته خویش پایدار ماندند و بین ما و آنها اختلاف افتاد . آنها از نظر تعداد از ما بیشتر و از نظر قدرت از ما نیرومندترند و بر آب و چراگاه دست یافته اند و به ما و حیوانات مان ضرر وارد می کنند؛ پس کسی را با من به سوی آنها بفرست که بین ما به حق حکم کند .

پیامبر فرمود : پوشش صورتت را بردار و خودت را به ما نشان بده تا تو را با آن صورت حقیقی ات که هستی ببینیم .

آن شخص صورتش را برای ما گشود . دیدیم پیرمردی است که بر او موی فراوان بود و سری دراز داشت و چشم هایش نیز دراز و در طول سر او قرار داشت . حدقه چشمش کوچک بود و در دهانش دندان هایی مانند دندان های درندگان بود . سپس پیامبر از او پیمان گرفت کسی را که همراهش می فرستد ، فردا صبح برگرداند .

چون کلامش پایان یافت ، پیامبر به ابی بکر (و عمر و عثمان) رو کرد و فرمود : کدام یک از شما با برادر ما عطرفه می رود تا ببیند آنها در چه حالند و بین آنان به حق حکم کند ؟

گفت : آنها کجا هستند ؟

حضرت فرمود : آنها زیر زمین هستند .

ابوبکر گفت

: چگونه ما طاقت داخل شدن در زیر زمین را خواهیم داشت و چگونه بین قضاوت کنیم ، در حالی که زبان آنها را نمی دانیم ؟ پیامبر جواب او را نداد .

سپس رو به عمر بن خطاب کرد و همان سخنانی را که ابوبکر فرموده بود ، به عمر گفت و عمر نیز جوابی مثل جواب ابوبکر داد . سپس رسول خدا (ص) روبه عثمان کرد و همان حرف ها را که به آن دو ؟ (ابوبکر و عمر) فرموده بود ، به عثمان گفت و عثمان نیز همانند ابوبکر و عمر پاسخ داد .

سپس رسول خدا (ص) علی (ع) را خواست و به او فرمود : یا علی ، با برادرما عطرفه برو و بر قومش اشراف پیدا کن و ببین آنها در چه حالند و در بین آنها به حق حکم کن .

امیرالمؤ منین برخاست و عرضه داشت : گوش می سپارم و اطاعت می کنم ، آنگاه شمشیرش را حمایل نمود . سلمان گفت : من به دنبال علی (ع) حرکت کردم تا این که به وادی معهود رسیدند . وقتی امیرالمؤ منین (ع) وسط آن قرار گرفت ، و به من نگاه کرد و فرمود : ای اباعبدالله ، خداوند جزای کوشش تو را عطا فرماید؛ برگرد . من برگشتم (ولی در عین حال) ایستادم و به آن حضرت نگاه می کردم که چه کاری انجام می دهد . دیدم زمین شکافته شد و حضرت در آن فرو رفت و زمین به حال اول برگشت .

اندوه

و حسرت فراوانی به من دست داد که خدا به آن داناتر است و همه آن به خاطر شفقت نسبت به امیرالمؤ منین (ع) بود .

به هر حال ، پیامبر (ص) صبح کرد و نماز صبح را با مردم خواند سپس بر کوه صفا نشست در حالی که اصحابش دور آن جناب را گرفته بودند . امیرالمؤ منین از مؤ عد مقرر دیرتر کرده بود . تا این که خورشید کاملا بالا آمد و مردم در مورد (تاخیر) آن حضرت زیاد حرف می زدند تا این که ظهر شد . از جمله می گفتند : جن ها ، پیامبر (ص) را فریب دادند و خداوند ما را از دست ابوتراب راحت کرد و افتخار کردن او به پسر عمویش تمام شد .

سرزنش دشمنان و منافقین آشکار گردید و حرفهای بسیار زدند تا این که پیامبر (ص) نماز ظهر و عصر را نیز خواند و به جای خود بازگشت و مردم آشکارا سخن می گفتند و از امیرالمؤ منین (ع) مایوس گشتند . نزدیک بود که خورشید غروب کند و مردم مطمئن شدند که علی (ع) هلاک شده است ، و نفاقشان هویدا گشت .

ناگهان کوه صفا شکافته شد و امیرالمؤ منین (ع) در حالی که از شمشیرش خون می چکید و عطرفه همراه او بود ، هویدا گشت . پیامبر (ص) برخاست و میان دو چشم و پیشانی علی (ع) را بوسید و به او فرمود : چه چیز تو را تا بحال از من

دور داشت ؟

علی (ع) فرمود : به جانب خلق کثیری که به عطرفه و قومش ظلم کرده بودند رفتم و آنها را به سه چیز دعوت کردم ، ولی نپذیرفتند . آنها را به توحید و نبوت شما فرا خواندم ؛ از من نپذییرفتند . از آنها خواستم که جزیه بپردازند؛ قبول نکردند . (در مرتبه سوم) از آنها خواستم که با عطرفه و قومش صلح کنند؛ به طوری که جوی های آب و چراگاه ها ، یک روز از آن عطرفه و یک روز از آن آنها باشد اما سرباز زدند و قبول نکردند . پس شمشیر کشیدم و از آنان بیش از هشتاد هزار جنگجو را کشتم و چون آن چه را که برسرشان آمد مشاهده کردند ، فریاد زدند : الامان ، الامان .

گفتم : امانی برای شما نیست ، مگر به وسیله ایمان به خدا . پس ایمان به خدا و به شما آوردند . سپس میانه آنان و عطرفه و قومشان صلح برقرار نمودم و برادر شدند و اختلاف از میان آنها برداشته شد و تاکنون با آنها بودم . پس عطرفه گفت : ای رسول خدا ، خداوند از جانب اسلام به شما جزای خیر دهد و به پسر عموی شما ، علی (ع) از جانب ما پاداش خیر دهد . و عطرفه به سوی آن جا که می خواست بازگشت . (16)

16 - بازگو کردن کرامات و معجزات به امام حسن (ع)

سلمان گفت : هنگامی که مردم با عمر بیعت کردند ، ما با امیرالمؤ منین علی بن ابی طالب (ع) در منزل آن حضرت بودیم .

من ، امام حسن ، امام حسين (ع) ، محمد بن حنيفه ، محمد بن ابى بكر ، عمار بن ياسر و مقداد بن اسود كندى - رضى الله عنهم - امام حسن (ع) عرض كرد : يا اميرالمؤ منين ، سليمان بن داوود از پروردگارش ملكى درخواست كرد كه براى احدى بعد از خودش شايسته نباشد و خداوند شايسته نباشد و خداوند خواسته اش را به او عطا فرمود . آيا شما قدرت و سيطره داريد بر آن چه سليمان بر آن حكومت داشت ؟

فرمود : به خدايى كه دانه را شكافت و مخلوقات را آفريد ، گرچه سليمان بن داوود از پروردگارش ملك و پادشاهى را مسالت كرد و خداوند به او مرحمت فرمود ، ولى پدر تو تملك يافت بر ملكى كه بعد از جدت رسول خدا (ص) احدى نه قبل از ايشان و نه بعد از آن جناب بر آن تملك نيافت و نمى يابد .

امام حسن (ع) عرض كرد : ما مى خواهيم بعضى از كراماتى را كه خداوند به شما تفضل كرده ، به ما نشان دهيد .

اميرالمؤ منين (ع) فرمود : ان شا الله چنين خواهم كرد . سپس برخاست و وضو گرفت و دو ركعت نماز خواند و مقدارى دعا كرد كه احدى آن را نفهميد . بعد با دست به سمت مغرب اشاره كرد و فورا تكه ابرى آمد و بر بالاى خانه ايستاد ، در حالى كه قطعه ابر ديگرى در كنار آن بود . اميرالمؤ منين (ع) فرمود : اى ابر ،

به اذن خدای تعالی پایین بیا . ابر پایین آمد در حالی که می گفت : شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و محمد رسول اوست و تو خلیفه و وصی رسول خدا هستی . هر کس در تو شک کند ، حتما هلاک می شود و هر کس به تو تمسک جوید ، راه نجات و رستگاری داخل می گردد . سپس قطعه ابر بر زمین گسترده شد؛ به طوری که گویی فرشی مبسوط در آن جا بود . امیرالمؤ منین (ع) فرمود : بر روی ابر بنشینید . همگی نشستیم و جا گرفتیم . بعد به تکه ابر اشاره کرد و او نیز همانند اولی سخن گفت و امیرالمؤ منین (ع) تنهایی بر آن نشست . سپس به کلامی تکلم فرمود و به ابر اشاره کرد که به طرف مغرب حرکت کند . ناگاه بادی به زیر دو ابر در آمد و آنها را به آرامی از زمین بلند کرد . من به طرف امیرالمؤ منین (ع) متمایل شدم . علی (ع) بر مسندی قرار داشت و نور از چهره مبارکش می درخشید؛ به طوری که چشم ها تاب دیدن آن را نداشت .

امام حسن (ع) عرض کرد : یا امیرالمؤ منین ، سلیمان بن داوود به واسطه انگشتریش اطاعت می شد ، امیرالمؤ منین به چه وسیله ای فرمانبرداری می شود ؟ فرمود : من چشم خدا در زمین و زبان گویای او در میان خلقش هستم . من آن نور خدایی هستم که هرگز خاموش نمی شود . من آن

در (رحمتی) هستم . که خداوند از طریق آن ، به سایر مخلوقات نعمت می دهد و من حجت خدا در میان بندگانش هستم . سپس فرمود : آیا دوست دارید انگشتری سلیمان بن داوود را به شما نشان دهم ؟ عرضه داشتیم : آری . دست در گریبان نمود و انگشتری از طلا بیرون آورد که نگین آن از یاقوت سرخ بود و بر آن نوشته شده بود : محمد و علی . سلمان گفت : ما تعجب کردیم . فرمود : از چه چیزی تعجب می کنبد ؟ (چنین کاری) از مثل من عجیب نیست . من امروز به شما چیزی نشان خواهم داد که هرگز ندیده اید .

امام حسن (ع) عرض کرد : میل دارم یاجوج و ماجوج و سدی که بین ما و آن هاست ، را به من نشان دهی . بادی از پایین ، تکه ابر را به حرکت درآورد و در هوا بالا برد . ما صدای آن باد را که همانند رعد بود می شنیدیم . امیرالمؤ منین (ع) در جلوی ما حرکت می کردتا این که به کوه بلندی رسیدیم که در آن درختی بود که برگ هایش ریخته و شاخه هایش خشک شده بود .

امام حسن (ع) عرض کرد : چرا این درخت خشک شده ؟

فرمود : از آن بپرس ؛ به تو پاسخ خواهد داد .

امام حسن (ع) فرمود : ای درخت ، چرا آثار خشکی بر تو می بینم ؟ درخت پاسخ نداد .

امیرالمؤ منین (ع) فرمود : به

حقی که من بر تو دارم ، او را پاسخ بده .

سلمان می گوید : سوگند به خدا شنیدم درخت می گفت : لبیک ، لبیک ای وصی و جانشین رسول خدا (ص) ، سپس عرض کرد : ای ابا محمد ، همانا امیرالمؤ منین (ع) در هر شب ، وقت سحر نزد من می آید و دو رکعت نماز در کنار من می خواند و بسیار تسبیح می گوید . وقتی از دعا فراغت می یابد ، تکه ابری سفید که از آن بوی مشک به مشام می رسد می آید؛ در حالی که بر روی آن ، تختی و حضرت بر آن می نشیند و حرکت می نماید و به سبب اقامتی که نزد من می فرماید و به برکت آن جناب ، من زندگی می کنم . چهل روز نزد من نیامده و این ، سبب خشکی من است . سپس امیرالمؤ منین برخاست و دو رکعت نماز خواند و دست مبارکش را بر آن درخت کشید ، درخت سبز شد و به حال اولش بازگشت و سپس امیرالمؤ منین (ع) به باد دستور داد تا ما را به حرکت در آورد . ناگهان ملکی را دیدیم که یک دستش در مغرب و دست دیگرش در مشرق بود . وقتی امیرالمؤ منین (ع) را دید ، گفت : شهادت می دهم جز (الله) خدایی نیست ، شریک و همتایی ندارد و گواهی می دهم که محمد بنده و رسول خداست که او را با هدایت و دین حق ارسال فرمود تا آن

دین را بر سایر ادیان برتری دهد؛ اگر چه مشرکان را خوش نیاید و شهادت می دهم که تو به حقیقت و به راستی وصی و جانشین رسول خدایی .

سلمان گفت : عرض کردم : یا امیرالمؤ منین ، این کیست که یک دستش در مغرب و دست دیگرش در مشرق است ؟

حضرت فرمود : این ملکی است که خداوند او را مامور ظلمت شب و روشنایی روز ساخته و از این ماموریت تا روز قیامت ، کنار می رود . به درستی که خداوند ، امر دنیا را به من واگذارده و اعمال بندگان در هر روز ، به من عرضه می شود و بعد به جانب حق تعالی بالا می رود . سپس به سیر خودمان ادامه دادیم تا این که به سد یاجوج و ماجوج رسیدیم ، امیرالمؤ منین (ع) به باد فرمود : ما را در دامنه این کوه پایین آورد و با دست به کوه بلندی اشاره کرد که کوه خضر بود . ما به سد نگاه کردیم . ارتفاعش به اندازه ای که چشم کار می کرد بود . رنگش سیاه بود که گویی پاره ای از شب ظلمانی است . از اطرافش دود بیرون می آمد . امیرالمؤ منین (ع) فرمود : ای ابا محمد ، من صاحب اختیار بر این بندگان هستم .

سلمان گفت : من سه دسته را دیدم که طول یک دسته از آن ها به اندازه صد و بیست ذراع بود و بلندی دسته دوم به اندازه شصت ذراع و دسته سوم ؛ یکی از گوش هایش را زیرش پهن

می کرد و با گوش دیگر ، خودش را می پوشاند .

سپس امیرالمؤ منین (ع) به باد فرمان حرکت داد و او ما را به طرف کوه قاف برد . به آن که رسیدیم ، دیدیم از زمرد سبز است و ملکی به صورت شاهین بر فراز آن بود . وقتی با امیرالمؤ منین (ع) را دید ، عرضه داشت : سلام بر تو ای وصی و جانشین رسول خدا ، آیا به من اجازه سخن گفتن می دهید ؟

امام پاسخ سلام او را داد و به او فرمود : اگر می خواهی صحبت کن و اگر بخواهی ، به آن چه از من بپرسی تو را خبر می دهم .

ملک گفت : یا امیرالمؤ منین ، شما بفرمایید .

حضرت فرمود : به تو اجازه دهم تا به زیارت خضر بروی .

گفت : آری .

حضرت فرمود : به تو اجازه می دهم ، ملک بعد از آن گفت : به نام خداوند بخشنده مهربان ، به سرعت حرکت کرد .

سلمان گفت : مدت کم بر فراز کوه راه رفتیم . ناگهان همان ملک را دیدیم که به مکان خودش بعد از زیارت خضر بازگشت . به امیرالمؤ منین (ع) عرض کردم : آن ملک را دیدیم به زیارت خضر نرفت ، مگر وقتی که از شما اجازه گرفت .

حضرت فرمود : ای سلمان ، به آن کسی که آسمان را بدون ستون برافراشت ، اگر هر کدام از (ملایکه) اراده کند به اندازه یک نفس از مکانی که در آن هست جا به جا شود ، چنین

نخواهد کرد ، مگر اینکه من به او اجازه دهم و حال و وضع پسرم حسن نیز این گونه می شود ، و بعد از او حسین و نه نفر از فرزندان حسین که نهمین آنها حضرت قائم است .

گفتیم : اسم ملک موکل به کوه قاف چیست ؟

فرمود : ترحابیل .

گفتیم : امیرالمؤ منین ، چگونه هر روز به این مکان می آیید و باز می گردید ؟

فرمود : همان گونه که شما را آوردم . سوگند به آن کسی که دانه را شکافت و مخلوقات را آفرید ، به درستی که من بر ملکوت آسمان و زمین ، تملکی دارم که اگر بعضی از آن را بدانید قلوب شما تاب تحمل آن را ندارد . همانا اسم اعظم (که نزد ما سوی الله است) هفتاد و دو حرف است که یک حرف آن نزد آصف بن برخیا بود که بدان تکلم نمود و خداوند ، زمین بین او و بین تخت بلقیس را فرو برد؛ به طوری که دست او به تخت رسید .

سپس زمین در کمتر از یک چشم به هم زدن به حالت اولیه اش بازگشت . و نزد ما (اهل بیت) ، هفتاد و دو حرف اسم اعظم است و یک حرف از آن نزد خداوند است که در علم غیبش ، آن را به خودش اختصاص داده است . هیچ توانایی و نیرویی نیست ، مگر به سبب خدای بلند مرتبه عظیم الشان . شناخت ما را هر آن کس که شناخت و انکار کرد هر آن کس که انکار کرد .

سپس حضرت برخاست و

ما نیز برخاستیم . ناگاه با جوانی در کوه مواجه شدیم که بین دو قبر نماز می خواند . عرضه داشتیم یا امیرالمؤ منین ، این جوان کیست ؟

فرمود : صالح پیغمبر خداست و این دو قبر ، قبر پدر و مادر است که ما بین آنها خداوند را عبادت می کند . وقتی که جوان به امیرالمؤ منین (ع) نگاه کرد نتوانست خودش را نگه دارد و به گریه افتاد و با دست به امیرالمؤ منین (ع) اشاره کرد و دستش را به طرف سینه اش بازگرداند و گریه می کرد . امیرالمؤ منین (ع) نزد او ایستاد تا این که از نماز فراغت یافت . به او گفتیم : گریه تو برای چیست ؟

صالح (ع) گفت : امیرالمؤ منین (ع) در هر صبح که از کنار من عبور می کند ، نزد من می نشیند و وقتی که به او می نگرم قوتم افزونی می یابد و اکنون ده روز است که از دیدار او محروم هستم و این امر مرا مضطرب و بی تاب ساخته .

سلمان گفت : ما از این موضوع تعجب کردیم . آری ، حضرت برخاست و ما نیز همراه آن جناب برخاستیم . سپس ما را وارد بستانی کرد که زیباتر از آن را ندیده بودیم . در میان آن ، انواع میوه ها و انگورها بود . نهرهای آب جاری و پرندگان بر فراز درختان نغمه سرایی می کردند . هنگامی که پرندگان آن حضرت را دیدند ، آمدند و بر دور سر آن جناب شروع به

چرخیدن کردند تا این که به وسط بستان رسیدیم ، تختی را مشاهده کردیم که بر آن جوانی دراز کشیده بود و دستش را بر سینه اش گذاشته بود . امیرالمؤ منین (ع) انگشترش را بیرون آورد و آن را در انگشت سلیمان (ع) کرد . سلیمان برخاست و گفت : سلام بر تو ای امیرالمؤ منین (ع) و ای وصی رسول خدا . به خدا سوگند تو صدیق اکبر و فاروق اعظم هستی . به راستی هر کس به تو متمسک شد رستگار گردید ، و ناامید و زیانکار شد هر کس از تو تخلف نمود ، و من به حرمت شما از خداوند مسالت کردم و خدای تعالی ، این ملک را به من عطا فرمود . سلمان گفت : وقتی که سخن سلیمان بن داود را شنیدم ، بی اختیار شدم و بر پاهای امیرالمؤ منین (ع) افتادم و آنها را بوسیدم و حمد خدا را به خاطر نعمت بزرگش که همان هدایت و راهنمایی به ولایت اهل بیت است ، به جا آوردم . (اهل بیت) کسانی هستند که خداوند آنها را از هر گونه پلیدی پاک و منزه فرموده است . همراهان من نیز همانند من بر قدم مولا افتادند .

پس از امیرالمؤ منین (ع) پرسیدم : پشت کوه قاف چیست ؟

فرمود : ورای آن چیزی است که علم شما به آن نمی رسد .

عرضه داشتیم : آیا شما آن را می دانید ؟

فرمود : علم من به ورای کوه قاف مثل علم و آگاهی من است به

احوال این دنیا و هر آن چه در آن است . همانا من بعد از رسول خدا (ص) محافظ و گواه بر آنم ، اوصیای بعد از من رسول خدا (ص) محافظ و گواه بر آنم ، اوصیای بعد از من نیز همین طور هستند . بعد فرمود : به راستی ، من به راه های آسمان داناتر از زمینم . ما آن اسم مخزون و پوشیده ایم . ما اسما حسنایی هستیم که هرگاه خدا را به حرمت آن (اسما) بخوانند ، اجابت می فرماید . ما نام های نوشته شده بر عرشیم و به سبب ما ، خداوند آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و جهنم را آفرید و ملایکه ، از ما تسبیح و تقدیس و توحید و تهلیل و تکبیر را آموختند . و ما کلماتی هستیم که حضرت آدم آن را از پروردگارش فرا گرفت و خداوند توبه او را (به برکت آن کلمات) پذیرفت .

سپس حضرت فرمود : آیا می خواهید ، چیز عجیبی به شما نشان دهم ؟

عرض کردم : آری .

فرمود : چشم هایتان را ببندید . چنین کردیم . بعد فرمود : چشم هایتان را باز کنید ، وقتی چشم گشودیم ، شهری را دیدیم که بزرگتر از آن را ندیده بودیم . بازارهایش برقرار و در میان آن ها ، مردمانی بودند به بلندی درخت خرما که به بزرگی آنها ندیده بودیم ، عرضه داشتیم : ای امیرالمؤ منین (ع) ، این ها چه کسانی هستند ؟

فرمود : باقیمانده های قوم عاد

. کافرانی که ایمان به خداوند نمی آورند . دوست داشتم آن ها را به شما نشان دهم . می خواهم این شهر و اهل آن را هلاک نمایم ، در حالی که آن ها نمی فهمند (و بی خبرند) .

عرض کردیم : یا امیرالمؤ منین (ع) ، آیا آنها را بدون دلیل هلاک می نماید ؟

فرمود : نه ، بلکه با دلیل و برهانی که به ضرر آن هاست . سپس حضرت به آن ها نزدیک شد و برای آن ها نمایان شد . آن ها قصد کشتن آن جناب را کردند و این در حالی بود که ما آنها را می دیدیم ، ولی آن ها ما را نمی دیدند . حضرت از آن ها دور و به ما نزدیک شد و دست بر سینه ها و بدنهای ما کشید و کلماتی را بیان فرمود که آن را نفهمیدیم و برای بار دوم به سوی آن ها بازگشت تا این که برابر آن ها رفت و فریادی در میان آن ها کشید . سلمان گفت : گمان کردیم که زمین زیر و رو شد و آسمان فرو ریخت و صاعقه ها از دهان حضرت بیرون می آمد و احدی از آنها باقی نماند . عرض کردیم : یا امیر المؤ منین ، خداوند با آنها چه کار کرد ؟

فرمود : هلاک شدند و همگی به طرف آتش جهنم رفتند .

گفتیم : این معجزه ای است که ما نه مثل آن را دیده ایم و نه شنیده ایم .

حضرت فرمود : می خواهید چیز عجیب تری از این (قضیه

) را به شما نشان دهم ؟ گفتیم : تحمل چیز دیگری را نداریم . پس بر هر کس که تو را دوست نمی دارد و ایمان به فضل و بزرگی قدر و منزلت تو نمی آورد ، لعنت لعنت کنندگان و لعنت مردم همه ملایکه تا روز قیامت بر او باد . پس از آن حضرت خواهش کردیم ما را به سرزمین خودمان بازگرداند .

فرمود : اگر خدا بخواهد ، چنین خواهم کرد و به دو ابر اشاره فرمود و هر دو به ما نزدیک شدند . حضرت فرمود : بر سر جای خودتان بنشینید و ما بر روی ابر نشستیم و خود آن جناب بر ابر دیگری سوار شد و به باد فرمان داد تا این که به آسمان پرواز کردیم و زمین را همانند درهمی مشاهده می کردیم . سپس در کمتر از یک چشم به هم زدن ، ما را در خانه امیرالمؤ منین (ع) پیاده کرد .

زمان رسیدن ما به مدینه ظهر بود و مؤ ذن اذان می گفت و این در حالی بود که وقتی از مدینه بیرون رفتیم ، هنگام بالا آمدن خورشید بود . گفتیم عجبا ! ما در کوه قاف بودیم که در فاصله 5 سال راه بود و در طی پنج ساعت از روز ، به مدینه بازگشتیم . امیرالمؤ منین (ع) فرمود : به راستی ، اگر من اراده نمایم که تمام دنیا و آسمان های هفت گانه را در کمتر از یک چشم به هم زدن زیر پا بگذارم به سبب آنچه که از اسم اعظم نزد من است

، چنین خواهیم کرد . عرضه داشتیم : به خدا قسم ، شما آیه بزرگ خدا و معجزه روشن او بعد از برادر و پسر عمویت هستی . (17)

17 - کشف حجاب از چشم عمر

جابر بن عبدالله انصاری گفت : ما نزد امیرالمؤ منین (ع) در مسجد رسول خدا (ص) نشسته بودیم که عمر بن خطاب وارد شد . هنگامی که نشست ، رو به جماعت کرد و گفت : همانا ما سرّی (حرف خصوصی) داریم ، مجلس را خلوت کنید . خداوند شما را رحمت کند . چهره های ما (از سخن او) برافروخته شد و به او گفتیم : رسول خدا (ص) با ما این گونه رفتار نمی کرد و در موارد اسرارش به ما اعتماد می کرد . تو را چه می شود ، از وقتی که متولی امور مسلمین شده ای ، زیر پوشش نقاب رسول خدا (ص) خودت را پنهان کرده ای ؟

گفت : مردم اسراری دارند که آشکار نمودن آن در میان سایرین ممکن نیست . پس ما غضبناک برخاستیم (و به کناری رفتیم) و او مدتی طولانی با امیرالمؤ منین (ع) خلوت کرد . بعد هر دو از جایشان برخاستند و باهم بر منبر رسول خدا (ص) بالا رفتند .

ما گفتیم : الله و اکبر . آیا پسر حنتمه (عمر) از طغیان و گمراهیش برگشته و با امیرالمؤ منین (ع) بالای منبر رفته تا خود را خلع کند و (خلافت و امامت) را برای علی (ع

) اثبات نماید ؟ پس امیر المؤ منین (ع) را دیدیم که دست بر صورت عمر کشید و عمر را دیدیم که از ترس بر خود می لرزید و می گفت : (لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم) . سپس با صدای بلند فریاد زد : ای (ساریه) به کوه پناه ببر ، به کوه پناه ببر . بعد بی درنگ ، سینه امیرالمؤ منین (ع) را بوسید و در حالی که می خندید ، از منبر پایین آمدند . علی (ع) به او فرمود : ای عمر هر طور که گمان می کنی انجام می دهی . عمل کن گرچه به هیچ وجه به عهد و پیمان وفادار نیستی . عمر گفت : یا اباالحسن ، به من مهلت بده تا ببینم از ساریه چه خبر می رسد و آیا آن چه من دیدم صحیح است یا خیر ؟

امیرالمؤ منین (ع) به عمر فرمود : وای بر تو ، وقتی صحیح است (آن چه را که دیدی) و اخباری مبنی بر تصدیق آن چه را دیده ای به تو رسید که لشکریان خدای تو را شنیده اند و به کوه پناهنده شده اند ، همان گونه که دیدی ، آیا آن چه را ضمانت نمودی تسلیم می داری ؟

گفت : نه یا اباالحسن ، بلکه این (موضوع) را نیز ، به آنچه از تو رسول خدا (ص) (از معجزات) دیده ام (و سحر پنداشته ام) ضمیمه می کنم و

خداوند هر آن چه بخواهد انجام می دهد (او برمی گزیند) .

امیرالمؤ منین (ع) فرمود : ای عمر ، آن چه را که تو و حزب ستمکارت می گویید که این (معجزات) سحر و جادوگری است ، چنین نیست . عمر گفت : ای اباالحسن ، این سخن کسی است که زمان آن گذشته و امر (خلافت) در این وقت در میان ماست و ما سزاوارتریم به تصدیق شما در اعمالتان . این اعمال را جز از عجایب امور شما تلقی نمی کنیم ، ولی (چه کنم) به راستی که ملک عقیم است .

آنگاه امیرالمؤ منین (ع) بیرون رفت و ما او را ملاقات کرده و عرضه داشتیم : یا امیرالمؤ منین (ع) این نشانه بزرگ و این امر عظیم که شنیدیم چیست ؟

امیرالمؤ منین (ع) فرمود : آیا اول آن را دانستید ؟

گفتیم : ندانستیم و جز از شما ، آن را فرا نمی گیریم .

فرمود : همانا این پسر خطاب به من گفت : قلبش اندوهناک و چشمش گریان بر لشکری است که برای فتح منطقه ای در نواحی نهاوند گسیل داشته ، و دوست داشت از احوال آنها باخبر شود ، زیرا اخباری درباره کثرت لشکریان دشمن به او رسیده بود . (همچنین باخبر شده بود که) عمرو بن مدی کرب کشته شده و در نهاوند مدفون گشته و با کشته شدن او ، لشکرش روبه ضعف نهاده و از هم پاشیده است . به او گفتم : ای عمر ، وای بر تو

. گمان می کنی خلیفه (خدا) بر روی زمینی و قائم مقام رسول خدایی ، در حالی که از پشت گوشت و زیر پایت خبر نداری . به درستی که امام ، زمین و هر کس که در آن است را می بیند و چیزی از اعمالش بر او مخفی نمی ماند . گفت : ای اباالحسن (اگر) شما این گونه هستید ، پس اکنون از ساریه چه خبر داری ؟ او کجاست و چه کسی با اوست و وضعش چگونه است ؟

به او گفتم : ای پسر خطاب ، اگر برایت بگویم ، مرا تصدیق نخواهی کرد . با وجود این لشکریان و اصحابت و ساریه را به تو نشان خواهم داد . همچنین لشکر دشمن را به تو می نمایانم که در دره ای خشک و پهناور که اطراف آن را درخت فرا گرفته ، در کمین لشکریان تو هستند . پس اگر سپاهیان تو اندکی به جانب سپاه دشمن حرکت نمایند ، لشکر دشمن بر آنها احاطه خواهد کرد و تمام افراد سپاهت ، از اول تا به آخر کشته می شوند .

عمر به من گفت : ای اباالحسن ، آیا برای آنها پناهگاهی از شر دشمن و راه فراری از آن دره نیست ؟ گفتم : آری ، اگر به جانب کوهی که مشرف بر آن دره است بروند سالم می مانند و بر دشمن مسلط می شوند . پس بی تابی کرد و دست مرا گرفت و گفت : بترس از خدا ، بترس از خدا در رعایت لشکر مسلمین . یا به آنها آن گونه

که بیان داشتی ، راه را بنما و یا اگر می توانی (از دشمن) برحذرشان بدار . (اگر چنین کنی) هر چه خواهی از آن توست ، هر چند ، این کار (کمک به لشکر مسلمین) مرا از خلافت خلع نماید و (باعث شود که) زمام امر را به تو واگذار نمایم .

عهد و پیمان الهی از او گرفتم که اگر او را بر فراز منبر ببرم و کشف حجاب از چشمش نمایم و سپاهش را در دره به او نشان دهم و او بر آنها فریاد زند و آنها صدای او را بشنوند و به کوه پناه ببرند و از شر دشمن سالم بمانند و پیروز شوند ، خودش را از خلافت خلع نماید و حق مرا به من تسلیم نماید .

به او گفتم : ای شقی ، برخیز . به خدا سوگند به این عهد و پیمان وفا نمی کنی همان گونه که به خدا و رسولش (ص) و من ، نسبت به عهد و پیمان و بیعتی که از تو گرفتیم ، در هیچ موردی وفا نکردی .

عمر (در قبال عهدی که از او گرفتم) به من گفت : آری به خدا سوگند (امر خلافت را به تو بازمی گردانم) . به او گفتم : به زودی خواهی فهمید که تو از دروغگویان هستی . بعد ، از منبر بالا رفتم و مقداری دعا کردم و از خدا خواستم آنچه را برایش گفتم به او نشان دهد . و سپس با دستم هر دو چشمش را مسح کردم

و به او گفتم : (ببین) پرده ها از جلوی چشمش کنار رفت و ساریه و سایر سپاه و لشکر دشمن را مشاهده کرد و چیزی به شکست سپاهش باقی نمانده بود . به او گفتم : ای عمر ، اگر می خواهی فریاد بزن .

گفت : آیا می توانم سخنم را به گوش آنان برسانم ؟

گفتم : می توانی سخنت را به آنها برسانی و با صدایت آنها را ندا دهی . پس فریادی برآورد که شما آن را شنیدید (و گفت) ای ساریه به طرف کوه بروید . صدایش را شنیدند و به کوه پناهنده شدند و سالم ماندند و پیروز شدند و در حالی که می خندید ، همان طوری که دیدید ، از منبر پایین آمد و با من صحبت کرد و من نیز با او به سخنانی که شنیدید صحبت کردم .

جابر گفت : ایمان آوردیم و تصدیق کردیم و دیگران شک کردند تا این که فرستاده ای خبر آن چه را که امیرالمؤ منین (ع) فرموده بود و عمر دیده بود و فریاد برآورده بود آورد . اکثر عامه متمرد و سرکش ، این قضیه را برای عمر منقبتی به شمار می آوردند ، خود عمر نیز چنین بود در حالی که به خدا سوگند ، جز عیب و عار برای او چیز دیگری نبود . (18)

18 - ابر ، مرکوب علی (ع)

میثم تمار گفت : من در خدمت مولایم امیرالمؤ منین (ع) بودم که جوانی داخل شد و در وسط جماعت مسلمین نشست . چون علی (ع) از بیان احکام فراغت

یافت ، پسر جوان برخاست و گفت : ای ابوتراب من فرستاده ای هستم به جانب تو با رسالتی که کوه ها را به شدت می لرزاند ، از سوی مردی که کتاب خدا را از اول تا آخر حفظ کرده است و علم قضاوت ها و احکام را می داند و او از تو در کلام سخنورتر و برای این مقام سزاوارتر است .

پس برای جواب آماده شو و با کلام ناروا سخنت را آرایش نده . غضب در چهره امیرالمؤ منین (ع) آشکار شد و به عمار فرمود : سوار شترت شو و در میان قبایل کوفه بگرد و بگو دعوت علی (ع) را اجابت کنید تا حق را از باطل و حلال را از حرام و درست را از نادرست بشناسید .

عمار بر شتر سوار شد . طولی نکشید که سیل جمعیت به راه افتاد (گویی صحنه قیامت برپا شده است) ، همان طور که خداوند در قرآن می فرماید : (ما ینظرون الا صیحه واحده - الی قوله - فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون) (یس ، 51 - 49) . پس مسجد مملو از جمعیت شد و مردم به آن جا هجوم آوردند ، مانند هجوم ملخ ها به علف های تازه در ایام سرسبزیش ، پس عالم صاحب حسن و جمال و شیر بیشه شجاعت که منزه از هر گونه شرکی است برخاست و بر فراز منبر رفت ، و با سرفه ای سینه را صاف کرد . تمامی مردم که در مسجد جامع کوفه بودند ، ساکت

شدند . آن گاه فرمود : خدا بیامرزد کسی را که بشنود و حفظ کند . ای مردم چه کسی گمان می کند که امیرالمؤ منین (ع) است ؟ به خدا قسم امام ، امام نخواهد بود ، مگر این که مرده را زنده بکند یا از آسمان باران بفرستد یا چیزی مانند اینها ، که دیگران از انجام آن عاجز باشند . در میان شما کسانی هستند که می دانند من نشانه پاینده و کلمه تامه و حجت بالغه هستم . همانا معاویه ، جاهلی از جاهلان عرب را به سوی من فرستاده است که با گستاخی سخنش را گفت و شما می دانید اگر من بخواهم استخوان هایش را خرد می کنم و زمین را در زیر پایش می شکافم و او را در آن فرو می برم لکن (تحمل می کنم ، زیرا) تحمل جاهل ، صدقه است .

سپس خدای را حمد کرد و ثنای او را گفت و بر پیامبر درود فرستاد و با دستش به آسمان اشاره فرمود . پس پاره ابری جلو آمد و پاره ابر دیگری اوج گرفت و از آن صدایی شنیدیم که می گفت : (سلام بر تو ای امیرالمؤ منین و ای سید اوصیا و ای پیشوای متقین و ای فریادرس فریاد خواهان و ای گنج مساکین و ای ملجا و ماوای راغبان) . حضرت به تکه ابر اشاره فرمود ، نزدیک شد . میثم گفت : (مردم را دیدم که (از مشاهده این واقعه) از خود بی خود شده بودند . پس پا فرا نهاده

و سوار آن ابر گردید و به عمار فرمود : با من سوار شو و بگو : (به نام خدا هنگام راه افتادنش و هنگام لنگر انداختنش) . عمار سوار شد و هر دو از دیدگان ما پنهان شدند . مدتی گذشت ، پاره ابر برگشت ، به طوری که بر مسجد جامع کوفه سایه انداخت . من نگاه کردم ، دیدم که مولایم بر مسند قضاوت نشسته و عمار مقابل روی اوست و مردمی دور او حلقه زده اند . سپس حضرت بر فراز منبر تشریف فرما شد و به ایراد خطبه معروف شقشقیه پرداخت .

چون خطبه را به پایان رساند ، مردم مضطرب شدند و سخنان گوناگونی در مورد آن جناب گفتند : بعضی از آنها را ، خداوند ایمان و یقین افزود و بعضی را کفر و طغیان . عمار گفت : ابر ، ما را در هوا به پرواز در آورد تا این که پس از مدت اندکی بر شهر بزرگی مشرف شدیم ، شهر بزرگی که اطراف آن را درختان و رودخانه ها احاطه کرده بود . ابر در آن جا پایین آمد و ما (خودمان را) در شهر بزرگی یافتیم که مردم آن به زبان غیر عربی سخن می گفتند . پس اطراف امیرالمؤ منین (ع) جمع شدند و به او پناه آوردند . حضرت آنان را پند داد و به زبان و لغت خود آنان اندرزشان داد . سپس فرمود : ای عمار سوار شو . آن چه فرمود ، اطاعت کردم و به مسجد جامع کوفه رسیدیم . سپس فرمود :

ای عمار آیا شهری را که در آن بودی می شناسی ؟ گفتم : خدا و رسولش و ولی او داناترند . فرمود : ما در جزیره هفتم چین بودیم . همان طور که دیدی ، خطبه خواندم . همانا خداوند و رسولش را به سوی همه مردم فرستاد و بر پیامبر است که مردم را دعوت کند و مؤ منان آن ها را به صراط مستقیم راهنمایی نماید . به خاطر آن (نعمتی) که تو را به آن سزاوار نمودم ، شکرگزاری کن و از نااهلان پنهان دار . به راستی که برای خداوند ، در میان خلقش الطاف پنهانی دارد که آن را جز او و پیامبر برگزیده اش کس دیگری نمی داند .

بعضی گفتند : ای امیرالمؤ منین ، خداوند به تو این قدرت آشکار را عطا کرده است ؛ با این حال ، چرا برای جنگ با معاویه مردم را به قیام وا می داری ؟

فرمود : خداوند آنها را در اثر جهاد با کفار و منافقین و ناکثین و قاسطین و مارقین به بندگی فراخوانده . به خدا قسم اگر بخواهم ، این دست کوتاهم را در این سرزمین پهناور شما دراز می کنم و با آن در شام بر سینه معاویه می کوبم و از ریشش خواهم کند . پس دستش را دراز کرد و برگرداند و در آن موهای زیادی بود . مردم تعجب کردند ، ولی بعد از این واقعه ، خبر رسید که معاویه در همان روز که امیرالمؤ منین (ع) دست دراز کرده بود ، از تختش افتاده و غش کرده

و سپس به هوش آمده در حالی که مقداری از موهای شارب و ریشش کنده شده است . (19)

19 - گواهی جنیان بر وصایت علی (ع)

جعفر بن عبدالحمید نقل می کند : در جایی جمع بودیم ، شخصی گفت : علی (ع) وصی رسول خدا (ص) بود . دیگران گفتند : این گونه نیست . آمدیم پیش ابوحمزه ثمالی و جریان را به او گفتیم ، ابوحمزه خشمگین شد و گفت : علاوه بر انسانها ، اجنه نیز بر جانشینی او گواهی داده اند .

ابو خیثمه تمیمی به من گفت : زمانی که قضیه حکمیت بین معاویه و علی (ع) اتفاق افتاد ، با خودم گفتم ، نه با علی همراهی می کنم و نه علیه او کاری انجام می دهم . بالاخره به روم رفتیم . وقتی که در ساحل رود میافارقین (20) عبور می کردم ، صدایی از پشت سرم شنیدم که می گفت :

یا ایها الساری بشط فارق

مفارق للحق دین الخالق

متبع به رئیس مارق

ارجع الی وصی النبی (21) الصادق

برگشتم ولی چیزی ندیدم پس گفتم :

انا ابوخیثمه التمیمی

لما رایت القوم فی الخصوم

ترکت اهلی غازیا للروم

حتی یکون الامر فی الصمیم (22)

باز شنیدم که گفت :

اسمع مقالی وارع قولی ترشدا

ارجع الی علی الخضم الصیدا

ان علیا هو وصی احمدا (23)

ابو خمیثه می گوید : پس پیش علی (ع) برگشتم . (24)

20 - ظهور چشمه آب

از ابوسعید روایت کرده که گفت : با امیرالمؤ منین (ع) به جانب کربلا می رفتم و سخت تشنه شدیم ، و علی (ع) در بیابان پیاده شد سنگی را برداشت کناری گذاشت ، دیدیم زیرش چشمه آبی است که از هر آبی که خورده بودم گواراتر و

سفیدتر بود ، خورد و خوردیم ، و حیواناتمان را سیر کردیم ، و روی آن را صاف کرد ، و ساعتی رفتیم ، پس ایستاد و فرمود : شما را قسم می دهم که برگردید آن چشمه را پیدا کنید ، مردم هر چه گشتند نیافتند ، برگشتند نزد او ، و گفتند : ما نتوانستیم چیزی بیابیم . (25)

21 - چشمه مریم

حضرت علی (ع) در براثا که مسجدی است در کنار بغداد پیاده شدند در جایی تشریف برد و فرمود : این جا را لگد بزنید و پایش را به آنجا کوبید و چشمه جوشان و خروشانی منفجر شد ، و فرمود : این چشمه مردم است که برای او جاری شد . (26)

تکلم امام علی (ع) با خورشید و اشیا

22 - معجزه رد شمس

پیغمبر اکرم (ص) در منزل خود بود و علی (ع) هم حضور داشت ، همان دم جبرییل آمده وحی الهی آورد ، رسول خدا سر مبارک خود را روی پای علی (ع) گذاشت و سر برنداشت تا هنگامی که آفتاب غروب نمود ، علی (ع) که نماز عصر را به جا نیاورده بود بی اندازه پریشان شد ، زیرا نمی توانست سر پیغمبر را از روی زانوی خود بردارد و نمی توانست نماز را به طور معمول به جا آورد چاره ای نداشت جز این که همچنان که نشسته است یا اشاره رکوع و سجود را به عمل آورد .

پیامبر پس از آن که از آن حالت به خود آمد به علی (ع) فرمود : نماز عصرت قضا شد . عرض کرد : چاره ای جز این نداشتم زیرا حالت وحیی که برای شما پیش آمده بود ، مرا از انجام وظیفه بازداشت .

رسول خدا (ص) فرمود : اینک از خدا بخواه تا خورشید را به جای اول برگرداند تا نمازت را به وقت خودش به جای آوری ، زیرا خدا دعای تو را مستجاب می کند ، برای این که از خدا و رسول او

اطاعت کردی . علی (ع) حسب الامر از خدا چنان درخواستی کرد دعای او مستجاب شد و خورشید به محلی آمد که بشود نماز عصر را خواند ، علی (ع) نماز عصر را در وقت خود به جای آورد ، آن گاه خورشید غروب نمود . اسما گوید : سوگند به خدا هنگامی که خواست غروب کند صدایی اره مانند که بر چوب کشیده می شود از آن به گوش ما رسید . (27)

23 - تکلم خورشید با علی (ع)

ابوذر گفت : رسول خدا (ص) به علی (ع) فرمود : هنگامی که فردا صبح وقت طلوع آفتاب شد ، به صحرای بقیع برو و بر روی جای بلندی بایست ، وقتی که خورشید طلوع کرد ، بر او سلام کن . همانا خداوند تعالی او را امر کرده که تو را پاسخ گوید بدان چه که در وجود توست . هنگامی که فردا صبح شد ، امیرالمؤ منین (ع) در حالی که ابوبکر و عمر و جماعتی از مهاجرین و انصار همراهش بودند ، بیرون آمد تا این که به بقیع رسیده و بر بالای منبر بلندی ایستاد .

وقتی که خورشید طلوع کرد ، فرمود : سلام بر تو ای آفریده جدید خدا و مطیع او . پس صدایی از آسمان شنیده شد که گوینده ای می گفت : و سلام بر تو باد ای اول ، ای آخر ، ای ظاهر ، ای باطن ، ای کسی که بر همه چیز دانایی . در این حال ، عمر و ابوبکر و مهاجر و انصار سخن خورشید را

شنیدند و بی هوش شدند و پس از مدتی به هوش آمدند . در حالی که امیرالمؤ منین (ع) از آن جا بازگشته بود و آنان نیز برخاستند و به سوی رسول خدا (ص) آمدند و گفتند : یا رسول الله ، ما درباره علی (ع) می گوییم انسانی است مثل ما ، ولی خورشید او را خطاب کرد آن طور که خداوند خودش را خطاب کرده .

پیامبر فرمود : چه شنیدید از او ؟

گفتند : شنیدیم که خورشید گفت : سلام بر تو ای اول .

فرمود : راست گفت : او اول کسی است که به من ایمان آورد .

گفتند خورشید گفت : ای آخر .

فرمود : راست گفت ، او آخرین کسی است که متعهد امر من می شود و مرا غسل می دهد و کفن می کند و در قبرم می گذارد .

گفتند : شنیدیم خورشید گفت : ای ظاهر .

فرمود : راست گفت ، او آن کسی است که علم مرا ظاهر می کند .

گفتند : شنیدیم می گفت : ای باطن .

فرمود : راست گفت ، همه سر مرا پنهان می سازد .

گفتند : شنیدیم می گفت : ای کسی که به همه چیز دانایی .

فرمود : راست گفت ، او داناترین فرد است نسبت به حلال و حرام و سنن و واجبات و آن چه شبیه آن است .

پس برخاستند و گفتند : محمد ما را در تاریکی شدیدی انداخته است و از در مسجد خارج شدند . (28)

24 - سبب تاخیر نماز عصر

ابن بابویه در کتاب علل از حنان روایت کرده که گفت :

به حضرت صادق (ع) گفتم : به چه علت امیرالمؤ منین نماز عصر را (در وقت ظهر) ترک کرد ؟ و با این که برای او واجب بود که نماز ظهر و عصر را باهم بخواند (چون می دانست که وقت نماز عصر موفق به ادای آن نمی شود ، شاید هم جهت دیگری در نظر داشته) که به تاخیر انداخت ؟

فرمود : وقتی که آن جناب ، نماز ظهر را خواند ، متوجه جمجمه ای شد که روی زمین افتاده بود ، با او تکلم کرده فرمود : ای جمجمه تو از کیستی ؟

عرض کرد : من فلان بن فلان پادشاه آل فلانم ، امیرالمؤ منین (ع) به او فرمود : حکایت خود ، و هویت و زمانت را برای من بیان کن که چه بوده ؟

پس جمجمه شروع کرد به بیان خبر خود ، و آنچه از خیر و شر در زمانش اتفاق افتاده و مشغول صحبت با او شد تا آفتاب غروب کرد ، و به سه حرف از انجیل با او سخن گفت که عرب کلام او را نفهمید ، و چون از حکایت جمجمه فارغ شد به خورشید فرمود : برگرد ، خورشید گفت : بعد از آنکه غروب کردم برنمی گردم ، حضرت خداوند عزوجل را خواند ، و خدا هفتاد هزار ملک که هفتاد هزار زنجیر آهنین با آنها بود را به سوی خورشید فرستاد ، و زنجیرها را به گردنش گذاشته آن را به رو کشیدند تا سفید و روشن برگشت ، و امیرالمؤ منین (ع) نماز

خواند ، آن گاه مانند ستاره سقوط کرد (و پایین افتاد) . و علت تاخیر در نماز عصر این بود . (29)

25 - بازگشت خورشید در بابل

پس از رحلت پیغمبر حضرت علی (ع) در بابل تشریف داشت و می خواست از فرات عبور کند ، عده بسیاری از یارانش به عبور دادن مرکب ها و توشه ها از آب فرات اشتغال داشتند ، آن حضرت با گروهی از اصحاب نماز عصر را خواند و مردم هنوز از کار عبور از فرات فارغ نشده بودند که خورشید غروب کرد ، در نتیجه نماز عصر عده بسیاری قضا شد و از نماز جماعت با آن حضرت محروم ماندند و در این خصوص با آن جناب به گفتگو پرداختند .

علی (ع) که اصحاب خود را این گونه نگران دید از خدای متعال درخواست کرد تا خورشید را به محل اول خود برگرداند تا همه اصحاب بتوانند نمازشان را در وقت خود بخوانند . خدای متعال دعای او را اجابت کرد و در افق وقت عصر ظاهر شد و چون مردم از سلام نماز فارغ شدند ، خورشید غروب کرد و صدای عجیب هولناکی به گوش رسید که مردم ترسیدند و به تسبیح و تهلیل و استغفار پرداختند و از خدا سپاسگزاری نمودند که چنین نعمتی به آنها ارزانی داشت .

این خبر در عالم منتشر شد و همه جا نقل مجالس بود . سید حمیری در این باره چنین سروده :

چون نماز عصر او قضا شد و آفتاب غروب کرد دوباره به حال اول برگشت و نور او هنگام عصر را نمودار ساخت و سپس

چون ستاره ای که سقوط کند غروب نمود و بار دیگر در بابل نیز همین قضیه اتفاق افتاد با این که چنین پیشامدی برای هیچ گوینده فصیحی پیش نیامده مگر برای یوشع بن نون و پس از آن برای علی (ع) و آری رد شمس از امر عجیبی حکایت می کند . (30)

26 - خورشید هفت بار با علی (ع) سخن گفت

خورشید هفت مرتبه با علی (ع) سخن گفت ، اول ؛ گفت : یا امیرالمؤ منین ! نزد خدا شفاعت کن که مرا عذاب نفرماید .

دوم ؛ گفت : مرا امر کن تا دشمنانت را بسوزانم .

سوم ؛ هنگامی که علی (ع) در بابل به او فرمود : برگرد . گفت : لبیک .

چهارم ؛ وقتی که به او فرمود : خطایی از من سراغ داری ؟ به عزت پروردگارم اگر خدا مردم را مانند تو آفریده بود آتش خلق نمی شد .

پنجم ؛ در زمان خلافت ابوبکر مسلمانان بر سر نماز اختلاف کردند و با علی (ع) مخالفت کردند ، در این جا خورشید گفت : حق به جانب او و به دست او و همراه او است ، و همه قریش و حاضرین شنیدند .

ششم ؛ خورشید سطل آب برای علی (ع) آورد و وضو گرفت ، فرمود : تو کیستی ؟ گفت : خورشید فروزان !

هفتم ؛ زمانی که رحلت علی (ع) نزدیک شد خدمت او آمده سلام کرد و سفارش هایی به هم کردند . (31)

27 - تبدیل کوه به نقره

پیغمبر (ص) فرمود : ای علی ! خدا را به جلال محمد و آل پاکش - که بعد از محمد تو بزرگ ایشانی - بخوان که این کوه ها را به هر چیز که می خواهی مبدل کند ، پس علی (ع) خدا را خواند و کوه ها مبدل به نقره شد (و به اذن پروردگار به زبان آمده) گفتند : یا علی ای وصی رسول خدا

! خداوند به ما دستور داده که مطیع امر تو باشیم اگر می خواهی از ما برای پیشبرد کارت انفاق دهی هر زمان که بخواهی ما حاضریم و تو می دانی حکم و دستور خود را درباره ما جاری سازی .

پس از آن مبدل به مشک و عنبر و یاقوت و سایر چیزهای قیمتی شده به همین نحو به آن حضرت آمادگی خود را جهت فرمان آن بزرگوار اعلام داشتند . پس از آن رسول خدا (ص) فرمود : خدا را به محمد و آل پاکش - که بعد از محمد (ص) تو بزرگ آنهایی - بخوان که درخت های آن جا را به صورت مردانی مسلح و سنگ ها را به صورت شیران و پلنگ ها و افعی ها در آورد ، علی (ع) به همان قسم خدا را خواند ، تمامی کوه ها از مردان مسلح و شیران و پلنگ ها و افعی ها پر شده و هر کدام گفتند : یا علی ای وصی رسول خدا (ص) ، ما را خداوند مسخر فرمان تو قرار داده است . (32)

28 - شهادت سنگریزه

سلمان گفت : نزد پیغمبر (ص) نشسته بودیم که علی بن ابی طالب (ع) وارد شد حضرت ، سنگریزه ای به او داد ، سنگریزه در دست علی (ع) قرار نگرفته بود که به سخن آمده می گفت : معبودی جز خدا نیست ، محمد پیغمبر خداست به پروردگاری خدا ، نبوت محمد و ولایت علی بن ابی طالب (ع) راضی هستم . (33

(

29 - سلام کردن ملک موکل آب

از جابر روایت کرده است که گفت : با امیرالمؤ منین (ع) در کنار فرات می رفتیم که ناگاه موج عظیمی برخاست و آن جناب را پوشاند به طوری که از نظر من پنهان شد ، سپس از اطراف او عقب رفت و هیچ رطوبتی بر آن جناب نبود ، و من از این جریان ترسناک و متعجب شده ، جریان را از حضرت پرسیدم ، فرمود : آن را دیدی ؟

گفتم : آری .

فرمود : ملک موکل بر آب بیرون آمد و بر من سلام کرد و مرا در آغوش گرفت . (34)

30 - گفت و گو با سنگ

از ابن عباس روایت کرده که گفت : با علی (ع) از جنگ صفین بر می گشتیم لشکر تشنه شد ، و در آن زمین آبی نبود ، و به علی (ع) از تشنگی شکایت کردند ، حضرت شروع به گشتن کرد تا این که سنگی را دید ، روی آن ایستاد و فرمود : ای سنگ آب کجاست ؟

عرض کرد : سلام بر تو ای وارث علم نبوت ! آب در زیر من است ای وصی محمد ، پس صد نفر روی سنگ افتادند و نتوانستند حرکتش دهند ، و آن جناب روی آن ایستاد و لبهایش را حرکت داد و با دستش آن را بلند کرد ، و به یک چشم بر هم زدن از جا کنده شد ، چشمه آبی در زیرش بود از عسل شیرین تر ، و از برف سردتر ، خوردند و اسبان و شترانشان جای خود برگرد ، و سنگ شروع به چرخیدن کرد تا روی

چشمه افتاد . (35)

31 - وقوع زلزله شدید

در زمان ابوبکر و عمر ، زلزله شدیدی در مدینه رخ داد ، به طوری که عموم مردم ترسیدند . نزد ابوبکر و عمر رفتند ، مشاهده کردند آن دو نفر از شدت ترس به شتاب حضور امیرالمؤ منین (ع) می روند .

مردم هم به تبعیت آنها حضور آن حضرت رسیدند . امیرالمؤ منین (ع) از منزل خارج شدند . ابوبکر و عمر و عموم در عقب آن بزرگوار رفتند تا به باروی شهر رسیدند . آن حضرت روی زمین نشست مردم هم اطراف او نشستند . دیوارهای مدینه مانند گهواره حرکت می کرد اهل مدینه از شدت ترس صداهای خود را بلند کرده و فریاد می زدند : یا علی به فریاد ما برس ، هرگز چنین زمین لرزه ای ندیدیم . لب های آن حضرت به حرکت آمد و با دست به زمین زد و فرمود : ای زمین آرام و قرار بگیر . زمین به اذن خدا ساکت شد و قرار گرفت .

مردم از اطاعت و فرمانبرداری زمین از امیرالمؤ منین تعجب کردند ، فرمود : شما تعجب کردید که اطاعت امر من نمود وقتی به او گفتم : قرار بگیر ؟

عرض کردند : بلی ، یا امیرالمؤ منین .

فرمود : من همان انسانی هستم که خداوند در قرآن می فرماید :

(و قال الانسان مالها) به زمین می گویم بیان کن برای من حوادث و اخباری که بر روی تو واقع شده و انجام گرفته است و به من بگو عمل هایی که مردم در روی تو به جا آورده

اند .

پس از آن فرمود : اگر این همان زمین لرزه هایی بود که خداوند در سوره زلزله می فرماید زمین به من اخبار خود را خبر می داد ، ولی آن نیست . (36)

و در حدیث آمده است که پیغمبر (ص) فرمود : آیا می دانید که اخبار آن چیست ؟

گفتند : خدا و پیامبرش داناتر است .

فرمود : اخبار آن این است که شهادت می دهد بر هر بنده و کنیز و هر مرد و زن به آن چه در روی آن انجام داده می گوید : فلانی ، فلان کار را در فلان روز از فلان ماه انجام داده .

این خبر دادن زمین است . (37)

32 - سخن گفتن زمین با امام (ع)

اسما بنت عمیس گوید : فاطمه زهرا (س) فرمود : یکی از شب ها که علی (ع) بر من وارد شد مرا به هراس انداخت .

عرض کردم : چگونه تو را به هراس انداخت ای سرور زنان عالمین .

فرمود : شنیدم که زمین با او حرف می زد و او نیز با او سخن می گفت . (38)

33 - طی الارض نمودن علی (ع)

ابن هبیره از دوری فرزندان و اشتیاق خودش به دیدار آنها با علی (ع) سخن می گفت ، علی (ع) به او دستور داد که چشمانش را ببندد ، چشمش را هم گذاشت باز کرد دید در مدینه در خانه خود است ، بر بام خانه رفت و اندکی نشست سپس فرمود : بیا برگردیم ، و چشمش را به هم گذاشت و باز دید در کوفه است ، و تعجب کرد ! (39)

تکلم امام علی (ع) با حیوانات

34 - تکلم با شیر

منقذین اصبغ اسدی گوید : (در شب نیمه شعبان در خدمت امیرالمؤ منین (ع) بودم ، امام سوار شتری شدند و برای کار مهمی به دهی رفتند ، در اثنای راه در جایی فرود آمدند و خواستند که تجدید وضو نمایند ، من افسار شتر را داشتم ، یک مرتبه گوش های شتر تیز و مضطرب شد که نتوانستم آن را نگه دارم ؛ امام پرسید : چه شده است ؟

عرض کردم : شتر چیزی دیده که این طور بی تابی می کند .

امام نگاه کرد و فرمود : درنده ای است ؛ ذوالفقار را برداشت و نعره ای زد و چند قدم برداشت ؛ آن درنده شیر بود چون صدای امام را شنید نزدیک آمد و مانند گناهکاران ، سر در پیش انداخت ؛ امام دست دراز کرد موی گردن شیر را گرفته و فرمود : مگر نمی دانی من اسدالله و ابوالاشبال (پدر بچه شیرها) و حیدرم ، قصد شترم را نمودی ؟

شیر به زبان فصیح عرض کرد : یا امیرالمؤ منین (ع) ! هفت روز

بود که شکاری به دستم نیفتاد و گرسنگی بی طاقتم کرده است ، از دور شبح شما را دیدم خجل که خدای تعالی بر من گوشت دوستان و عترت شما را حرام گردانیده و بر دشمنان شما حلال نموده است . امام دست بر پشت شیر کشید و با او حرف زد تا آن که عرض کرد : یا ولی الله ! گرسنگی ، گرسنگی ؛ امام دست برآورد و فرمود : خداوندا ! به حق محمد و آل محمد (ص) او را روزی ده ؛ همان حال ، چیزی نزد شیر آمد و به خوردن مشغول شد .

بعد امام پرسید : مسکن تو کجاست ؟

گفت : کنار رود نیل .

فرمود : این جا چه می کنی ؟

عرض کرد : به قصد زیارت شما به حجاز آمدم ، در آن جا کوفه را نشان دادند و نزد شما آمدم ، حال اجازه رفتن می خواهم که دو پسر و جفتی دارم که از من بی خبرند .

چون اجازه گرفت ، عرض کرد : یا امیرالمؤ منین (ع) ! در این سفر به قادسیه می روم و از گوشت سنان بن و اهل شامی که از دشمنان شماست ، و در جنگ صفین گریخته ، توشه راه کنم . امام دعا کرد و شیر رفت) .

منقذبن اصبغ گوید : (متعجب و حیران شدم که امام فرمود : ای منقذ ! از این واقعه تعجب نمودی ؟ ! بدان خدایی که دانه را می رویاند و خلق را می آفریند ، اگر از معجزاتی که رسول خدا به من تعلیم داده

، ظاهر کنم مردم به گمراهی می افتند؛ و بعد امام متوجه نماز شد و پس از آن نمازش تمام شد در خدمتش بودم تابه قادسیه رسیدیم که هنگام اذان صبح بود؛ و در میان مردم غوغایی بود که می گفتند : سنان بن و اهل شامی را شیری خورد و استخوان های بدنش را نشان دادند؛ من واقعه سخن گفتن شیر را با امام را برای مردم نقل کردم ، مردم دویدند و به خدمت امام رسیدند و از وجودش تبرک می جستند .) (40)

35 - شهادت جامه یهودیان

استدلال علی (ع) در باطل بودن دین یهود این بود که به آنها فرمود : همانا ما را (بر اثبات دین خود) دلیلی است که آن معجزه روشن و واضح است ، آن گاه شتران یهود را صدا کرده ، فرمود : ای شتران برای محمد و وصی او شهادت دهید ، پس شتران بر یکدیگر سبقت گرفته ، گفتند : راست گفتی ، راست گفتی ای وصی محمد ، و این یهودیان دروغ گفتند .

حضرت فرمود : این یک نوع از شهودند ، (آن گاه فرمود :) ای جامه های یهود که بر تن آنهایید ، شهادت دهید برای محمد و وصیش ، پس همه جامه های آنان به زبان آمده گفتند : راست گفتی یا علی ، شهادت می دهیم که حقا محمد ، فرستاده خدا است ، و این که تو ، یا علی (ع) حقا وصی اویی . (41)

36 - آشکار شدن توطئه

وقتی پیغمبر (ص) به جانب تبوک رفت ، علی (ع) (در راه) به او ملحق شد ، (و حضرت رسول (ص) دستور داد که بازگردد) و چون به جای خود برگشت ، (منافقان) برای کشتنش تدبیری کرده ، دستور دادند در راهش گودالی عمیق به قدر پنجاه ذراع حفر کردند ، و آن را با نی های نازک پوشاندند ، و اندکی خاک به قدری که نی های را بپوشاند روی آن ریختند ، و این گودال در راهی بود که آن جناب ناچار بود از آن عبور کند ،

و می خواستند او با مرکبش در آن جا بیفتند ، و آن را عمیق کرده بودند ، و اطرافش زمین سنگلاخی بود ، نقشه ریخته بودند که وقتی او با مرکبش در آن چاه رسید اسبش گردنش را برگرداند و خدا آن را طولانی کرد تا لبانش به گوش او رسید و گفت : یا امیرالمؤ منین (ع) این جا چاهی برای تو کنده شده ، و نقشه مرگ برای تو کشیده شده ، و تو بهتر می دانی پس از آن عبور نکن .

فرمود : خداوند تو را که نصیحت کننده ای برای من جزای خیر دهد ، همچنان که برای من تدبیر می کنی و همانا خدا تو را از پاداش نیک خود محروم نمی کند ، و رفت تا به آن مکان مشرف شد و اسب از ترس عبور از آن جا ایستاد ، و علی (ع) فرمود : به اذن خدا به سلامت و اعتدال برو ، در حالی که کار تو عجیب و عمل تو بی سابقه است . اسب پیش رفت و خداوند زمین را سخت و محکم کرد و چاه را پر کرد ، و آن جا را مثل جاهای دیگر قرار داد ، و چون علی (ع) از آن جا گذشت آن اسب گردنش را برگرداند و لبانش را بر گوش او گذاشت و گفت : ای مولای من چقدر تو نزد پروردگار جهان کرامت داری ، تو را از این چاه به سلامت عبور داد .

فرمود : خداوند تو را در عوض آن نصیحتی که به من کردی این

چنین سالم گرداند ، (حضرت عسگری) فرمود : سپس صورت اسب را به نزدیک کفلش برگرداند و مردم با او بودند ، بعضی جلو و بعضی عقب ، و به آنها گفت : خاک این جا را عقب بزنید ، عقب زدند ، دیدند آن جا طوری است که هر کس از آن جا بگذرد در آن چاه می افتد ، فرمود : پس همه از آنچه دیدند اظهار وحشت و تعجب کردند ، فرمود : می دانید چه کسی این کار را کرده ؟

گفتند : نه ، فرمود : لکن این اسب من می داند ، ای اسب ، آن چگونه بوده و که این تدبیر را کرده ؟

اسب گفت : یا امیرالمؤ منین وقتی خدای عزوجل بخواهد ، آنچه را مردم نادان می خواهند محکم کنند ، نقض کنند ، محکم کنند . نقض کند ، یا آن چه را مردم نادان می خواهند نقض کنند ، محکم کند . پس خدا غالب است و مردم مغلوب اند ، ای امیرالمؤ منین فلان و فلان و ده نفر را شمرد ، با همدستی و توطئه بیست و چهار نفر که در راه با پیغمبر (ص) بودند و نقشه قتل او را در عقبه ریختند این کار را کردند و خداوند در حفظ پیغمبر و ولی خود غالب است و کفار بر او غالب نمی شوند ، پس بعضی از اصحاب از امیرالمؤ منین (ع) خواستند که قضیه را برای پیغمبر (ص) بنویسد و قاصد تندرویی نزد او بفرستد علی (ع) فرمود : قاصد

خدا سریع تر نزد پیغمبر (ص) می رود و نامه او جلوتر می رسد (یعنی خدا به او خبر می دهد) . (42)

37 - آگاهی از بطن شتر

سلمان فارسی روایت کرده که : روزی خدمت پیغمبر (ص) بودم یک اعرابی آمد و گفت : ای محمد مرا از آنچه در شکم این شتر است خبر ده تا بدانم ، آنچه آورده ای حق است ، و به خدای تو ایمان آوردم و از تو پیروی کنم ، پس پیغمبر (ص) به علی (ع) رو کرد و فرمود : جوابش را بده ، علی (ع) مهار شتر را گرفت و دست بر سینه اش کشید ، سپس دستش را به آسمان بلند کرد و گفت : خدایا ! تو را به حق محمد و اهلبیتش ، و به اسم های نیکو و موجودات کاملت این شتر را به زبان آور تا ما را از آنچه در شکم دارد خبر دهد ، ناگاه شتر رو به علی (ع) کرد و گفت : یا امیرالمؤ منین ! روزی این مرد بر پشت من سوار بود و به زیارت پسر عمویش می رفت و با من مواقعه کرد و من از او آبستنم .

اعرابی گفت : وای بر شما این پیغمبر (ص) است یا او ؟

گفتند : او پیغمبر است و این وصی و پسر عموی او است .

اعرابی گفت : گواهی می دهم که معبودی جز خدا نیست ، و تو پیغمبر خدایی ، و از پیغمبر خواست که از خدا بخواهد ، شر

چیزی را که در شکم شتر است برطرف کند ، و خدا شر را از او گرداند ، و اسلام آن مرد نیکو شد .

راوندی فرموده : عادت این شتر این است که از مرد آبستن نمی شود ، ولی خداوند این عادت را در این جا برای معرفی پیغمبرش ایجاد کرد ، با این که ممکن است نطفه مرد تا آن وقت به همان هیئت در شکم شتر مانده و هنوز علقه (: خون بسته) نشده بود ، و خدا شتر را به سخن آورد تا صدق سخن پیغمبرش معلوم شود . (43)

38 - مسخ شدن ماهی جری

جمعی در کوفه خدمت علی (ع) رسیده گفتند : یا امیرالمؤ منین این ماهی جری را در بازارها می فروشند .

گفت : پس علی (ع) تبسم کرد و فرمود : برخیزید تا چیز عجیبی به شما بنمایم ، و درباره وصی (پیغمبر (ص) خود چیزی جز خیر و خوبی نگویید .

برخاستند و همراهش کنار فرات رفتند ، و آب دهان در فرات انداخت و

و کلماتی فرمود ، ناگهان یک ماهی جری با دهان باز سر از آب بیرون کرد ، امیرالمؤ منین (ع) فرمود : وای بر تو و قومت تو کیستی ؟

گفت : ما اهل قریه ای نزدیک دریا بودیم ، که خدا در کتاب خود می فرماید : (چون ماهیانشان روز شنبه کنار دریا می آمدند . اعراف /64) پس خدا ولایت و دوستی تو را بر ما عرضه کرد ، و ما نپذیرفتیم ، و مسخمان کرد ، و بعضی در خشکی هستیم

و بعضی در دریا ، اما اهل دریا پس ما جری هاییم ، و اما اهل خشکی سوسمار و موش صحرایی است ، آن گاه امیرالمؤ منین (ع) به ما نگاه کرد و فرمود : گفتار او را شنیدند ؟

گفتیم : آری .

فرمود : به آن کسی که محمد را به پیغمبری برانگیخت اینها مانند زنان شما حیض می شوند . (44)

39 - تکلم با فیل

پیغمبر (ص) علی (ع) را برای جنگ با جلندا به عمان فرستاد ، جنگ عظیمی میان آنها روی داد ، تا این که فرمود : کندا (غلام جلندا) بر فیل سفیدی سوار شد و با لشکری که سی فیل همراه داشت به مسلمین حمله کرد ، علی (ع) از استر پیاده شد و سرش را برهنه کرد ، بیابان روشن شد ، نزدیک فیل ها رفت و سخنی با آنها گفت که ما نمی فهمیدیم ، بیست و نه فیل برگشته با مشرکین جنگیدند تا به دروازه عمان واردشان کردند و برگشتند و گفتند : یا علی (ع) ! ما همه به محمد ایمان داریم جز آن فیل سفید . پس حضرت بانگ بر او زد ایستاد و ضربتی بر او زد سرش را دور افکند و کندا از پشتش به پایین افتاد . (45)

40 - تکلم اژدها با علی (ع)

امام صادق (ع) فرمودند : امیرالمؤ منین (ع) در روز جمعه بر بالای منبر در مسجد کوفه خطبه می خواند که صدای دویدن مردم را شنید که بعضی ، بعضی را پایمال می کردند . حضرت به ایشان فرمود : شما را چه شده ؟

گفتند : یا امیرالمؤ منین ، ماری بسیار بزرگ داخل مسجد شده که ما از آن هراسانیم و می خواهیم آن را به قتل برسانیم .

حضرت فرمود : احدی از شما به آن نزدیک نشود و راه را برای او باز کنید که او فرستاده ای است و برای حاجتی آمده .

راه را برایش گشودند او نیز از میان صف

ها گذشت و از منبر بالا رفت ، دهانش را بر گوش امیرالمؤ منین (ع) نهاد و در گوش آن حضرت صدایی کرد و امیرالمؤ منین (ع) گردن خود را کشیده و سرش را تکان می داد . سپس امیرالمؤ منین (ع) مانند صدای او صدایی برآورد و مار از منبر به پایین آمد و در میان جمعیت فرو رفت . مردم هر چه توجه کردند ، دیگر او را ندیدند . عرض کردند : یا امیرالمؤ منین ، این مار بزرگ که بود ؟

حضرت فرمود : این ، درجان بن مالک ، جانشین من در میان جن های مسلمان است ، آنها در موضوعاتی اختلاف کرده بودند؛ لذا او را به نزد من فرستادند و او نزد من آمد و از مسایلی پرسش نمود و من جواب مسایلش را دادم ، سپس بازگشت . (46)

41 - گفت و گوی علی (ع) با افعی

علی (ع) بر منبر جامع کوفه بودند ، ناگاه مردی برای وضو گرفتن از جا بلند شد .

آن شخص از مسجد بیرون رفت به سوی رحبه تا وضو بگیرد ، ناگاه مار بزرگی مانع او شد .

پس از مقابل آن مار فرار کرد و به خدمت علی (ع) آمد و قضیه را به آن حضرت نقل کرد . علی (ع) بلند شد و تشریف آورد نزدیک آن سوراخی که افعی در آن بود .

شمشیر مبارک را بر در سوراخ گذاشت و فرمود : افعی از این جا خارج شو . طولی نکشید که آن مار بیرون آمد و با آن حضرت صحبت کرد ، علی

(ع) به آن مار عتاب کرد چرا مانع این مرد از وضو گرفتن شدی ؟ جواب داد : این مرد شما را چهارمین خلیفه می داند یعنی شیعه شما نیست . آن گاه امیرالمؤ منین (ع) به آن مرد فرمود : تو مرا خلیفه چهارم می دانستی ؟

پس آن مرد بر سر خود زد و اسلام خود را کامل نمود . (47)

42 - شهادت فرات بر وصایت علی (ع)

امام صادق (ع) می فرماید : هنگامی که علی (ع) از جنگ صفین برمی گشت ، در ساحل فرات ایستاد و فرمود : ای وادی ! من کیستم ؟ رود مضطرب شد و امواج به هم خوردند و مردم نگاه می کردند . صدایی از فرات شنیدند که گفت : (اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و ان علیا امیرالمؤ منین حجه الله علی خلقه) .

امام صادق (ع) می فرماید : وقتی که علی (ع) از صفین برمی گشت بر ساحل فرات ایستاد و با چوب دستی خود بر آب زد و فرمود : جاری شو . پس دوازده چشمه جاری شد و مردم نگاه می کردند . سپس با زبانی سخن گفت که مردم نفهمیدند . آن گاه مارها سرشان را از رودخانه بیرون آوردند و (لااله الاالله) و تکبیر گفتند و بعد از آن گفتند : (السلام علیک یا حجه الله فی ارضه ، و یا عین الله فی عباده) قوم تو در صفین تو را خوار کردند چنانچه قوم هارون بن عمران را .

حضرت به

مردم فرمود : (آیا شنیدید ؟)

گفتند : بلی .

پس فرمود : (این معجزه من برای شماست و شما را بر آن شاهد می گیرم) . (48)

43 - گفت وگو با ماهیان

رود فرات طغیان کرد به اندازه ای که نزدیک بود خانه های کوفه بر اثر طغیان آب ، منهدم شود ، مردم از این بلا به حضرت علی (ع) پناهده شدند ، علی (ع) بر استر رسول خدا (ص) سوار شده و مردم در رکاب او می آمدند ، چون به کنار رود فرات رسید از مرکب پایین آمد ، وضو گرفت در گوشه ای که مردم او را می دیدند مشغول نماز شد و دعاهایی که بیشتر مردم می شنیدند قرائت فرمود ، سپس به طرف فرات رفت چوبی که در دست داشت بر آب زده فرمود : به خواست خدا کم شو ، آب آن قدر فرو رفت که ماهیان کف دریا دیده شدند ، بسیاری از آنها به حضرت علی (ع) به عنوان امیرالمؤ منین سلام کردند و عده ای از آنها از قبیل جری ، مارماهی ، زمار سخنی نگفتند ، مردم متعجب شدند که چرا بعضی سخن گفتند و برخی ساکت ماندند ، فرمود : خدای متعال ماهیان حلال گوشت را به سلام بر من امر کرد و ماهیان حرام گوشت را از گفتگوی با من ممانعت فرمود و این خبر مشهوری است و در شهرت به پایه گفتگوی گرگ با پیغمبر و تسبیح سنگ ریزه در کف دست آن حضرت و ناله درخت به آن جناب و سیر کردن

عده بسیاری را با غذای اندک می باشد و کسی که بخواهد به چنین معجزه ای اعتراض کرده و طعنه بزند مساوی با آن است که معجزات پیغمبر را قبول ننموده و اعتراض نماید . (49)

44 - سلام پرندگان

دسته ای مرغابی بالای سر علی (ع) در هوا پرواز می کردند و صدا می کردند ، حضرت فرمود : به ما سلام می کنند ، منافقان به هم چشمک زدند ، فرمود : قنبر ! برو به این پرندگان بگو : نزد امیرالمؤ منین بیایید ، پس در صحن مسجد پایین آمدند ، و حضرت به لغتی که ما نمی فهمیدیم به آنها سخنی فرمود ، مرغ ها گردن به سوی او دراز کرده صدا کردند ، فرمود : به ما سلام کردند . (50)

45- پرندگان علی (ع) را می شناختند

جابر انصاری گفت : در صحرا با علی (ع) بودم ، ناگاه آن حضرت به بالای سر آن حضرت نگاه کرد .

تبسم فرمود و خندید و گفت : آفرین ای پرنده .

گفتم : ای مولای من با کدام پرنده صحبت می کنید ؟

فرمود : مرغی که در هواست آیا خوش داری آن را ببینی و کلامش را بشنوی ؟

عرض کردم : بلی ای مولای من .

در این هنگام آن حضرت کلماتی به صورت پنهانی فرمود ، ناگاه پرنده ای به سوی زمین پایین آمد و بر دست علی (ع) نشست . آن حضرت دست مبارکش را بر پشت او کشید و فرمود : سخن بگو به اذن خدا منم علی بن ابیطالب . آنگاه خداوند قوه نطقی به او عطا فرمود تا آن که به زبان عربی آشکارا گفت : السلام علیک یا امیرالمؤ منین و رحمه الله و برکاته .

حضرت جواب سلام او را داد و فرمود : بگو که از کجا آب و دانه می خوری در این صحرای

خشک که هیچ سبزی نمی روید و آبی نیست ؟

گفت : ای مولای من زمانی که گرسنه شوم ولایت شما اهل بیت را به خاطر می آورم . پس سیر می گردم و زمانی که تشنه شوم از دشمنان شما ، بیزاری می جویم پس سیراب می شوم . علی (ع) فرمود : بارک الله فیک پس آن مرغ پرواز کرد . (51)

46 - شهادت شتر

از سید مرتضی اعلی الله مقامه نقل است که عمار یاسر گفت : در حضور امیرالمؤ منین علی (ع) بودم ناگاه صدایی برخاست پس فرمود : ای عمار ذوالفقار مرا بیاور .

سپس فرمود : بیرون برو و این مرد را از ظلم کردن به زنش بازدار . عمار گفت : از مسجد خارج شدم ناگهان دیدم یک زن و یک مرد زمام زمام شتری را گرفته اند زن می گوید : مال من است .

عمار گفت : به آن مرد گفتم حضرت امیر (ع) می فرماید در حق این زن ظلم مکن .

جواب داد علی (ع) مشغول به شغل خود باشد و دستش را از خون مسلمانهایی که در بصره کشته است بشوید .

عمار رضی الله عنه گفت : برگشتم تا این که به مولای خود خبر دهم وقتی داخل مسجد شدم دیدم آن حضرت را که می آید و آثار غضب در صورتش ظاهر است ، به آن مرد فرمود : وای بر تو ، شتر این زن را بده .

جواب داد : این شتر مال من است .

امیر (ع) فرمود : دروغ می گویی .

گفت : چه کسی

شهادت می دهد که این شتر از آن زن است ؟

علی (ع) فرمود : شاهدی شهادت بدهد که احدی از اهل کوفه تکذیب آن ننماید .

پس علی (ع) فرمود : ای شتر صاحب تو کیست ؟

آنگاه شتر به زبان فصیح گفت : یا امیرالمؤ منین و یا سید الوصیین من از آن این زن هستم .

و در بعضی از روایات آمده است که گفت : نوزده سال است که من از آن این زن هستم .

پس به آن زن فرمود : بگیر شتر خود را آنگاه علی (ع) پیش آمد و آن شخص را ذوالفقار به دو نیم کرد . (چون حکم ناصبی قتل است) . (52)

47 - سلیمان بنی هاشم

از سید رضی منقول است که در کتاب مناقب الفاخره از عمار یاسر روایت نموده است که : من و امیرالمؤ منین (ع) در مسجد جامع کوفه بودیم و شخص دیگری نبود در آن جا ناگاه دیدم امیرالمؤ منین (ع) می فرماید : تصدیق کن او را تصدیق کن او را .

پس متوجه شدم به طرف راست و چپ ، احدی را ندیدم تعجب کردم .

آنگاه علی (ع) فرمود : ای عمار با خود می گویی که علی با چه کس تکلم می کند ؟

عرض کردم : بلی مطلب این است .

آنگاه فرمود : سرت را بلند کن چون سر خود را بلند کردم مشاهده کردم دو عدد کبوتر با هم حرف می زنند فرمود : ای عمار می دانی چه می گویند ؟ عرض کردم : نه یا امیرالمؤ منین .

فرمود

: آن کبوتر ماده به کبوتر می گوید : آیا زن دیگری اختیار نموده ای و مرا ترک گفته ای ؟ آن کبوتر نر قسم می خورد که چنین کاری نکرده ام .

پس آن پرنده ماده می گوید : من تو را تصدیق نمی کنم . پس کبوتر نر گفت : قسم به حق این شخص که در مقابل ماست من زن دیگری نگرفتم . خواست آن ماده او را تکذیب کند ، گفتم : تصدیق کن او را ، تصدیق کن او را .

عمار گفت : عرض کردم : یا امیرالمؤ منین من نمی دانستم که احدی غیراز سلیمان بن داود زبان منطق پرندگان را بداند . آن جناب فرمود : ای عمار البته سلیمان بن داود سؤ ال کرد خدا را به احترام ما اهل بیت تا این که دانست منطق طیر را و در روایت دیگر حضرت صادق (ع) فرمود : که علی (ع) فرموده است : ما می دانیم زبان حیوانات را هم چنان که می دانست سلیمان بن داود و ما نیز نطق هر جنبنده در آب یا خشکی را می دانیم . (53)

تکلم امام علی (ع) با مردگان

48 - تکلم علی (ع) با کشتگان جمل

حضرت علی (ع) پس از جنگ جمل در میان صفوف حرکت می کرد و آنها را می شکافت تا آن که به (کعب بن سوره) رسید (کعب قاضی بصره بود و این ولایت را به او ، عمربن خطاب داده بود . کعب در میان اهل بصره در زمان عمر و عثمان به قضاوت باقی بود؛ چون فتنه اهل جمل در بصره علیه امیرالمؤ منین

(ع) برپا شد ، کعب قرآنی بر گردن خود حمایل نمود و با تمام فرزندان و اهل خود برای جنگ با آن حضرت خارج شد ، و همگی آنها کشته شدند .)

وقتی حضرت از کنار جنازه کعب عبور فرمود ، در آنجا درنگ کرد و فرمود : و فرمود : کعب را بنشانید ، کعب را بین دو مرد نشاندند .

حضرت فرمود : ای کعب بن سوره ! (قد وجدت ما وعدنی ربی حقا فهل وجدت ما وعد ربک حقا) ؟ آن چه را که پروردگار من به من وعده داد یافتم که تمامش حق بود ، آیا تو هم وعده های پروردگارت را به حق یافتی ؟ و سپس فرمود : کعب را بخوابانید . حضرت کمی حرکت کرد تا به طلحه بن عبدالله رسید که او هم در میان کشتگان افتاده بود ، حضرت فرمود : او را بنشانید ، نشاندند و همان خطاب را عینا به طلحه فرمود و سپس فرمود : طلحه را بخوابانید .

یکی از اصحاب به آن حضرت گفت : ای امیرالمؤ منین ! در سخن گفتن شما با این دو مرد کشته که کلامی را نمی شنوند چه فایده ای داشت ؟

حضرت فرمود : ای مرد ! سوگند به خدا آنها کلام مرا شنیدید ، همان طوری که اهل قلیب (چاه بدر) کلام رسول خدا (ص) را شنیدند . (54)

49 - گفت وگوی علی (ع) با جمجمه انوشیروان

علی (ع) به مداین نزول اجلال فرموده به ایوان کسری و در خدمت آن حضرت جماعتی از اهل ساباط مداین و از جمله آنها شخصی

بود به نام دلف که پسر منجم کسرا بود چون ظهر شد فرمود : ای دلف بلند شو و همراه من باش . پس آن حضرت در غرفه های اطراف ایوان کسری تشریف می برد و می فرمود : دلف این مکان برای چنین چیز و آن غرفه دیگر برای چیز دیگر بوده است . دلف جواب می داد : به خدا قسم واقع همین است که می فرمایید گویا شما در زمان کسری بوده اید و مشاهده نموده اید که از آنها خبر می دهید .

سپس به یک جمجمه ای نگاه کردند (یعنی سر مرده ای کهنه که گوشت های آن ریخته و استخوان آن مانده باشد) سپس به بعضی از حضار دستور داد که این جمجمه را بردارید و خود در ایوان کسری تشریف آورد و در آن مکان نشست ، سپس دستور فرمود طشتی آوردند آب ریخت و در آن طشت و فرمود : جمجمه را بگذارید در طشت و گفت : قسم می دهم تو را ای جمجمه که مرا و خودت را معرفی بنمایی . پس آن جمجمه به زبان فصیح گفت :

شما امیرالمؤ منین و سید الوصیین و من بنده خدا پسر کنیز خدا کسری انوشیروان هستم . پس آن اشخاصی که با آن حضرت بودند از اهل ساباط به خانه هایشان رفتند و آنها را به چیزی که واقع شده بود و شنیده بودند از جمجمه خبر دادند پس اختلاف کردند در این که امیرالمؤ منین چه کسی است .

(مؤ لف گوید یعنی بعضی به خدایی علی (ع) قایل شدند و گفتند :

با جمجمه حرف نمی زند مگر خالق او) بعضی از اهل ساباط به حضور علی (ع) آمدند ، در فردای آن روز عرض کردند : بعضی از مردمان به خدایی شما قایل شده اند و قلوب ما را نیز فاسد کرده اند به واسطه چیزی که خبر می دهند از شما .

پس علی (ع) آنها را احضار کرد و فرمود ، چه چیز باعث شد که شما این حرف را بگویید ؟

گفتند : شنیدیم کلام جمجمه و سخن گفتن آن را با شما و این کار شخصی نیست غیر از خدا از این جهت گفتیم چیزی را که گفتیم .

آن حضرت فرمود : از این کلام به سوی پروردگارتان برگردید .

گفتند : ما از گفته خود برنمی گردیم ، هر چه می خواهی کن . دستور داد که آتشی مهیا ساختند و آنها را سوزانیدند و دستور فرمود استخوان هایی که از آنها باقی مانده بود کوبیده بر باد دهند ، پس چنین کردند .

سه روز از این قضیه گذشت بعضی از اهل ساباط به نزد آن حضرت آمدند و گفتند : الله الله دریاب دین محمد (ص) را به درستی که آنها را که سوزاندی برگشتند به منزلهای خود از اول سالمتر و نیکوتر . حضرت فرمود : آیا چنین نیست که شما آنها را سوزانیدید با آتش و استخوان های آنها را کوبیدید و بر باد دادید ؟ عرض کردند : بلی چنین است . فرمود : خداوند آنها را زنده کرده است . در این هنگام اهل ساباط از مقام شامخ علی (ع)

متحیر شدند . (55)

50 - تکلم علی با مردگان یهود

از جابربن عبدالله رضی الله عنه نقل شده است که :

امیرالمؤ منین علی (ع) را در خارج کوفه دیدم پشت سر آن حضرت رفتم تا آن که آن حضرت به قبرستان یهود رسید . پس ایستاد و ندا کرد : ای گروه یهود ! شنیدیم که به آن حضرت از داخل قبرها جواب دادند : لبیک لبیک ، آن گاه فرمود : چگونه دیدید عذاب خدا را ؟ گفتند : به سبب نافرمانی ما نسبت به شما در عذاب خدا هستیم تا روز قیامت ، پس آن حضرت صیحه ای زد به صدایی مهیب که من از صدا بی حال شده به زمین افتادم ، پس از آن که به هوش آمدم با علی (ع) مراجعت کرده داخل کوفه شدیم علی (ع) داخل مسجد کوفه شد و من عقب سر آن حضرت بودیم و شنیدیم که می فرمود : نه به خدا قسم نخŞŮŮŠکرد نه به خدا نخواهد شد هرگز . عرض کردم : ای مولای من با چه کسی حرف می زنی در حالی که احدی را نمی بینم ؟

در این جا فرمود : ای جابر برهوت آشکار شد پس شیبوبه و حبتر را در حالتی که در عذاب بودند در داخل تابوت دیدم پس آن دو مرد مرا صدا زدند و گفتند : یا اباالحسن برگردان ما را به دنیا تا اقرار کنیم به فضل تو و اقرار کنیم به ولایت و امامت تو .

گفتیم : نه و الله نمی کنم و نه به خدا نمی شود این مطلب ابدا .

سپس حضرت این آیه را خواند : (و لورد و العادوا لمانهوا و انهم لکاذبون . یعنی : اگر برگردانیده شوند بر همان طریقه ای که بودند برمی گردند و ایشان دروغگویانند) .

ای جابر هیچ کس نیست که مخالفت وصی پیغمبر نماید مگر آن که به صورت انسان کوری به صورت افتاده است محشور می شود . (56)

51 - گفتگوی علی (ع) با اصحاب کهف

شریک بن عبدالله می گوید : پیامبر اکرم (ص) علی (ع) و ابوبکر و عمر را به سوی اصحاب کهف فرستاد و فرمود : سلام مرا به آنها برسانید .

وقتی که از نزد پیامبر (ص) بیرون رفتند ، آن دو به علی (ع) گفتند : جای آنها را می شناسی ؟

حضرت فرمود : پیامبر ما را جایی نمی فرستد . مگر این که خدا ما را به آنجا هدایت کند !

هنگامی که بر در غار رسیدند ، علی (ع) به ابوبکر گفت : (تو سلام کن چون تو سالمندتر از ما هستی) . او سلام کرد ولی به او جواب ندادند .

امام به عمر گفت : (ای ابا حفص (57) تو سلام کن ، چون سن تو نیز از سن من زیادتر است) .

عمر سلام کرد ولی به او نیز جواب ندادند .

اما وقتی که علی (ع) سلام داد ، جواب او را دادند و حضرت سلام پیامبر را به آنها رساند و آنها نیز بر پیامبر سلام رساندند .

ابوبکر گفت : از اینها بپرس . ابوبکر پرسید ، ولی با او سخن نگفتند عمر

نیز پرسید باز هم حرف نزدند ، به حضرت گفتند : ای اباالحسن ! تو سؤ ال کن .

حضرت فرمود : رفقای من می گویند : چرا جواب آنها را ندادید ، ولی جواب مرا دادید ؟

گفتند : (ما فقط با پیامبر و وصی او سخن می گوییم) . (58)

52 - ارواح مؤ منین در وادی السلام

امیرالمؤ منین (ع) از کوفه خارج شد و همین طور می رفت تا به غریین (59) رسید ، و از آن جا نیز گذشت ، و ما به دنبال او رفتیم تا به او رسیدیم و دیدیم که به پشت به روی زمین دراز کشید و بدن مبارکش روی زمین بود و هیچ زیراندازی نداشت .

قنبر عرض کرد : ای امیرالمؤ منین (ع) اجازه می دهی من لباسم را برای شما در روی زمین پهن کنم ؟

فرمود : نه آیا این جا مگر غیر از خاک و تربت مؤ من ، یا مزاحمت با مؤ من در نشیمنگاه اوست ؟

اصبغ می گوید : ای امیرالمؤ منین ! خاک مؤ من را می دانیم و می شناسیم که در این جا بوده و یا آن که بعدا خواهد بود ، لیکن معنای مزاحمت با مؤ من را در نشیمنگاهش نفهمیدیم .

حضرت فرمود : ای فرزند نباته ! اگر پرده از برابر چشم های شما کنار برود می بینید ارواح مؤ منین را در این ظهر (در ظهر کوفه که وادی السلام است) که حلقه وار به گرد خود نشسته و با یکدیگر به سخن و گفت و شنید مشغولند ، در این ظهر هر

مؤ من ، و در وادی برهوت (60) روح هر کافری است . (61)

53 - گفت وگو با وصی موسی (ع)

از عبایه اسدی روایت کرده که گفت : بر امیرالمؤ منین (ع) وارد شدم و مردی ژنده پوش نزد او بود ، و علی (ع) به او رو کرده با او سخن می گفت ، و چون آن مرد برخاست به علی (ع) گفتم : این کیست ؟ فرمود : این وصی موسی (ع) است . (62)

54 - ملاقات راهب با امیرالمؤ منین (ع) در راه صفین

ابان از سلیم نقل می کند که گفت : با امیرالمؤ منین (ع) از صفین می آمدیم ، لشکر نزدیک صومعه یک راهب پیاده شدند . از صومعه پیرمرد سالخورده زیبا و خوش رو و خوش سیما و خوش چهره ای بیرون آمد در حالی که کتابی در دستش بود . نزد امیرالمؤ منین (ع) که رسید (63) با عنوان خلافت بر آن حضرت سلام کرد . (گفت : السلام علیک یا خلیفه رسول الله (ص)) .

حضرت فرمود : مرحبا ای برادرم شمعون فرزند حمون ، حالت چطور است ؟ خدا تو را رحمت کند .

او پاسخ داد : خوب است ای امیرالمؤ منین (ع) و ای آقای مسلمین و ای وصی رسول رب العالمین . من از نسل مردی از حواریین برادرت عیسی بن مریم هستم . من از نسل شمعون بن یوحنا وصی حضرت عیسی بن مریم هستم که از بهترین دوازده نفر حواریین آن حضرت و محبوب ترین آنان نزد او و مقدم آنها در پیشگاه او بود و عیسی بن مریم به او وصیت کرد و کتابها و علم و حکمتش را

به او سپرد . و خاندانش همچنان بر دین او ثابت ماندند و به آیین او پایدار بودند و کافر نشدند و تبدیل و تغییری ندادند . (64)

55 - مخاض کجاست ؟

از عماربن یاسر روایت شده که گفت : هنگامی که علی (ع) به جانب صفین می رفت در کنار فرات توقف کرد و به اصحابش فرمود : مخاض کجا است ؟

گفتند : نمی دانیم مخاض کجا است ، سپس به بعضی از اصحابش فرمود : برو به سوی این تپه و صدا بزن ای جلند ، مخاض کجا است ؟

(عمار) گفت : آن مرد رفت تا به تپه رسید و گفت : ای جلند مخاض کجاست ؟

پس جمعیت زیادی (که همه جلند نام داشتند) از زیر زمین جواب دادند ، و او مبهوت شده ، برگشت خدمت امام و گفت : ای مولای من جمعیت زیادی جواب مرا دادند .

فرمود : ای قنبر برو ندا کن : ای جلند بن کرکر مخاض کجا است ؟ (عمار) گفت : پس یک نفر جواب داد و گفت : کیست که نام من و پدرم را می داند در صورتی که من در این جا خاک شده ام ، و کاسه سرم به صورت استخوان پوسیده ای باقی مانده ، و مرا سه هزار سال است ، ما نمی دانیم مخاض کجاست ؟ به خدا قسم او به مخاض داناتر است به سوی او بروید و از او متابعت کنید و هر جا که او خوض کرد و فرو رفت شما هم با او فرو روید (یعنی در هر

مرحله ای وارد شد شما هم وارد شوید) که بعد از پیغمبر (ص) او اشرف خلق است ، پس نزد آن حضرت آمدند و مخاض را به آنها معرفی کرد . (65)

56 - تکلم با ارواح

حبه عرنی می گوید : من با امیرالمؤ منین (ع) به سوی ظهر کوفه خارج شدیم . حضرت در وادی السلام توقف کرد و مثل این که با اقوامی گفتگو داشت ، من به متابعت از قیام او ایستادم تا خسته شدم ، و سپس نشستم به قدری که ملول شدم ، و پس از آن ایستادم به قدری که همانند مرتبه اول خسته شدم ، و سپس بازنشستم به قدری که ملول شدم .

و سپس ایستادم و ردای خود را جمع کردم ، و عرض کردم : ای امیر مؤ منان ! من از طول این قیام بر شما شفقت آرودم ، آخر یک ساعتی استراحت نمایید و سپس ردا را به روی زمین گستردم تا آن حضرت به روی آن بنشیند . حضرت فرمود : ای حبه این قیام و وقوف نبود مگر تکلم با مؤ منی و یا مؤ انست با او .

عرض کردم : ای امیر مؤ منان ! آیا مردگان هم تکلم و مؤ انست دارند ؟

فرمود : بلی اگر پرده از جلوی دیدگان تو برداشته شود آنها را می بینی که حلقه حلقه نشسته و گفتگو دارند .

عرض کردم : آیا آنها اجسامی هستند یا ارواحی ؟

حضرت فرمود : بلکه ارواح هستند و هیچ مؤ منی در زمینی از زمینهای دنیا نمی میرد ، مگر آن که به روح او

گفته می شود که به وادی السلام ملحق شود و وادی السلام بقعه ای از بهشت عدن است . (66)

احیای اموات

57 - زنده شدن ام فروه

از سلمان فارسی روایت شده ، که : زنی از انصار به نام ام فروه ، سخن درشتی به ابوبکر در مذمت او و مدح علی (ع) گفت : ابوبکر گفت : او را بکشید که مرتد شده او را کشتند ، علی (ع) در مزرعه خود بود ، وقتی خبر قتل ام فروه را شنید بر سر قبر او ایستاد و دست های خود را به آسمان دراز کرد و گفت : ای زنده کننده نفوس بعد از مرگ ، و ای درست کننده استخوان های پوسیده ! ام فروه را برای ما زنده کن ، و او را سبب عبرت گنهکاران قرار بده ، پس ام فروه در حالی که حله ای از دیبای سبز به خود پیچیده بود بیرون آمد ، خبر به ابوبکر و عمر رسیده تعجب کردند ، و امیرالمؤ منین (ع) او را به شوهرش برگرداند ، و دو پسر آورد ، و شش ماه بعد از علی (ع) زنده بود . (67)

58 - رد کننده علی مانند رد کننده خدا

از امام باقر (ع) روایت شده : علی (ع) روزی از میان کوچه های کوفه عبور می کرد تا این که به مردی رسید که مارماهی حمل می کرد . حضرت فرمود : به این مرد نگاه کنید که یک اسراییلی را حمل می کند . آن مرد انکار کرد و گفت : از کی تا به حال مارماهی اسراییلی شده ؟ !

علی (ع) فرمود : آگاه باشید که چون روز پنجم شود ، از بینی و چشم و گوش

این مرد ، دودی بلند می شود و در همان جا از دنیا خواهد رفت . آن مرد در روز پنجم به آن بلا مبتلا شد و فوت کرد . او را نزد قبرش آوردند و دفن کردند . هنگامی که دفن شد ، امیرالمؤ منین (ع) با جماعتی به سوی آن قبر تشریف آوردند و حضرت خدا را خواند و سپس با پا به قبر او زد . بلافاصله آن مرد در مقابل آن جناب ایستاد در حالی که می گفت : رد کننده علی (ع) ، مانند رد کننده خدا و رسول اوست .

حضرت به او فرمود : به قبرت برگرد و او به درون قبر رفت و دهانه قبر به رویش بسته شد . (68)

59 - زنده کردن پرندگان

سلمان به امر او ، طاووس و باز و کلاغی را سر برید ، و پرهایشان را کند ، و قطعه قطعه کرد و گوشت های آن ها را مخلوط کرد ، پس به دعای آن جناب زنده شدند و پرواز کردند . (69)

60 - احیای کشته

از میثم تمار روایت شده که روزی امیرالمؤ منین با جمعی از یاران خود و یاران خاص حضرت خاتم الانبیا در مسجد کوفه تشریف داشتند که ناگهان مردی بلند قامت با قبای خزی در بر و عمامه زردی بر سر و دو شمشیر بر کمر وارد مسجد شد . مردم از او سؤ ال کردند که چه کسی هستی ؟ جواب داد که من از جانب شصت هزار مرد که آنها را عقیمه می گویند و دنبال خودشان میتی دارند که مدتی است مرده است آمده ام و اکنون وارد مسجد می شوند ، پس اگر او را زنده کردی برای ما ثابت می شود حجت خدا هستی وگرنه خلافتت حق نمی باشد .

حضرت علی (ع) یک جواب اجمالی دادند لکن آن مرد به آن جواب قانع نشد و طالب حیات آن مقتول شد حضرت علی (ع) حمد و ثنای خداوند را به جای آورد و صلوات بر پیامبر فرستاد و فرمود : بدان که گاو بنی اسرائیل نزد خداوند بهتر از من نبود که یک جز او را بر بدن مرده مالیدند و صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند زنده شد ، پس ای مرد بعضی از اجزای مرا به بدن میت بزن تا زنده شود زیرا که یک جز بدن من از

تمام گاو بنی اسرائیل بهتر است در این حالت میت را به پای مبارک آن حضرت مالیدند و یا این که پای مبارک را به او زد و فرمود : ای مدرکه بن حنظله به اذن خداوند بلند شو همانا خدای متعال او را با دست علی بن ابی طالب زنده گردانید ، ناگهان آن جوان در حالی که صورتش از آفتاب و ماه روشن تر بود برخاست و عرض کرد : لبیک لبیک ای حجت خدا بر جن و انس و آن مرد برای همیشه در رکاب امیرالمؤ منین علی (ع) بود تا در غزوه صفین به درجه رفیع شهادت رسید . (70)

61 - علی سام بن نوح را زنده می کند

از یمن جماعتی نزد پیغمبر آمدند و گفتند : ما بقایای ملک مقدم هستیم از آل نوح و از برای پیغمبر ما وصیی بود که اسم او سام بود خبر داده است در کتابش این که از برای هر پیغمبری معجزه است و نیز از برای او وصیی هست که قائم مقام او می شود .

وصی تو چه کسی است ؟ آن حضرت اشاره فرمود به طرف علی (ع) ، پس گفتند : یا محمد (ص) اگر از وصی شما بخواهیم که سام بن نوح را زنده کند ، می تواند ؟ فرمود : بلی به اذن خدا . سپس فرمود : یا علی بلند شو با آنها برو مسجد نزدیک محراب و پای خود را به زمین بزن . پس علی (ع) نزدیک محراب رفت و در دست آن جماعت نوشته هایی بود علی (ع) دو رکعت نماز

خواند و پای خود را به زمین زد در آن هنگام زمین شکافته شد و لحد و تابوتی ظاهر شد ، سپس بلند شد و ایستاد از تابوت پیرمردی که صورت او مثل ماه شب چهارده می درخشید و خاک از سر خود می افشاند ، صلوات فرستاد بر علی (ع) و گفت : شهادت می دهم که معبودی جز ذات پروردگار نیست .

و این که محمد (ص) سید پیغمبران است و به درستی که تو وصی محمد و سید اوصیا هستی .

منم سام بن نوح ، پس آن جماعت باز کردند صحیفه های خود را چنان که وصف شده بود دیدند ، سپس آن قوم گفتند : می خواهیم که سوره ای از صحف را بخوانی . پس شروع کرد به خواندن ، تا آن که سوره را تمام کرد ، سپس سلام کرد بر علی (ع) و به همان حالت که بود خوابید و شکاف زمین به هم آمد و آن جماعت تماما گفتند : ان الذین عندالله الاسلام و مسلمان شدند . (71)

62- نشان دادن عالم قبر

رمیله می گوید : عده ای از اصحاب علی (ع) پیش آن حضرت رفتند و گفتند : وصی موسی دلایل و نشانه ها و معجزه ای نشان می داد و جانشین عیسی نیز همین طور . تو نیز اگر چیزی نشان ما بدهی تا قلب ما آرامش پیدا کند ، خوب است .

حضرت فرمود : (شما تحمل دیدن آن را ندارید) . ولی آنها اصرار ورزیدند .

حضرت آنها را به طرف خانه های مهاجرین برد و به

آرامی دعا کرد . پرده طبیعت از برابر چشمان آنها کنار رفت ، در یک طرف ، باغهای بهشت را دیدند و در طرف دیگر ، آتش دوزخ را .

عده ای گفتند : (این) سحر است ! سحر است ! عده ای نیز در تصدیق خود ، پایدار ماندند و عده ای نیز این معجزات را انکار نکردند و گفتند : پیامبر اکرم فرموده است : (قبر یا باغی است از باغهای بهشت و یا دخمه ای است از دخمه های جهنم) . (72)

63- زنده کردن مردگان

امام صادق (ع) فرمود : فلانی و فلانی و عبدالرحمان بن عوف آمدند تا پیامبر (ص) را اذیت کنند .

اولی گفت : خدا ابراهیم (ع) را خلیل و دوست خود قرار داد با تو چه کار کرد ؟ !

دومی گفت : خدا موسی را کلیم خود قرار داد با تو چه کار کرد ؟ !

عبدالرحمان بن عوف گفت : عیسی بن مریم ، مرده را به اذن خدا زنده می کرد تو چه کار می توانی انجام بدهی ؟ !

حضرت به اولی گفت : (خدا ابراهیم را خلیل خود قرار داد و مرا حبیب خود) .

به دومی گفت : (خدا با موسی از پشت پرده سخن می گفت و من عرش خدا را دیدم و با او سخن گفتم) .

به سومی گفت : (عیسی بن مریم مرده را به اذن خدا زنده می کرد و اگر بخواهید من مردگان شما را زنده می کنم) .

گفتند : (آری ، می خواهیم) .

و به این خاطر هم در آنجا جمع شده بودند .

پیامبر (ص) علی (ع) را طلب کرد ، و به او فرمود : (اینها را به قبرستان ببر) سپس به آنها گفت : (دنبال علی (ع) بروید) . وقتی به وسط قبرستان رسیدند ، حضرت سخنانی گفت که زمین لرزید و دگرگون شد . قلبهای آنها را وحشت گرفت و ترسیدند و نتوانستند آن را تحمل کنند .

گفتند : یا علی ! خدا از تقصیرات تو بگذرد از تقصیر ما بگذر .

حضرت فرمود : پس به سوی خدا برگشتید .

پیامبر اکرم (ص) کسی را فرستاد و علی (ع) را برگرداند . (73)

64 - احضار ابلیس ابلیسیان و فرعون فراعنه

اصبغ بن نباته روایت کرده روزی من با مولایمان ، امیرالمؤ منین (ع) بودم که چند نفر از اصحابش داخل شدند ، از آن جمله ابوموسی اشعری ، عبدالله بن مسعود ، انس بن مالک ، ابوهریره ، مغیره بن شعبه ، حذیفه بن یمان و غیر ایشان .

گفتند : ای امیرالمؤ منین (ع) ، چیزی از معجزات را به ما بنمایان که خداوند تو را بدان مخصوص گردانیده است .

فرمود : شما را به این مسایل چه کار ؟ و چرا سؤ ال می کنید از چیزی که بدان راضی نمی شوید . خداوند تعالی می فرماید : (به عزت و جلال و عظمت مقامم ، کسی را از آفریده هایم عذاب نخواهم کرد ، مگر با حجت و برهان و علم و بیان ، زیرا رحمت من بر غضبم سبقت

گرفته است و رحمت را بر خودم لازم گردانیده ام ، پس من رحم کننده و مهربانم و دوست برترم . من منان بزرگم و عزیز کریمم . هنگامی که رسولی بفرستم ، به او برهانی عطا کنم و بر او کتابی نازل نمایم ، پس هر کس به من و رسولم ایمان آورد ، آنان کامیاب و رستگارند و هر کس به من و رسولم کفر ورزد ، آنان زیانکارانند که مستحق عذاب من هستند) .

گفتند : ای امیرالمؤ منین ، ما به خدا و رسولش ایمان آوردیم و به خداوند توکل کردیم . علی (ع) فرمود : پروردگارا شاهد باش بر آن چه که می گویند و من دانا و خبیرم به آن چه که می کنند . سپس فرمود : به نام خدا و برکاتش برخیزید . راوی گوید : همراه آن جناب برخاستیم تا این که ما را به جبانه (صحرا) آورد و در آن جا (سابقا) آبی نبود . نگاه کردیم ناگاه باغی سرسبز دارای آب دیدیم . آن گاه در میان باغ برکه های آب و در درون برکه ها ماهی های (زیادی) دیدیم ، گفتیم : به خدا قسم این دلایل امامتند ، پس یا امیرالمؤ منین ، معجزات دیگری به ما بنما و الا ما قسمتی از آن چه که خواستیم دریافتیم . فرمود : خدا برای من کافی است و او کفایت کننده خوبی است . آن گاه با دست دیگر خود به طرف صحرا اشاره فرمود : ناگاه کاخ های زیادی که با در و یاقوت

و جواهر مزین شده بودند و درهایشان از زمرد سبز رنگ بود و در میان قصرها دختران سیاه چشم و پسران زیباروی و درختان و پرندگان و گیاهان فراوانی وجود داشت ، نمایان شد و ما در تحیر و تعجب فرو ماندیم . کنیزان و پسران زیبارویی که مانند درّ در صدف بودند می گفتند : یا امیرالمؤ منین ، شوق ما به شما و شیعیان و دوستان شما فراوان گشت و حضرت با دست ایشان را اشاره به سکوت فرمود .

سپس پای بر زمین زد ، زمین گشوده شد و منبری از یاقوت سرخ ظاهر گردید . آن گاه بر فراز آن رفته ، حمد و ثنای خدا نموده و بر پیامبرش درود فرستاده و سپس فرمود : چشم هایتان را بر هم نهید . ما چشم بر هم نهادیم و در آن زمان صدای بال های فرشتگان را همراه با گفتن تسبیح و تهلیل و تحمید و تعظیم و تقدیس می شنیدیم . سپس در مقابل حضرتش ایستاده و گفتند : امر کن ما را به هر چه فرمان توست ای امیرالمؤ منین و ای خلیفه رب العالمین ، صلوات خدا بر تو باد . فرمود : ای فرشتگان پروردگارم ، هم اکنون ابلیس ابلیسان و فرعون فراعنه را برایم بیاورید . راوی گوید : به خدا قسم کمتر از یک چشم به هم زدن او را نزد آن جناب حاضر کردند ، پس فرمود : چشم هایتان را بگشایید . چشم گشودیم در حالی که نمی توانستیم از شدت شعاع نور ملایکه نگاه کنیم . گفتیم : یا امیرالمؤ منین از خدا

بترس در مورد چشمهای ما (مبادا به آنها آسیبی برسد) زیرا ما از شدت نور ، چیزی را نمی بینیم . صدای زنجیرها و به هم خوردن غل ها را شنیدیم . در این حال ، بادی سخت وزید و ملایکه گفتند : ای خلیفه خدا لعنت این ملعون را زیاد و عذابش را دو برابر فرما . گفتیم : یا امیرالمؤ منین ، از خدا در مورد چشم ها و گوش های ما بترس (که آسیبی به آنها نرسد) . به خدا قسم نمی توانیم این سرّ و این قدر (بار) را تحمل کنیم .

راوی گفت : هنگامی که او را به سختی در مقابل آن حضرت کشیدند ، برخاست . و گفت : واویلا از ظلم به آل محمد ، واویلا از گستاخی من بر ایشان . سپس گفت : ای سرور من به من رحم فرما ، من نمی توانم این عذاب را تحمل کنم . حضرت (ع) فرمود : خداوند به تو رحم نکند و تو را نیامرزد ای پلید نجس خبیث ناپاک شیطان . آن گاه متوجه ما گردیده فرمود : شما این شخص را با نام و قیافه می شناسید ؟

گفتم : بله ای امیرالمؤ منین .

فرمود : از او بپرسید تا به شما خبر دهد کیست .

گفتند : تو کیستی ؟

گفت : (من ابلیس ابلیسان و فرعون این امت هستم . من کسی هستم که با سرور و مولایم ، امیرالمؤ منین (ع) و خلیفه پروردگار جهانیان جحد ورزیدم و نشانه ها و معجزات او را انکار

کردم) . سپس امیرالمؤ منین (ع) فرمود : چشم هایتان را به زیر اندازید و ما چشم به زیر انداختیم . آن گاه تکلم فرمود به کلامی آهسته تر و به ناگاه خود را در جای قلبی که در آن بودیم یافتیم که نه قصری و نه آبی و نه برکه ای و نه درختی در آن جا بود .

اصبغ بن نباته (رضی الله عنه) گفت : به خدایی که مرا به دیدن این دلایل و معجزات گرامی داشت ، این قوم متفرق نشدند ، مگر این که دچار شک و تردید شدند و بعضی از آنها گفتند : سحر و کهانت و دروغ بود . پس امیرالمؤ منین (ع) فرمود : همانا بنی اسراییل دچار عقوبت و مسخ نشدند ، مگر بعد از این که درخواست آیات و دلایل نمودند و آن گاه عقاب خدا بر آنان فرود آمد و الان لعنت خدا بر شما فرود آمد و عقاب او بر شما خواهد بود .

اصبغ بن نباته گوید : من یقین کردم که عقوبت بر آنان به خاطر تکذیب آنها نسبت به دلالت ها و معجزاتی (که مشاهده نمودند) نازل شد . (74)

65 - علی (ع) مرده را زنده می کند .

امام صادق (ع) فرمودند : قومی از بنی مخزوم بودند که با علی (ع) (از طرف مادری) نسبت قوم و خویشی داشتند . روزی جوانی از آنها خدمت امیرالمؤ منین (ع) آمد و گفت : ای دایی ، یکی از نزدیکانم فوت کرده و من خیلی اندوهگین شده ام .

حضرت فرمود :

آیا دوست داری او را ببینی ؟

گفت : بلی .

حضرت فرمود : ما را بر سر قبر او ببر . سپس امام (ع) خدا خواند (دعا کرد) و فرمود : ای فلانی ، به اذن خدای تعالی به پاخیز . در این هنگام میت بر بالای قبر نشست ، در حالی که می گفت : (ونیه ، ونیه ، شالا) یعنی لبیک ، لبیک ، ای آقای ما .

امیرالمؤ منین (ع) فرمود : این چه زبانی است ؟ آیا تو از دنیا نرفتی در حالی که یک فرد عرب (زبان) بودی ؟

گفت : بلی ، ولی من در حالی که بر ولایت فلانی و فلانی بودم از دنیا رفتم و زبانم به زبان اهل آتش مبدل گشت . (75)

66 - جزای دشمنان علی (ع)

روایت شده است از امام علی (ع) که آن جناب به دنبال گروهی از خوارج بود تا این که به محلی که امروز معروف به ساباط است رسید . از جمله کسانی که در آن گروه (خوارج) بودند ، یکی عبدالله بن وهب و دیگری عمر بن جرموزه بود . پس هنگامی که به موضع معروف با ساباط توران رسیدند ، مردی از شیعیان علی (ع) نزد آن حضرت آمد و گفت : یا امیرالمؤ منین ، من شیعه و محب تو هستم . برادری داشتم که او را دوست می داشتم ؛ اما عمر او را در لشکر سعد بن ابی وقاص به سوی جنگ با اهل مداین فرستاد که آن جا کشته شد و از زمان

کشته شدنش تا به حال سال های زیادی گذشته است .

امیرالمؤ منین (ع) فرمود : اکنون چه می خواهی ؟

گفت : می خواهم او را برای من زنده کنی . علی (ع) فرمود : زنده بودنش برای تو فایده ای ندارد .

گفت : یا امیرالمؤ منین ، ناچار باید این کار بشود . حضرت فرمود : اکنون که غیر از این را نمی پذیری ، پس قبر و محل کشته شدنش را به من نشان بده ، آن مرد قبر برادرش را به آن جناب نشان داد ، حضرت در حالی که سوار استر شهبا بود ، با ته نیزه اش بر قبر زد . مردی گندمگون و بلند قد از قبر خارج شد که به زبان عجمی سخن می گفت ، امیرالمؤ منین (ع) به او فرمود : چرا به زبان غیر عربی سخن می گویی در حالی که تو مردی از عرب بودی ؟ گفت : من دشمن تو بوده ام و دوستدار دشمنانت ؛ پس زبان من در آتش دگرگون شد .

آن گاه مرد شیعی گفت : یا امیرالمؤ منین ، او را به همان جا که از آن آمده است بازگردان ؛ زیرا ما به او احتیاج نداریم . امیرالمؤ منین فرمود : برگرد . وی به درون قبر بازگشت و مدفون گردید . خداوند ما را از چنین حالی محفوظ بدارد و سپاس خداوند را سزاست که ولایت امیرالمؤ منین (ع) و اهل بیت آن حضرت (ع) را به ما مرحمت فرمود . (76)

معجزات امام علی (ع) برای اهل کتاب

67 - مسلمان شدن برخی نصارا

عده ای از نصارا

حضور پیامبر اکرم (ص) آمدند و گفتند : می رویم و تمام خویشان و قوم خود را می آوریم ، اگر صد شتر بچه دار برای ما بیاوری به تو ایمان می آوریم ! پیامبر اکرم (ص) نیز برای آنها صد شتر تعهد کرد ، آنان به وطن خود برگشتند .

گفتند : ما در کتاب های خود خوانده ایم که هر پیامبری جانشین و وصی دارد . جانشین پیامبر شما کیست ؟

مردم ابوبکر را به او نشان دادند ! بر ابوبکر وارد شدند و گفتند : تعهد محمد (ص) را ادا کن . ابوبکر گفت : چه تعهدی کرده است ؟

گفتند : صد شتر بچه دار که تمامش سیاه باشد .

ابوبکر گفت : ارثیه رسول خدا (ص) به اندازه طلب شما نیست . آنان به زبان خود به یکدیگر گفتند : دین محمد (ص) باطل است !

سلمان حاضر بود و زبان آنها را می فهمید ، به آنها گفت : بیایید تا وصی رسول خدا (ص) را به شما نشان دهم . در این هنگام علی (ع) وارد مسجد شد . آنها با سلمان به طرف او رفتند و مقابل حضرت نشستند و گفتند : پیامبر شما صد شتر با این صفات برای ما تعهد کرده بود .

علی (ع) فرمود : (در این صورت ایمان می آورید) .

گفتند : بلی . حضرت فردای آن روز آنها را به جبانه برد و منافقین خیال می کردند که حضرت مفتضح خواهد شد . وقتی که به آن جا رسیدند

حضرت دو رکعت نماز خواند و به آرامی دعا کرد و با چوب دستی رسول خدا (ص) به سنگی زد و از آن صدایی مثل ناله شتر حامله شنیده شد . آن گاه سنگ شکافه شد و سر شتر در حالی که با افسار بود ، از آن بیرون آمد . به امام حسن (ع) فرمود : (افسارش را بگیر) تا این که صد شتر سیاه موی بچه دار از آن بیرون آمد .

با مشاهده این صحنه تمام نصارا ایمان آوردند . سپس گفتند : (ناقه صالح یکی بود و به خاطر آن تمام قومش هلاک شدند . یا امیرالمؤ منین دعا کن این ها به جای خود برگردند ، تا این که سبب هلاکت امت محمد (ص) نشوند .

حضرت دعا نمود ، سپس شترها از جایی که بیرون آمده بودند ، وارد شدند و ناپدید گشتند . (77)

68 - همچو کوهی سخت

وقتی که امیر مؤ منان علی (ع) زمام امور خلافت را به دست گرفت ، روزی در (نخیله) (سرزمین نزدیک کوفه) بود ، پنجاه نفر از یهودیان به محضر آن حضرت رسیده و عرض کردند : ما در کتاب های خود دیده ایم که خبر داده اند از سنگ عظیم که نام هفت نفر از پیامبران در آن نوشته شده و آن سنگ در همین سرزمین است ولی هر چه کاوش کردیم آن را نیافتیم .

امام علی (ع) متوجه خدا شد و از درگاهش خواست که آن ریگ ها را از روی سنگ بردارد ، ناگهان طوفانی

گرفت و تمام آن ریگ ها را به اطراف پراکنده ساخت و در نتیجه ، سنگ نمایان شد و علی (ع) به یهودیان فرمود : آن نام ها در آن جانب سنگ که روی زمین قرار گرفته ، ثبت شده است .

آن ها با بیل و کلنگی که همراه داشتند ، هر چه در توانشان بود کوشیدند ، تا سنگ را به آن سو برگردانند ، ولی از عهده این کار برنیامدند .

در این وقت امیر مؤ منان علی (ع) پیش آمد و با دست پرتوان خود ، آن سنگ را به جانب دیگر انداخت ، در نتیجه آن سوی سنگ که نام هفت پیامبر ، در آن نوشته شده بود ، آشکار شد .

یهودیان دیدند در آن ، نام این پیامبران نوشته شده : نوح و ابراهیم و موسی و داود و سلیمان و عیسی و محمد (علیهم السلام جمیعا) .

همان جا و همان دم نور حقانیت اسلام بر قلبشان تابید و شهادتین را به زبان جاری کرده و قبول اسلام نمودند . (78)

69 - وصی محمد

امیر مؤ منان حضرت علی (ع) در سفری با یکی از یهودیان خیبر ، هم سفر گردید ، با هم حرکت کردند تا به رودخانه ای که عرض طولانی داشت و آب در آن بود رسیدند ، در آن جا پل یا وسیله دیگری نبود ، که به آن طرف رودخانه بروند ، با توجه به این که ، یهودی ، علی (ع) را نمی شناخت .

یهودی آهسته دعایی خواند و بر روی آب به راه افتاد ،

بی آن که غرق شود ، خود را به آن سوی رودخانه رساند .

سپس رو به علی (ع) کرد و گفت : لو عرفت کما عرفت لجزت کما جزت : (اگر آن چه را من می دانم تو می دانستی (آن را می گفتی) و همانند من از روی آب به این طرف می آمدی ، بی آن که غرق شوی) .

علی (ع) فرمود : ای یهودی همان جا توقف کن ، تا من نیز بیایم .

حضرت علی (ع) متوجه خدا شد ، و به اذن پروردگار از روی آب قدم برداشت ، و خود را به آن سوی رودخانه رساند .

یهودی تعجب کرد و به دست و پای علی (ع) (که آن حضرت را نمی شناخت) افتاد و عرض کرد : (ای جوان ! چه گفتی که آب در زیر پای تو مانند سنگ سخت شد و از روی آن به این طرف آمدی ؟ !)

امام علی (ع) به او فرمود : (تو چه گفتی که بر آب قدم نهادی و رد شدی ؟)

یهودی گفت : (من خدا را به وصی اعظم محمد (ص) خواندم ، خداوند به من لطف کرد ، و از روی آب گذشتم) .

حضرت علی (ع) فرمود : (آن وصی محمد (ص) من هستم) .

یهودی گفت : (به راستی که حق می گویی ، آن گاه قبول اسلام کرد و در حضور علی (ع) به افتخار اسلام

نایل آمد . (79)

70 - راهب شهید

در جریان جنگ صفین ، هنگامی که امیر مؤ منان علی (ع) در یکی از روزهای جنگ همراه یاران در بیابان عبور می کردند ، تشنگی آنها را فرا گرفت ، و آبشان تمام شده بود ، و یاران در آن بیابان برای جستجوی آب ، به هر سو می رفتند ، آب نیافتند ، و لحظه به لحظه بر شدت تشنگی آنها افزوده می شد .

امیر مؤ منان علی (ع) از جاده کنار رفت و اندکی در بیابان حرکت کرده ، ناگهان ، چشمش به دیری (عبادت گاه) افتاد ، که یکی از راهبان مسیحی ، در آن جا عبادت می کرد .

علی (ع) به یاران فرمود : ندا کنند تا راهب ، از ورود ما به آن سرزمین آگاه شود ، آن ها ندا زدند ، راهب متوجه آنها شد ، حضرت علی (ع) نزد آن راهب آمد و پرسید : آیا در این جا که سکونت داری ، آب وجود دارد ؟

راهب گفت : نه ، در این نزدیکی آب نیست ، در دو فرسخی این جا آب پیدا می شود .

علی (ع) که سوار استر بود ، استرش را به طرف قبله برگرداند و محلی را که نزدیک آن عبادتگاه بود نشان داد و به یاران خود فرمود : این مکان را بشکافید ، آنها همان مکان را با وسایلی که داشتند ، حفر کردند ، ناگهان سنگ بزرگی پیدا شد و عرض کردند : ای امیرمؤ منان در این جا سنگی پیدا

شده که کلنگ در آن اثر نمی کند ، همه یاران جمع شدند ، هرچه نیرو مصرف کردند ، نتوانستند کاری از پیش ببرند ، و آن سنگ همچنان استوار ، در زمین برقرار بود .

امیر مؤ منان علی (ع) خود وارد کار شد ، انگشتانش را زیر سنگ برد ، و آن را حرکت داد و سپس از جا کند و به چند متری انداخت ، ناگهان دیدند در زیر آن سنگ ، آب سفیدی پیدا شد ، کنار آن آمدند و از آن آشامیدند ، که بسیار گوارا و خنک و زلال بود ، سپس علی (ع) آن سنگ بزرگ را برداشت و به جای خود نهاد ، و دستور داد ، با خاک آن را بپوشانند و اثری از آن دیده نشود .

راهب در عبادتگاه خود ، همه این جریان را دید ، فریاد زد : ای مسافران بفرمایید و نزد من بیایید .

علی (ع) همراه یارانش نزد راهب رفتند ، حضرت علی (ع) در پیشاپیش یاران نزدیک راهب شد .

راهب به حضرت علی (ع) رو کرد و گفت : آیا تو پیامبر مرسل هستی ؟

فرمود : نه .

پرسید : آیا فرشته مقرب هستی ؟

فرمود : نه .

عرض کرد : (پس تو کیستی ؟) .

علی (ع) فرمود : (من وصی رسول خدا محمد بن عبدالله (ص) خاتم پیامبران هستم) .

راهب گفت : دستت را بگشا ، تا برای خدا به دست تو ، اسلام را قبول کنم ، علی (ع) دستش را

گشود و فرمود : گواهی بده به یکتایی خدا و رسالت پیامبر اسلام (ص) .

راهب گواهی به یکتایی خدا و رسالت پیامبر (ص) داد و بعد عرض کرد : گواهی می دهم که تو وصی رسول خدا (ص) هستی ، و شایسته مردم بعد از رسول خدا (ص) به امر وصایت او می باشی .

سپس عرض کرد : این عبادتگاهی را که من در آن هستم فقط به منظور شناختن مردی بنا شده است که این سنگ بزرگ را از جا می کند ، و آب از زیر آن در می آورد ، قبل از من ، راهب های بسیار در این جا بودند ، و آن شخص را نیافتند ولی خداوند این موهبت را نصیب من کرد ، که شما را یافتم ، ما در یکی از کتاب های خود ، و از آثار علمای خویش ، یافته ایم که در این بیابان ، چشمه ای وجود دارد که سنگ بزرگی روی آن قرار دارد ، و به مکان آن ، کسی آگاه نیست . جز پیامبر مرسل یا وصی پیامبر ، و این که خداوند (ولی الله) دارد که مردم را به سوی حق دعوت می نماید و نشانه اش ، شناختن مکان این سنگ و قدرت او بر از جا کندن این سنگ می باشد ، و من وقتی دیدم ، تو این سنگ بزرگ را از جا کندی ، آن موضوع مهمی را که مدت ها در انتظارش بودم برایم تحقق یافت .

قطرات اشک از دیدگان امیر مؤ منان علی (

ع) سرازیر شد و گفت :

حمد و سپاس خداوندی را که در کتاب هایش نام مرا ذکر نموده است ، سپس علی (ع) به یاران فرمود : جلو بیایید تا گفتار این راهب را بشنوید ، آن ها پیش آمدند و گفتار راهب را شنیدند ، و خدا را شکر و سپاس گفتند : سپس به سوی میدان جنگ صفین رهسپار شدند ، راهب نیز با آنها به راه افتاد ، و در جنگ صفین به شهادت رسید ، علی (ع) بر پیکر مقدس او نماز خواند و او را دفن کرد ، و برای او بسیار طلب آمرزش نمود . (80)

71 - مسلمان شدن هرمزان

در زمان خلافت عمر ، اسیری را آوردند و اسلام را بر او عرضه کردند ولی او نپذیرفت ، عمر دستور داد او را بکشند . اسیر گفت : تشنه هستم مرا نکشید . ظرفی پر از آب برایش آوردند .

اسیر گفت : در امان هستم آب بخورم ؟

عمر گفت : بلی . اسیر آب را به زمین ریخت و عمر گفت : او را بکشید؛ چون نیرنگ کرد . علی (ع) در مجلس حضور داشت فرمود : نمی توانید او را بکشید؛ چون به او امان دادید .

عمر گفت : با او چه باید بکنم ؟

حضرت فرمود : (با قیمت عادلانه به یکی از مسلمانان بفروش) .

عمر گفت : چه کسی او را می خرد ؟

حضرت فرمود : (من) .

عمر گفت : (مال تو باشد) .

علی (ع) ظرف را به دستش گرفت و دعا کرد

، آب در ظرف جمع شد . اسیر با دیدن این صحنه مسلمان شد . حضرت نیز او را آزاد کرد و او همیشه ملازم مسجد بود و عبادت می کرد و او همان هرمزان بود .

وقتی که ابولؤ لؤ عمر را ضربت زد ، عبیدالله بن عمر خیال کرد هرمزان او را کشته است .

از این رو وارد مسجد شد و او را کشت و جریان را به عمر گفتند .

عمر گفت : اشتباه کردی . ابولؤ لؤ به من ضربت زد و هرمزان غلام علی (ع) است .

سپس وصیت کرد ، عبیدالله را قصاص کنند . اما وقتی عمر از دنیا رفت و عثمان خلیفه شد ، عبیدالله را قصاص نکرد .

علی (ع) فرمود : اگر من خلیفه می شدم ، او را می کشتم . وقتی که عثمان کشته شد ، عبیدالله به سوی معاویه فرار کرد . و در جنگ صفین در حالی که دو شمشیر حمایل داشت ، علی (ع) او را کشت . (81)

72 - اسلام یونانی

به همان سند از حضرت عسکری (ع) در همان حدیث یونانی روایت کرده که به علی (ع) گفت : من از تو دور می شوم و تو مرا بخوان ، و من اجابت نمی کنم (و نمی آیم) پس اگر مرا (بدون اختیار) نزد خود آوردی این نشانه است (بر صحت عقیده شما) .

حضرت فرمود : (اگر چنین کنم) این تنها برای تو نشانه است ، چون که تو از حال خود با خبری که

امر مرا رد نکرده ای ، و من اختیار تو را گرفته ام بدون این که جایی از تو را گرفته باشم که جایی از تو را بگیرد ، یا کسی بدون گفته من جایی از تو را گرفته باشد و بی اختیار تو را کشیده باشد ، و فقط به قدرت قاهر خداوند بوده ، و ممکن است (بعدا) تو یا دیگری ادعا کند که ما باهم توطئه کرده ایم ، پس اگر می خواهی نشانه طلب کنی چیزی بطلب که برای همه اهل عالم نشانه باشد .

یونانی گفت : اگر اختیار طلب را به دست من بدهی من می خواهم که اجزای این درخت خرما را جدا و متفرق کنی ، و آنها را از هم دور کنی ، و سپس آنها را جمع کنی و به حالت اول برگردانی .

فرمود : این (خوب) نشانه ای است ، تو قاصد منی به سوی این درخت ، پس به او بگو : وصی محمد پیغمبر خدا اجزای تو را امر می کند که از هم جدا شوند ، یونانی رفت و سخن را به درخت گفت ، و اجزای آن جدا و ریز ریز پراکنده و ذره ذره شد به طوری که هیچ اثری از آن دیده نشد تا این که گویا هرگز درخت خرمایی آن جا نبوده و یونانی بدنش لرزید و گفت : ای وصی محمد (ص) خواهش اول مرا بر آوردی ، پس خواهش دیگرم را هم برآور ، و آن را امر کن که اجزایش مجتمع شود و به حالت اول برگردد .

حضرت به

یونانی فرمود : تو قاصد منی به سوی درخت پس برگرد و به آن بگو : ای اجزای درخت خرما ! وصی محمد رسول الله تو را امر می کند که مجتمع شوی چنانکه قبلا بودی و به حالت اول خود برگردی ، یونانی فریاد برآورد و این سخن را گفت و آن اجزا مانند ذره های پراکنده در هوا بالا رفت ، و شروع کرد یک یک جمع شد تا شاخه ها و برگ ها و سرخوشه ها مصور شد و به هم پیوست و مجتمع شد و طول و عرض پیدا کرد ، و بیخش در جای خود قرار گرفت ، و ساقش بر آن جا گرفت ، و شاخه ها بر ساق ، و برگ ها بر شاخه ها سوار شد و خوشه ها در جای خود قرار گرفت ، و اول چون از فصل رطب (: خرمای رسیده) و بسر (خرمای نیمرس) و خلال (: خرمای نارس و غوره) دور بود خوشه هایش برهنه بود پس یونانی گفت : خواهش دیگرم این است که دوست می دارم که خوشه هایش خلال درآورد ، و آنها را از سبزی به زردی و قرمزی بگردانی ، و رطب شود و وقت چیدنش برسد تا تو بخوری و به من و حاضرین هم بخورانی ، فرمود : تو قاصد منی به سوی آن ، پس آن را به آنچه گفتی امر کن ، پس یونانی آنچه علی (ع) دستور داده بود به آن درخت گفت و خلال برآورد و بعد بسر شد ، و زرد شد

، و قرمز شد ، و رطب شد و خوشه هایش از رطب سنگین شد ، و یونانی گفت : خواهش دیگرم این است که دوست دارم خوشه هایش به من نزدیک شود ، یا دست من به قدری دراز شود که به آنها برسد ، و محبوبترین چیز نزد من آن است که یکی از خوشه ها به جانب من پایین آید ، و دست من به خوشه دیگری که پهلوی آن است دراز شود ، امیرالمؤ منین (ع) فرمود : آن دستی را که می خواهی به درخت برسد دراز کن و بگو : ای نزدیک کننده دور ، دست مرا به این خوشه نزدیک کن ، و آن دست دیگر را از این خوشه به من دور است برای من آسان فرما ، پس یونانی چنین کرد و این کلام را گفت ، و دست راستش دراز شد و به خوشه رسید ، و خوشه های دیگر پایین آمد و روی زمین ریخت ، و بیخ خوشه ها دراز شد ، سپس راوی ذکر کرده که یونانی مسلمان شد . (82)

73 - غش کردن طبیب یونانی

مردی از یونانی ها که ادعای طبابت می کردند به آن حضرت گفت : زردی و صفره ای می بینم که به رنگ شما ظاهر شده ، و دو ساق باریکی می بینم که گمان نمی کنم شما را حمل کنند ، اما زردی رنگ پس دوای آن نزد من است ، و اما دو ساق پای باریک پس چاره ای برای بزرگ کردن آن نیست ، و راه کار این است که با خود مدارا کنی

و کمتر راه بروی ، و باری که به دوش یا به سینه می کشی را کمتر کنی ، و اما زردی رنگ پس دوایش نزد من است ، و آن این است ، و دوایی بیرون آورد ، حضرت فرمود : نفع این دوای زردی را ذکر کردی ، آیا برای زیاد شدن زردی و ضرر زدن به آن هم چیزی می شناسی ؟

گفت : آری یک دانه از این و به دوایی اشاره کرد ، و گفت : اگر کسی که رنگش زرد است آن را بخورد فورا می میرد ، علی (ع) فرمود : آن را به من بنما ، پس آن را به حضرت داد ، فرمود : مقدار و وزن این چقدر است ؟

گفت : به اندازه دو مثقال است ، و سم کشنده ای که مقدار یک حبه اش یک نفر را می کشد ، پس علی (ع) آن را گرفت و در دهان ریخت و عرق مختصری کرد ، و آن مرد شروع به لرزیدن کرد و با خود گفت : الان مرا به قتل علی بن ابی طالب می گیرند ، و می گویند : او را کشته است و کسی از من نمی پذیرد که بگویم : او خودش بر نفس خود جنایت کرد ، پس علی (ع) خندید و فرمود : ای یونانی سالم ترین وقت بدن من الآن است ، و آنچه تو گمان کردی سم کشنده است به من ضرری نرساند ، فرمود : پس چشمانت را بپوشان ، پوشاند ، فرمود : باز کن ، باز

کرد و به صورت علی (ع) نگاه کرد دید سرخ و سفید است ، و با قرمزی مخلوط شده ، و آن مرد چون او را دید لرزید ، حضرت خندید و فرمود : آن زردی که گمان می کردی در من است ، کجا است ؟

گفت : به خدا ! گویا تو آن نیستی که من قبلا دیدم ، آن وقت بسیار زرد بودی و اکنون گلگونی !

فرمود : پس زردی من به آن سمی که خیال می کردی کشنده من است بر طرف شد؛ و پاهایش را کشید ، و ساق هایش را برهنه کرد و فرمود : اما این ساق های من پس تو گمان کردی من در حمل بار بر آنها باید نسبت به بدنم مدارا کنم تا ساق هایم نشکند و من به تو می گویم که طب خدا بر خلاف طب تو است ، و دستش را به ستون چوبی بزرگی زد که زیر سقف آن مجلس بود و دو اطاق روی هم بالای آن بود ، و آن را حرکت داده از جا کند و سطح و دیوارها و دو بالاخانه همه بلند شد و یونانی غش کرد . (83)

طعام های غیبی

74 - نعمت های بهشتی از آن شیعیان علی (ع)

امام حسین (ع) می فرماید : (روزی پیش علی (ع) نشسته بودیم و در آن جا درخت انار خشکی بود . عده ای از دشمنان حضرت وارد شدند که در بین آنها از دوستداران او نیز بودند . آنان به حضرت ، سلام کردند و امام فرمود : (بنشینید) .

سپس فرمود : (امروز به شما معجزه

ای نشان می دهم که مثل مائده در میان بنی اسرائیل باشد) . آن گاه فرمود : (به درخت نگاه کنید) . درخت خشکی بود که ناگهان آب بر شاخه هایش جریان پیدا کرد و سبز شد و برگ آورد و میوه هایش تا بالای سر ما آمد .

سپس رو کرد به ما که ما از دوستدارانش بودیم ، گفت : دستتان را دراز کنید و از میوه ها بچینید و بخورید . و ما نیز دست های خود را دراز کردیم و از انارها چیدیم و خوردیم . تا آن زمان میوه ای به خوشمزگی آن نخورده بودیم . سپس به کسانی که او را دشمن می داشتند رو کردند و فرمود : (بچینید و بخورید) .

اما آنان وقتی که دستشان را بالا بردند ، انار بالا رفت و هیچ یک از آنها نتوانستند حتی یک انار بچینند ! گفتند : یا امیرالمؤ منین ! چرا دست آنها رسید ولی دست ما نرسید ؟

فرمود : (بهشت نیز همین طور است ، فقط دست دوستان ما به نعمت های بهشتی می رسد ، نه دست دشمنان ما) .

آنان وقتی از منزل خارج شدند ، گفتند : این از سحر علی بن ابی طالب ، کم است .

سلمان گفت : چه می گویید ؟ سحر است یا شما نمی بینید ؟ (84)

75 - دریافت آذوقه غیبی در صفین

زمانی که ماندن آن حضرت در صفین (برای جنگ با معاویه) طولانی شد مردم به آن حضرت از تمام شدن توشه و علوفه شکایت کردند به طوری که کسی از اصحاب آن حضرت

چیزی که قابل خوردن باشد نمی یافت ، پس آن حضرت فرمودند : فردا چیزی که شما را کفایت کند می رسد . چون صبح فردا شد آمدند و تقاضا نمودند که چه شد وعده شما ؟

آن حضرت بالای تلّی که در آنجا بود رفت و دعا نمود و از خداوند تعالی خواست که طعام دهد آنها را و علف دهد حیوانات آنها را .

پس پایین آمد از تل و برگشت به مکان خود . هنوز آن حضرت به جای خود آرام نگرفته بود که آمدند قافله ای بعد از قافله ، بار آنها بود دو قسم گوشت و آرد و خرما بقدری که صحرا پر شد و صاحب شتران خالی کردند هر چه با آنها بود از طعام و هر چه با آنها بود از علف چهارپایان و لباس و پشگل گوسفند و سرگین خشک که محتاج بودند به آنها برای طبخ سپس رفتند و معلوم نشد که از کدام قریه آمده اند از انس بودند یا از جن و مردم تعجب نمودند از این قضیه . (85)

76 - تبدیل نان خشک به مرغ بریان

مردی مهمان علی (ع) شد ، علی (ع) یک تکه نان خشک و کاسه ای که در آن مقداری آب باشد طلبید ، حاضر کردند ، حضرت آن کاسه را جلو مهمان نهاد و قطعه ای از آن نان را در میان کاسه گذاشت ، و به مهمان فرمود : بخور ، مهمان آن نان را بیرون آورد و ناگاه دید ران بریان شده پرنده است ، آن را خورد ، علی (ع) بار دیگر قطعه نان خشکی

در میان آن کاسه نهاد و فرمود : بخور ، مهمان آن را بیرون آورد ، دید قطعه حلوا است ، به علی (ع) عرض کرد : (ای مولای من ! نان خشک به کاسه می نهی ، ولی من آن را به صورت غذاهای متنوع می یابم) .

امیر مؤ منان (ع) فرمود :

آری این نان خشک در ظاهر است ، و آن غذاهای متنوع در باطن است ، سوگند به خدا کار ما همین گونه است . (86)

77 - سبز شدن درخت گلابی

حارث روایت کرده که گفت : با امیرالمؤ منین (ع) رفتیم تا به عاقول (نام زمینی است) رسید ، و تنه درختی دید که پوستش ریخته بود و چوبش مانده بود ، پس دستش را به آن زد و فرمود : به اذن خدا سرسبز و میوه دار (به حال اول) برگرد ، ناگاه درخت را دیدم که با شاخه هایش به جنبش آمد و میوه اش گلابی بود ، و چیدیم ، و خوردیم ، و با خود برداشتیم ، چون فردا صبح شد و صبح کردیم باز دیدیم سبز است ، و گلابی دارد . (87)

78 - دیوار به سبب علی (ع) طلا می شود

نقل است از ریاحی در بصره که روزی حضرت امیر (ع) وارد منزل شدند در حالی که گرسنه بودند و حضرت فاطمه (س) نیز اظهار داشتند که طعامی در منزل موجود نیست .

پس حضرت عبای خود را نزد یهودی که در همسایگی آنها منزل داشت گرو گذاشته و مقداری جو گرفتند . چون امیرالمؤ منین (ع) به راه افتادند رو به منزل خود ، یهودی حضرت را صدا زد و گفت : قسم می دهم شما را صبر کنی تا از شما مسئله ای بپرسم .

سپس گفت : پسر عموی شما (یعنی پیغمبر اسلام (ص)) گمان می کند اینکه او حبیب خدا و اشرف انبیا است چرا سؤ ال نمی کند از خدای تعالی که شما را بضاعتی بدهد از این فقر و فاقه که در آن هستی نجات یابید ؟

چون کلام یهودی به آن جا رسید علی (

ع) سر مبارک به زیر انداخت و تامل فرمود ، بعدا سر بلند کرد و فرمود : ای برادر یهودی به خدا قسم از برای خداوند بندگانی است که اگر از خدا تقاضا کنند که این دیوار را برای آنها طلا کند البته خواهد کرد ، ناگاه دیوار به تلالو درآمد و می درخشید و طلای خالص شد .

در این هنگام علی (ع) اشاره کرد به دیوار و فرمود : قصد نداشتم تو را ، خواستم مثلی زده باشم .

چون مرد یهودی این بزرگی و بزرگواری را از مولای متقیان امیرالمؤ منین (ع) مشاهده نمود نور اسلام در قلب او تابید و مسلمان شد . (88)

79- یاری دهندگان علی (ع)

رسول خدا (ص) ابوذر غفاری را در پی علی (ع) فرستاد . ابوذر دید در خانه علی (ع) آسیابی می چرخد و چرخاننده ای پیدا نیست . به رسول اکرم (ص) خبر داد .

حضرت فرمود : ای اباذر ، ندانسته ای که خدا را فرشتگانی است که در پهنه گیتی روانند و مامور گشته اند که آل محمد (ص) را یاری دهند ؟ (89)

80 - طغیان فرات و انار بهشتی

در زمان خلافت علی (ع) رود فرات طغیان کرد ، مردم آمدند و از آن حضرت استمداد کردند . حضرت سوار مرکبش شد و به طرف فرات حرکت کرد . وقتی از محله ثقیف می گذشت عده ای از جوانان نشسته بودند ، با نگاه های خود ایشان را مورد تسخیر قرار دادند .

حضرت متوجه شد و فرمود : (ای بازماندگان قوم ثمود و ای متکبران ! شما جز عده ای اوباش لئیم نیستید . من کجا و این غلامان کجا !) .

پیرمردان قبیله گفتند : اینها جوانان جاهلی هستند ما را به گناه آنها نگیر و ببخش .

حضرت فرمود : (به شرطی می بخشم که وقتی برگشتم ، این مجلس برپا نباشد و خرابی ها را درست کرده باشید ، و ناودان هایی را که به

کوچه می ریزد برداشته باشید ، و چاله ها را پر نموده باشید ، چون همه در سر راه مسلمانان است و باعث اذیت آن ها می شود) .

گفتند : به همه دستورات شما عمل می کنیم . حضرت از آنجا گذشت و آنها نیز دستورات

حضرت را اجرا کردند .

وقتی که امام به فرات رسید ، دعا کرد و ضربه ای به آب زد ، آب یک ذراع پایین رفت ، اناری را از آب گرفتند و به حضرت دادند و گفتند : آب از پل ، بالا رفته و این انار را آورده است .

حضرت فرمود : (این اناری است از انارهای بهشت . و میوه های بهشت را در این دنیا فقط پیامبر و وصی او باید بخورند نه کس دیگر . اگر این گونه نبود آن را بین شما تقسیم می کردم) . (90)

81- سلمان و تقاضای معجزه

سلمان گفت : ما همراه امیرالمؤ منین (ع) بودیم که به آن حضرت عرض کردم : ای سرور من ، دوست دارم چیزی از معجزات شما را ببینم .

فرمود : چه می خواهی ؟

سلمان گفت : می خواهم ناقه ثمود و معجزات دیگری را به من نشان دهید .

فرمود : چنین خواهم کرد . سپس به سرعت برخاسته ، داخل منزل شد و در حالی که بر اسب سیاهی سوار و بر دوشش قبایی سفید و بر سرش کلاه سفیدی بود و به جانب من بیرون آمد و بانگ زد : ای قنبر ، آن اسب را برای من بیاور . قنبر اسب سیاه دیگری را بیرون آورد . پس فرمود : ای اباعبدالله سوار شو . سلمان گفت : بر آن سوار شدم ؛ دو بال به پهلویش چسبیده بود . پس امام (ع) بر آن فریاد زد و در هوا اوج گرفت . به خدا سوگند ، من صدای بال های ملایک و

تسبیحشان را از زیر عرش می شنیدم . سپس از ساحل دریایی خروشان و مواج عبور کردیم . امام (ع) با گوشه چشم ، نگاه غضب آلودی به آن کرد و دریا آرام شد .

گفتم : ای سرور من ، دریا با نظر شما از غلیان افتاد .

فرمود : ای سلمان ترسید که در مورد آن فرمانی صادر نمایم . سپس دست مرا گرفت و بر روی آب حرکت کرد و هر دو اسب به دنبال ما می آمدند ، بدون آنکه کسی زمام آنها را گرفته باشد . به خدا قسم قدم های ما و سم اسب هاتر نشد . پس ، از آن دریا گذشتیم و به جزیره ای رسیدیم که دارای درختها و میوه ها و پرندگان و رودخانه های فراوانی بود . در آن جا درخت بزرگی را دیدم که میوه و گل و شکوفه نداشت . حضرت علی (ع) آن را با چوبی که در دست داشت لرزاند . درخت شکافته شد و از آن ناقه ای بیرون آمد که طولش هشتاد ذراع بود و به دنبالش بچه شتری بود . به من فرمود : به آن نزدیک شو و از شیر آن بنوش .

سلمان گفت : نزدیک رفتم و از شیرش نوشیدم به اندازه ای که سیراب شدم . شیرین تر از شهد و نرم تر از کره بود و من (به همان مقدار) کفایت کردم . فرمود : این خوب است ؟ گفتم : ای سرور من خوب است . فرمود : از این بهتر را می خواهی به تو نشان دهم

؟ گفتم : بلی ای سرور . فرمود : فریاد کن ای حسنا بیرون بیا . پس بانگ زدم ؛ ناقه ای بیرون آمد که طولش صد و بیست و عرضش شصت ذراع بود ، سرش از یاقوت سرخ و سینه اش از عنبر معطر و پاهایش از زمرد سبز و زمامش از یاقوت زرد و پهلوی راستش از طلا و پهلوی چپش از نقره و پستانش از مروارید تازه بود . فرمود : ای سلمان از شیرش بنوش . پستانش را به دهان نهادم ؛ ناگاه دیدم عسل دوشیده می شود ، عسلی صاف و خالص . گفتم : ای سرور من ، این برای کیست ؟ فرمود : این برای تو و برای سایر مؤ منین از دوستان من است . سپس امام (ع) به آن شتر فرمود : به سوی همان درخت بازگرد . فورا بازگشت و حضرت مرا در آن جزیره سیر داد تا این که به درختی بزرگ رسیدیم که در زیر آن درخت ، سفره ای گسترده شده و غذایی در میان آن بود که بوی مشک می داد . ناگاه پرنده ای مانند کرکس بزرگ دیدم . سلمان گفت : آن پرنده جهید و بر حضرت سلام کرد و به جای خودش برگشت . گفتم : ای سرور من ، این مائده چیست ؟

فرمود : این برای شیعیان و دوستان من تا روز قیامت در این جا بر پا شده است . گفتم : این پرنده چیست ؟ فرمود : ملک موکل بر آن است تا روز قیامت . گفتم : ای سرور من به تنهائی

؟ فرمود : خضر (ع) هر روز یک بار از کنار آن می گذرد .

سپس دست مرا گرفته و به دریای دیگری برد . ما از آن عبور کردیم و من جزیره بزرگی را دیدم که در آن قصری بود که یک خشت آن از طلا و یکی از نقره سفید و کنگره های آن از عقیق زردرنگ بود و بر هر رکنی از قصر ، هفتاد صف از ملایکه بودند . پس امام (ع) بر یکی از ارکان نشست و ملایکه به آن حضرت روی آوردند و سلام کردند . سپس به آنها اجازه داد و به جای خودشان برگشتند . سلمان گفت : علی (ع) داخل قصر شد که در آن ، درختان و میوه ها و نهرها و پرندگان و گیاهان رنگارنگ بود . امام (ع) شروع به راه رفتن در آن قصر کرد تا این که به آخر آن رسید و بر کنار برکه ای که در بستان بود ایستاد سپس بر بالای قصر آمد . در آن جا تختی از طلای سرخ بود که بر آن نشست و از آن جا بر قصر اشراف پیدا کردیم .

ناگاه دریای سیاهی که موج های بلندی مانند کوه های مرتفع داشت (هویدا گشت) و امام (ع) با گوشه چشم ، نگاهی غضب آلود به آن انداخت ؛ و دریا از غلیان ایستاد گویی همانند کسی بود که گناه کرده است ، گفتم : ای سرور من ، وقتی به دریا نگاه کردی ، از غلیان باز ایستاد . فرمود : ترسید

مبادا در مورد آن فرمانی صادر نمایم . ای سلمان ، آیا می دانی این کدام دریا است ؟ گفتم : نه ای سرور من . فرمود : این دریایی است که فرعون و قومش در آن غرق شدند . همان شهری که (مورد عذاب الهی واقع شد) بر بال جبرییل حمل شد سپس جبرییل آن را به دریا انداخت و به قعر آن فرو رفت که تا روز قیامت به انتهای آن نخواهد رسید . گفتم : ای سرور من ، آیا ما دو فرسخ سیر کرده ایم ؟ فرمود : ای سلمان ، همانا من پنجاه هزار فرسخ سیر کرده ام و دور دنیا را بیست مرتبه گشته ام .

گفتم : ای سرور من ، چگونه چنین (چیزی ممکن) است ؟

فرمود : ای سلمان ، وقتی که ذوالقرنین شرق و غرب عالم را گردید و به سد یاجوج و ماجوج رسید ، پس چگونه این کار را بر من سخت و دشوار است ، در حالی که من امیرالمؤ منین و خلیفه رسول خدا هستم . ای سلمان آیا قول خدای عزوجل را نخوانده ای آن جا که می فرماید : (دانای بر پنهانی که بر غیبش احدی را آگاه نمی کند ، مگر آن کس را که از فرستاده خود برگزیده باشد .)

گفتم : بله ای سرور من . فرمود : من مرتضای از رسولم که خداوند عزوجل او (محمد (ص) را بر غیبش آگاه ساخت ، من عالم ربانی هستم ، من کسی هستم که خداوند ، شداید را برایم آسان ساخت

و فاصله های دور را برایم در هم پیچید (نزدیک ساخت) .

سلمان گفت : شنیدم صیحه زننده ای در آسمان فریاد می کرد - در حالی که صدا را می شنیدم ولی شخص صدا کننده را نمی دیدم - و می گفت : درود خدا بر تو؛ راست گفتی ، راست گفتی ، تو راستگوی تصدیق شده ای . سپس (علی (ع) به سرعت برخاست و بر اسبش سوار شد و من نیز همراه او سوار شدم و حضرت بر آن دو اسب صیحه ای زد که در هوا اوج گرفتند و بی درنگ به دروازه کوفه رسیدیم در حالی که از شب حدود سه ساعت گذشته بود . حضرت به من فرمود : ای سلمان ، وای و تمام وای بر کسی که آن طور که حق معرفت ما است ، ما را نشناسد ، و ولایت ما را انکار نماید .

ای سلمان ، کدام یکی افضلند ، محمد (ص) یا سلیمان بن داوود ؟ گفتم : البته محمد (ص) . فرمود : ای سلمان ، آصف بن برخیا توانست تخت بلقیس را در یک چشم به هم زدن (از یمن به بیت المقدس) نزد سلیمان بیاورد و حال آنکه در نزد او پاره ای از علم کتاب بود؛ پس چگونه من نتوانم ! در حالی که نزد من علم صد و بیست و چهار هزار کتاب است و خداوند بر شیث بن آدم (ع) پنجاه صحیفه نازل کرد ، و بر ادریس سی صحیفه ، بر ابراهیم بیست صحیفه و

تورات و انجیل و زبور (را نازل فرمود) ؟

گفتم راست می گویی ای سرور من ؛ امام این گونه است .

حضرت (ع) فرمود : ای سلمان ، بدان همانا شک کننده در امور و علوم ما ، همانند شک کننده در معرفت و حقوق ما است و همانا خداوند عزوجل ولایت ما را در جای جای کتابش واجب فرموده و در آن (قرآن) عمل به آن چه واجب است را بیان کرده ولی این امر بر مردم مکشوف نیست . (91)

82 - سبز شدن درخت خشکیده

حارث اعور می گوید : با علی (ع) از شهر خارج شدیم و به سرازیری رودی رسیدیم و در آنجا درخت خشکیده ای را دیدیم که پوست آن کنده و شاخه هایش خشک شده بود . حضرت با دست مبارکش به آن زد و فرمود : به اذن خدا سبز و میوه دار شو . ناگهان شاخه های درخت سبز و میوه هایش انبوه شد ، و از آن میوه ها چیدیم ، خوردیم ، برداشتیم و آوردیم . فردای آن روز نیز رفتم دیدم همانطور سبز و دارای میوه می باشد . (92)

83 - در طلب انار برای زهرا (س)

روزی حضرت امیر (ع) به خانه آمد ، دید زهرا (س) بیمار افتاده . چون شدت بیماری و تب آن بانو را دید ، سرش را به دامن گرفت و بر رخسارش نظر کرد و گریست و فرمود : یا فاطمه ! چه میل داری ؟ از من بخواه .

آن معدن حیا و عفت عرض کرد : یا پسر عم ! چیزی از شما نمی خواهم .

علی (ع) دوباره اصرار نمود . آن بانوی معظمه قبول نکرد ، به علت آنکه پدرم رسول خدا (ص) فرمود : از شوهرت علی هرگز خواهش مکن ، مبادا خجالت بکشد .

حضرت فرمود : ای فاطمه ! به جان من تو آنچه میل داری ، بگو .

عرض کرد : حال که قسم دادی ، چنانچه در این حالت اناری باشد ، خوب است .

علی (ع) بیرون رفت و از اصحاب جویای انار شد ، عرض کردند : فصل آن گذشته ،

مگر آن که چند دانه انار برای شمعون آوردند .

حضرت خود را به در خانه شمعون رسانید و دق الباب نمود .

شمعون بیرون آمد ، دید اسدالله الغالب بر در است ، عرض کرد : چه باعث شد که خانه مرا روشن نمودی ؟ حضرت فرمود : شنیده ام که از طایف برای تو اناری آورده اند ، اگر چیزی از آن باقی مانده یک دانه به من بفروش که می خواهم برای بیمار عزیزی ببرم . عرض کرد : فدای تو شوم ، آن چه بود مدتی است فروخته ام . آن حضرت به فراست علم امامت می دانست که یکی باقی مانده ، فرمود : جویا شو ، شاید دانه ای باقی باشد و تو بی خبر باشی . عرض کرد : از خانه خود باخبرم . همسرش پشت در ایستاده بود و گفت و گو را می شنید ، گفت : شمعون ! یک انار در زیر برگ ها ذخیره و پنهان کرده ام . آن انار را خدمت حضرت آورد .

حضرت چهار درهم داد . شمعون گفت : یا علی ! قیمت این انار نیم درهم است .

حضرت فرمود : همسرت آن را برای خود ذخیره کرده بود و اضافه پول برای او باشد .

آن را گرفت و به شتاب روانه خانه شد ، اما در راه صدای ضعیف و ناله غریبی شنید . از پی آن رفت تا داخل خرابه شد ، دید شخصی کور و بیمار غریب و تنها به خاک افتاده ، از شدت ضعف و مرض می نالد . امام بر بالین او نشست و سر او

را در کنار گرفت و پرسید : ای مرد ! چند روز است ، بیمار شده ای ؟

عرض کرد : ای جوان صالح ! من از اهل مداین هستم ، قرض زیادی داشتم مدتی است به کشتی سوار و به این دیار آمده ام که شاید خدمت امیر مؤ منان برسم تا علاجی در قرض من نماید ، در این حال مریض شدم و ناچار گردیدم .

آن جناب فرمود : یک انار در این شهر بود که برای بیمار عزیزی آن را به دست آوردم ، اما نمی توانم تو را محروم کنم . نصف آن را به تو می دهم و نصف دیگر آن را برای او نگه می دارم . آن گاه انار را دو قسمت کرد و به دهان آن مریض گذاشت تا نصف تمام شد ، آن گاه فرمود : دیگر میل داری ؟ عرض کرد : بسیار دلم بی قرار است ، هر گاه نصف دیگر را احسان نمایی ، کمال امتنان است .

آن جناب سر خود را به زیر افکند به نفس خود خطاب نمود : یا علی ! این مریض در این خرابه غریب افتاده ، از این جهت به رعایت سزاوار است . شاید برای فاطمه وسیله دیگر فراهم شود . پس نیم دیگر انار را نیز به او دادند . چون تمام شد ، آن بیمار کور دعا کرد .

حضرت با دست تهی ، متفکر و متحیر ، که آیا چه جوابی به زهرا (س) بگوید ، زیرا به او وعده انار داده بود ، از خرابه بیرون آمد ، اما آهسته آهسته به

عرق خجلت آمد تا به در خانه رسید و از داخل شدن خانه شرم داشت و سر مبارک را از در خانه پیش برد تا بنگرد آن مخدره در خواب است یا بیدار . دید آن بانوی معظمه عرق کرده و نشسته ، و طبقی از انار نزد آن بانو است که از جنس انار دنیا نیست و تناول می فرماید . خوشحال شده و داخل خانه شد و از واقعه جویا شد .

فاطمه (س) عرض کرد : پسر عمو ! زمانی که رفتید ، چیزی نگذشت که بهبودی در من پیدا شد و ناگاه دق الباب شد ، فضه رفت و دید شخصی طبقی انار آورده که آن را جناب امیرالمؤ منین داده که برای سیده زنان ، فاطمه بیاورم . (93)

84 - توسل علی (ع)

عمرو بن حمق یکی از یاران مخلص و دوستان صمیمی امیر مؤ منان علی (ع) است ، در جنگ صفین که جنگ سختی بین سپاه علی (ع) با لشکر معاویه بود ، به علی (ع) عرض کرد : (ما به خاطر تحصیل مال و یا خویشاوندی ، با تو بیعت نکرده ایم ، بلکه بیعت ما با تو بر اساس پنج چیز است :

1 - تو پسر عموی رسول خدا (ص) هستی 2 - تو داماد آن حضرت و همسر حضرت زهرا (س) هستی 3 - تو پدر دو فرزند رسول خدا می باشی 4 - تو نخستین فردی هستی که به پیامبر (ص) ایمان آوردی 5 - تو بزرگ ترین مرد از مجاهدان اسلام

بوده و سهم تو در جهاد با كفار ، از همه بيشتر است .

بنابراين اگر فرمان دهى تا كوه را از جاى بركنيم ، و دريا را از آب تهى سازيم تا جان بر تن داريم سر از فرمان تو برنتابيم و دوستانت را يارى نموده و با دشمنانت ، دشمن مى باشيم) .

امير مؤ منان (ع) براى اين دوست مخلص خود چنين دعا كرد :

(اللهم نور قلبه بالتقوى و اهده الى صراط مستقيم :)

(خداوندا ! قلب او را به تقوى و پاكى منور گردان و به راه راست هدايتش كن) .

سپس فرمود : (اى (عمرو !) كاش صد تن در لشكر من مانند تو وجود داشت .) . (94)

عمرو بن حمق سرانجام به دستور معاويه به شهادت رسيد و سرش را از بدن جدا كردند و به نيزه زدند و براى همسرش آمنه كه در زندان بود فرستادند .

امير مؤ منان على (ع) روزى به او فرمود : (تو را بعد از من مى كشند ، و سرت را از تن جدا كرده و مى گردانند و اين سر ، نخستين سرى است كه در تاريخ اسلام ، از جايى به جاى ديگر منتقل مى شود ، واى بر قاتل تو) . (95)

همان گونه كه على (ع) خبر داده بود ، واقع شد ، و (عمرو) با اين كه مى دانست به دشوارى هاى بسيار گرفتار مى شود ، با كمال قدرت و صلابت به راه خود ادامه داد و لحظه

ای از خط علی (ع) خارج نشد ، و دعای علی (ع) در وجود او دیده می شد ، او هم دلی پاک و نورانی داشت و هم تا دم مرگ ، در راه راست گام برداشت .

85 - شهادت عمرو بن حمق

جابر بن عبدالله انصاری گفت : رسول خدا (ص) سریه ای را (به منطقه ای) گسیل داشت و به آن ها فرمود : در فلان ساعت از شب به زمینی می رسید که حرکت شما در آن سرزمین به طول نمی انجامد . پس وقتی که بدانجا رسید ، به سمت چپ بروید و در آن جا (در ساقیه) به مرد فاضل نیکوکاری برخورد می کند و از او می خواهید که راه را به شما نشان دهد و او از راهنمایی کردن شما قبل از این که از طعامش بخورید ، سرباز می زند . گوسفندی را برای شما ذبح می کند و به شما طعام می دهد و سپس برخاسته و راه را به شما نشان می دهد پس از قول من به او سلام برسانید و به او بگویید که من در مدینه ظهور کرده ام . آنها رفتند و هنگامی که در همان وقت معین به آن محل رسیدند ، راه را گم کردند . یکی از آنها گفت : آیا رسول خدا (ص) به شما نفرمود که به سمت چپ بروید ؟ و آنها چنین کردند و به مردی برخورد کردند که رسول خدا (ص) وصف نموده بود از او راه را پرسیدند . مرد گفت : راه

را به شما نشان نمی دهم ، مگر این که از غذای من بخورید .

سپس برای آنها گوسفندی ذبح نمود و آنها از طعامش خوردند و او برخاست و راه را به آنها نشان داد و گفت : آیا رسول خدا (ص) در مدینه ظهور کرده است ؟ گفتند : بلی و سلام رسول خدا (ص) را به او رساندند . آن شخص ، قیمی برای کارهای خود قرار داد و به سوی رسول خدا (ص) رفت : او عمرو بن حمق خزاعی . . . بود . مدتی نزد آن جناب ماند و رسول خدا (ص) به او فرمود : برگرد به آن محلی که از آن جا به سوی من هجرت کردی تا زمانی که برادرم امیرالمؤ منین (ع) به کوفه نزول اجلال فرماید و آن جا را دار هجرتش قرار دهد ، آن گاه خدمت او (امیرالمؤ منین (ع)) بیا .

عمرو بن حمق به دنبال کار خود رفت تا این که امیرالمؤ منین (ع) به کوفه تشریف آورد و او نزد امیرالمؤ منین (ع) آمد و با آن حضرت در کوفه اقامت جست . روزی امیرالمؤ منین (ع) نشسته بود و عمرو در مقابلش . حضرت به او فرمود : ای عمرو آیا خانه داری ؟

گفت : بلی .

فرمود : آن را بفروش و پولش را صرف ازدیان (قبیله ازد) کن . در آینده اگر من از دنیا بروم ، به دنبال تو می گردند و ازدیان از پی تو

می آیند تا این که از کوفه به طرف موصل خارج شوی . در مسیرت به مرد نصرانی فلجی برخورد می کنی و نزدش می نشینی و از او آب می طلبی و او تو را سیراب می کند . از وضعت می پرسد و تو به او خبر می دهی . پس او را به اسلام دعوت کن و او احتمالا اسلام می آورد . وقتی اسلام آورد ، دستت را بر روی زانوهایش بکش و او در حالی که سلامت خود را بازیافته و مسلمان شده ، از جا برمی خیزد و از تو پیروی می کند . در ادامه راه به مردی نابینا که در کنار جاده نشسته برخورد می کنی و از او آب می طلبی . او هم تو را سقایت می کند . به او بگو که معاویه به خاطر ایمانت به خدا و رسولش و اطاعتت از من و اخلاصت در ولایت من و خیر خواهی از برای خدا در دینت ، به دنبال توست تا تو را به قتل برساند و مثله کند . پس او را به اسلام دعوت کن که حتما اسلام می آورد . پس دستت را بر چشمان او بکش که به اذن خدا ، نابینا می گردد . پس آن دو به دنبال تو می آیند و با تو خواهند بود و آن دو نفر ، جسدت را در زمین دفن خواهند کرد . سپس به دیری در کنار نهری که به آن دجله گفته می شود می روی . در آن جا صدیقی است که پاره ای از علوم مسیح (

ع) را می داند . او را یار و یاور بر سر خود نمی یابی ، تا این که خداوند او را بر اعانت تو هدایت کند . وقتی لشکریان ابن ام الحکم ، که او خلیفه معاویه در جزیره است و ساکن در موصل می باشد ، تو را بیابد نزد همان صدیق که در دیر واقع در بلندی های موصل است برو و او را صدا بزن . او امتناع می کند ، پس اسم اعظم خدای تعالی را که به تو یاد دادم ، به او بگو (که در اثر ذکر این اسم) دیر برای تو پایین می آید تا این که به بالای آن می رسی و هنگامی که آن راهب صدیق تو را ببیند ، به شاگردی که همراه اوست می گوید : اکنون زمان حضرت مسیح نیست . محمد (ص) هم که رحلت فرموده و وصی اش هم در کوفه به شهادت رسیده ، پس این ، شخص کریمی از حواریین آن جناب است .

سپس راهب با خشوع و فروتنی به نزد تو می آید و می گوید : ای شخص بزرگ ، تو مرا در منزلتی قرار دادی که استحقاق آن را ندارم . اکنون مرا به چه امر می کنی ؟ و به او می گویی این دو شاگرد مرا ، نزد خودت پنهان کن و از فراز دیر ، نظر کن که چه می بینی . وقتی که به تو بگوید : همانا اسب سواران بسیاری را می بینم که به جانب ما می آیند ، شاگردانت را نزد او بگذار

و از دیر پایین بیا و اسبت را سوار شو و به طرف غاری در کنار ساحل دجله برو و پنهان شو . آن غار تو را پنهان می دارد در حالی که در میان آن جن و انس های فاسقی هستند . هنگامی که در آن جا پنهان شدی ، یکی از جن های فاسق و سرکش ، تو را می شناسد و به صورت ماهی سیاهی در نزد تو ظاهر می شود و تو را می گزد که باعث ضعف شدید تو می شود و اسب تو فرار می کند و آن لشکریان به طرف تو می شتابند و می گویند : این اسب عمرو است و به دنبال رد پای اسب می آیند . وقتی که آنها را در پایین غار مشاهده کردی ، به طرف آنها بیرون بیا و در حالی که بین جاده و دجله قرار می گیری ، در آن قسمت از زمین ، منتظر آنها بایست . همانا خدای تعالی ، آن جا را قبر و حرم تو قرار داده . پس با شمشیرت ، هر چه قدرت داری از آنها بکش تا این که مرگ تو فرا رسد . وقتی که بر تو غلبه نمایند ، سرت را بریده و بر نیزه می کنند ، به نزد معاویه می برند و سر تو ، اولین سری است در اسلام که از این شهر به آن شهر برده می شود .

سپس امیرالمؤ منین (ع) گریه کرد و فرمود : جانم فدای ریحانه رسول خدا (ص)

و میوه دل و نور چشم آن حضرت ، فرزندم

حسین (ص) . به درستی که بعد از تو ای عمرو ، او را همراه فرزندانش می بینم که از کربلا ، در کنار فرات ، به طرف یزید بن معاویه علیهما لعنه الله حرکت می کنند (منظور سرهای شهدای کربلا است که به طرف شام برده می شود) . سپس در همراه تو (که قبلا) نابینا و فلج بودند ، از دیر پایین آمده و جسد تو را در محلی که کشته شدی ، دفن می کنند و فاصله مقبره تو با دیر و موصل ، صد و پنجاه قدم است . پس آن گونه شد که امیرالمؤ منین (ع) از قول رسول خدا (ص) نقل کرد و این یکی از دلایل امامت آن جناب است . (96)

86 - خبر شهادت رشید هجری

رشید (بر وزن زبیر) به این خاطر که زادگاه خود و پدر و اجدادش بلده (هجر) (بر وزن کمر) بود ، او را (رشید هجری) می خواندند ، او در کوفه سکونت داشت و در هر فرصتی از حریم مقدس امیر مؤ منان علی (ع) دفاع می کرد . (97)

او از یاران خالص و با کمال و شجاع حضرت علی (ع) بود ، وقتی که عبیدالله بن زیاد (دژخیم خونخوار یزید) بر عراق مسلط شد ، دستور داد ، یاران خاص علی (ع) را که هرگز از خط آن حضرت ، بیرون نمی روند ، دستگیر کنند ، یکی از آن یاران ، رشید هجری بود

، او را دستگیر کرده نزد ابن زیاد آوردند .

ابن زیاد ستمگر و مغرور که دژخیمی ، بی رحم و خونریز بود ، به رشید رو کرد و گفت : (مولای تو علی (ع) قتل تو را چگونه بیان کرده است ؟)

رشید با کمال قاطعیت گفت :

روزی در نخلستانی همراه جمعی در محضر امیر مؤ منان علی (ع) بودم ، از خرمای یکی از نخله های آن نخلستان خواست ، عرض کردم : آیا خرمای این درخت ، از خرمای سایر درخت ها بهتر است که می فرمایی از خرمای این درخت بیاورند ؟

فرمودند : (نه منظور چیز دیگر است) عبیدالله بن زیاد ناپاک به زودی تو را به بیزاری از من وارد می کند ، و اگر بیزاری نجویی ، دو دست و دو پایت را قطع می نماید و هم چنین زبانت را می برد ، و سپس پیکرت را بر شاخه ای از همین نخله (درخت خرما) که خرمای آن را طلب کردم ، آویزان می نماید تا کشته شوی .

عرض کردم : (آیا پایان این کار ، بهشت است ؟)

فرمود : (تو در دنیا و آخرت با من هستی) .

عرض کردم : اذا و الله لا اتبر منک : (در این صورت سوگند به خدا از تو بیزاری نمی جویم) .

(رشید هجری بعد از این خبری که از مولایش شنید روزها مکرر کنار آن نخله خرما می رفت و به آن آب می داد ، و می گفت : ای درخت من برای تو

بزرگ شده ام و تو برای من روییده شده ای) .

ابن زیاد گفت : (به گونه دیگری تو را بکشم تا سخن مولایت علی (ع) در مورد چگونگی قتل تو ، دروغ گردد ؟)

سپس دستور داد ، دو دست و دو پای آن دلاور مرد مخلص را قطع نمودند ولی زبانش را قطع نکرده ، و با همان وضع او را به دار آویزان نمودند .

مردم از هر سو ، اطراف چوبه دار جمع شدند ، او با این که دست و پایش قطع شده بود ، در شان خاندان عصمت و طهارت (علیهم السلام) سخن می گفت ، و از علوم و اسراری که مولایش حضرت علی (ع) به او آموخته بود ، برای مردم بیان می کرد .

سپس گفت : (ای مردم هنوز وقت باقی است و مسایل خود را از من بپرسید . شخصی با شتاب ، خود را به ابن زیاد رساند و گفت : ای امیر ! با این که دست و پای این مرد (رشید) را قطع نموده ای ، بر فراز چوبه دار از امور بسیار مهم خبر می دهد و بر ضد بنی امیه افشاگری می نماید . . .

ابن زیاد دستور داد که جلادش برود و زبان رشید را قطع کند ، او نیز همین دستور را اجرا کرد ، و شب آن روز ، رشید بالای دار به درجه رفیع شهادت نایل گشت (98) و به این ترتیب در سخت ترین شرایط ، نسبت به علی (ع) مخلصانه وفاداری

نمود .

بدین طریق جریان قتلش مطابق فرمایش علی (ع) اجرا گردید و راستی سخن مولایش علی (ع) آشکار گردید .

87 - صدق گفتار امام در مورد شهادت رشید هجری

ابو حسان عجلی گفت : دختر رشید هجری را ملاقات کردم و به او گفتم : هر آن چه را که از پدرت شنیدی برایم بیان کن . گفت : از پدرم شنیدم می گفت : حبیبم امیرالمؤ منین (ع) به من فرمود : ای رشید ، صبر تو چگونه خواهد بود وقتی که حرام زاده بنی امیه به دنبال تو بفرستد و دست ها و پاها و زبان تو را قطع نماید ؟ عرض کردم : یا امیرالمؤ منین ، آیا آخر این (مصایب) به بهشت منتهی می شود ؟ فرمود : آری ای رشید ، در حالی که تو در دنیا و آخرت با من خواهی بود . دختر رشید گفت : به خدا سوگند چند روزی نگذشته بود تا این که عبیدالله بن زیاد حرام زاده به دنبال پدرم فرستاد و از او خواست تا از امیرالمؤ منین (ع) برائت بجوید و پدرم بیزاری نجست . عبیدالله به او گفت : رفیقت (امیرالمؤ منین (ع)) به تو نحوه مردنت را فرموده است : ؟ رشید گفت : دوستم ، که صلوات خدا بر او باد ، به من فرمود : همانا تو (عبیدالله) مرا به برائت و بیزاری از او فرا می خوانی و من برائت نمی جویم و تو مرا جلو می آوری و دست ها و پاها و زبانم را قطع می کنی .

عبیدالله

گفت : به خدا سوگند رفیق تو را دروغگو می کنم . او را جلو آورید و دست ها و پاهایش را قطع کنید و زبانش را نبرید . (دختر رشید گفت) : سپس دستها و پاهایش را بریدند و او را به خانه ما آوردند . به او گفتم : ای پدر ، فدایت شوم . آیا از آن چه که به تو رسیده ، احساس درد می کنی ؟ گفت : دخترم ، به خدا سوگند خیر ، مگر به اندازه فشاری که به انسان در میان ازدحام جمعیت می آید . سپس همسایگان و آشنایانش نزد او می آمدند و گریه می کردند و او را ستایش می نمودند . رشید می گفت : برایم کاغذ و قلم بیاورید تا از آن چه واقع خواهد شد ، به شما خبر دهم (از اخباری که) مولایم امیرالمؤ منین (ع) مرا از آنها آگاه فرمود . برای او کاغذ و قلم آوردند و او شروع کرد به بیان فتنه ها و سختی ها و آن چه که در آینده اتفاق می افتد ، و همه آنها را به امیرالمؤ منین (ع) اسناد می داد . و مطالب و اخبار او را می نوشتند تا این که موضوع به اطلاع ابن زیاد رسید و دلاکی را فرستاد تا زبان او را قطع نماید و در آن شب فوت کرد . رحمت خداوند بر او باد . امیرالمؤ منین (ع) او را رشید مبتلا می نامید و علم بلایا و منایا را به او تعلیم فرمود

(که در اثر آگاهی از آن علم) وقتی با کسی ملاقات می کرد ، به او می گفت : فلانی پسر فلانی ، تو به فلان مرگ فوت می کنی و تو ای فلانی ، به فلان نحو کشته می شوی و همان گونه که رشید می گفت ، اتفاق می افتاد . رحمت خداوند بر او باد . (99)

88 - پیش گویی شهادت قنبر

وقتی که عبدالملک (پنجمین طاغوت اموی) روی کار آمد ، حجاج بن یوسف ثقفی را که دژخیمی ستمگر و خونخوار بود ، استاندار عراق کرد .

حجاج بیست سال حکومت کرد و ستم و خونریزی را از مرز و حد گذراند ، او دوستان علی (ع) را با سخت ترین شکنجه ها می کشت ، و از این کار ، لذت می برد ، او افرادی مانند کمیل ، سعید بن جبیر و قنبر را به شهادت رساند .

کوتاه سخن این که : از عمر بن عبدالعزیز (هشتمین خلیفه خوش نام اموی) نقل شده که گفت : (اگر هر امتی برای مسابقه در پستی و ناپاکی کسی را معرفی کند و ما (حجاج را معرفی کنیم ، در این مسابقه ، برنده خواهیم شد . (100)

و بعضی این مطلب را به (شعبی) نسبت می دهند . (101)

وقتی حجاج ، سعید بن جبیر مفسر عالی قدر ، کمیل بن زیاد ، یار رازدار امیرمؤ منان علی (ع) را کشت . روزی به اطرافیان خویش گفت :

(بسیار مایلم برای خدا به یکی از اصحاب علی (ع

) دست یابم و خونش را بریزم) .

اطرافیان گفتند : ما کسی را جز قنبر که قدیمی ترین رفیق و خادم علی (ع) است و همیشه چون سایه علی (ع) دنبال او بود ، سراغ نداریم .

حجاج مامورین مخفی خود را فرستاد ، و قنبر را دستگیر کرده نزد حجاج آوردند بین حجاج و قنبر این گونه گفتگو شد :

حجاج - تو قنبر هستی ، و کنیه تو (ابو همدان) است ؟

قنبر - آری .

حجاج - تو بنده علی هستی ؟

قنبر - من بنده خدا هستم - ولی علی (ع) ولی نعمت من است .

حجاج - ای قنبر ! از دین و مرام علی (ع) بیزاری بجوی ، تا در امان باشی .

قنبر - اگر دین و مرام علی (ع) به گونه ای است که باید از آن بیزاری جست ، تو بهتر از آن را برای من پیدا کن تا از دین علی بیزاری بجویم .

حجاج - اکنون که از دین علی (ع) بیزاری نمی جویی ، قتل تو واجب است ، و هر نوع کشتن را خودت اختیار می کنی بگو همان گونه تو را بکشیم .

قنبر - هر گونه که مرا به قتل رسانی ، همان گونه در قیامت قصاص می کنم ، ولی مولایم علی (ع) به من فرموده که در راه محبت او ، مثل گوسفند مرا ذبح می کنند .

حجاج - علی (ع) برای تو نوع کشتن خوبی خبر داده است ، همان گونه تو را خواهم کشت .

آن گاه

حجاج دستور داد ، جلادان خون آشامش ، قنبر را مثل گوسفند ، ذبح کرده و سرش را از بدنش جدا نمودند .

بعضی می نویسند : از جمله سؤ الات حجاج به قنبر این بود ، پرسید : تو در خدمت علی (ع) چه می کردی ؟

قنبر : از خدمات من این بود که آب وضویش را آماده می کردم .

حجاج - پس از آن که علی (ع) از وضو فارغ می شد چه می گفت ؟

قنبر - مولایم علی (ع) در این موقع این دو آیه (44 و 45 سوره انعام) را می خواند :

فلما نسوا ما ذکروا به فتحنا علیهم ابواب کل شیی حتی اذا فرحوا بما اوتوا ، اخذناهم بغته فاذا هم مبلسون فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین .

(وقتی که پیروان شیطان تمام تذکرات ما را فراموش کردند ، درهای هر نعمتی را به روی گشودیم ، تا (کاملا) خوشحال شدند . (و دل به آنها بستند) ناگهان آنها را گرفتیم (و سخت مجازات کردیم) ، در این هنگام ، همه مایوس شدند (و درهای امید به روی آنها بسته شد) - و به این ترتیب دنباله (زندگی) جمعیتی که ستم کرده بودند قطع شد و ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است) .

حجاج - گمان می کنم این آیه را بر ما تاویل می کرد ، و منظور از مضمون آیه ما بودیم ؟ !

قنبر - آری همین طور است .

حجاج خشمگین شد و دیگر

به قنبر مهلت نداد تا با سخنان آتشین و کوبنده اش ، او را خوار و سرکوب کند . به دستور او ، میرغضب ها به سر قنبر ریختند ، و آن غلام عاشق و شیفته علی (ع) را مثل گوسفند ذبح کردند ، و او این چنین قهرمانانه ، شربت گوارای شهادت را نوشید و مرغ روحش به بهشت جاودان پرواز کرد .

89 - شهادت کمیل

هنگامی که حجاج به امارت رسید ، عزیمت قتل کمیل بن زیاد نمود وی فرار کرد حجاج دستور داد مقرری طایفه نخع را که از بیت المال داشتند قطع نمودند .

کمیل که از این قضیه اطلاع پیدا کرد با خود گفت : من پیر سالخورده ای هستم و عمر من به پایان رسیده ، مناسب نیست برای دست پیدا نکردن بر من شهریه و مقرری خویشاوندان من قطع بشود به همین مناسبت خود را به بارگاه حجاج و به شخص او معرفی کرد . چون حجاج او را دید گفت : می خواستم ماموری گسیل کنم و تو را دستگیر نمایم ، اینک که خود به قربانگاه آمدی .

کمیل گفت : ای حجاج دندانهای خود را برای ریختن خون من تیز می کنی ، بنای خانه خود را بدین جهت منهدم مساز . سوگند به خدا از عمر من اندک مدتی که مانند آخرین غباری است که از اندکی تاب رسیدن به اوایل خود را ندارد بیش نمانده ، هر کار دلت می خواهد انجام بده زیرا وعده گاه خدا نزدیک و پس از قتل من حساب است و مولای من علی (ع) اطلاع داده که تو

کشنده منی .

حجاج گفت : اکنون حجت بر تو تمام است . کمیل گفت : در صورتی حجت بر من تمام خواهد شد که قاضی تو باشی با آن که امر قضا به دست دیگری است . حجاج گفت : آری حجت بر او تمام است زیرا تو هم قدم با آنها بودی که گردن عثمان را زدند .

این پیشامد نیز از اخباری است که سنی ها از ثقات خود روایت کرده و خاصه نیز با آنها همکاری نموده و مضمون آن از جمله معجزات و بینات است . (102)

90 - شهادت مزرع

ابوالعالیه گوید : مزرع بن عبدالله گفت : از علی (ع) شنیدم می فرمود : سوگند به خدا لشکری به جانب شما می آیند و چون در بیدا وارد شوند زمین آنها را فرو برد . راوی گوید : گفتم : سخن از غیب می گویی . جواب داد : جای تعجب نیست سخن مرا از خاطر مبر تا صدق آن برای تو آشکار شود و بدانی که علی (ع) راست فرموده است .

و نیز هم گفت : مردی را دستگیر می کنند و او را می کشند و در میان دو غرفه از غرفه های مسجد به دار می آویزند . باز گفتم : خبر از غیب می دهی ؟ جواب داد : ثقه امین امیرالمؤ منین (ع) از پیشامد چنین مردی اطلاع داده است .

ابوالعالیه گوید : هفته ای از این قضیه نگذشت که مزرع را دستگیر کرده کشتند و همان جا به دار آویختند . (103)

91 - خبر دادن علی (ع) از شهادت میثم تمار

میثم تمار غلام یک زن بود ، امیرالمؤ منین او را خرید و آزاد کرد . پرسید : (اسمت چیست ؟)

گفت : سالم .

فرمود : (رسول خدا (ص) به من خبر داد که در میان عجم ، نامی که پدرت برای تو گذاشته است (میثم) است) .

میثم گفت : خدا و رسولش راست گفته اند ، تو نیز راست گفتی . آری ، اسم من میثم است .

حضرت فرمود : (به نامی که رسول خدا (ص) تو را با آن خوانده برگرد و کنیه ات ابی سالم

باشد . و بعد از این تو را دستگیر می کنند و به دار می آویزند) . همانطور هم شد . (104)

92 - کیفیت شهادت میثم تمار

روزی علی (ع) به میثم تمار فرمود : تو پس از من دستگیر می شوی و به دار آویخته می گردی و با حربه ای واقع خواهی شد ، روز سوم خون از دهان و بینی تو جاری خواهد گردید ، چنان چه محاسنت را رنگین خواهد کرد اینک منتظر همان خضاب باش و تو را به در خانه عمرو بن حریث به دار می آویزند و تو دهمین نفری هستی که مصلوب می شوی و چوب دار تو از دیگران کوتاه تر و نزدیک تر به بیت تطهیر است . اینک بیا تا درخت خرمایی را که بر آن صلیب می شوی به تو نشان دهم ، علی (ع) درخت را به او نشان داد و او روزها می آمد و در زیر آن نماز می گذارد و می گفت : خدا به تو برکت دهد ای درخت خرما که برای تو آفریده شده ام و تو برای خاطر من آبیاری گردیده ای و پیوسته متفقد آن نخله بود تا هنگامی که قطع شد و وی از محل صلب خود با اطلاع گردید . میثم هرگاه عمرو بن حریث را می دید می گفت : من همسایه تو خواهم بود ، همسایگی را خوب مراعات کن ، عمرو که از قضیه بی خبر بود می گفت چنان می کنم می خواهی خانه ابن مسعود یا خانه ابن حکیم - که هر دو مجاور وی بودند

- خریداری نمایی .

میثم در سالی که به فیض شهادت نایل شد به حج بیت الله مشرف گردید . بر ام سلمه وارد شد پرسید : تو کیستی ؟ گفت : من میثمم . گفت : سوگند به خدا نیمه شبی از رسول خدا (ص) شنیدم از تو یاد می کرد و سفارش تو را به علی (ع) می نمود .

میثم پرسید : حسین (ع) کجاست ؟

گفت : در بستان خودش می باشد . گفت : آن جناب را از آمدن من اطلاع بده که می خواهم عرض سلام نمایم و ملاقات ما حضور حضرت پروردگار خواهد بود . ام سلمه عطری حاضر کرده و محاسن او را خوشبو ساخت و گفت : به زودی همین محاسن خون آلود خواهد شد ، میثم از آن جا به کوفه آمد ، عبیدالله فرمان داد او را دستگیر کنند چون وارد دارالکفر پسر زیاد شد گفتند : این مرد از همه کس موقعیتش نزد علی (ع) زیادتر بوده پسر زیاد تعجب کرد و گفت : وای بر شما همین مرد عجمی اهمیت بسزایی نزد علی (ع) داشته ؟ گفتند : آری ، پسر زیاد از او پرسید : پروردگار تو در کجاست ؟ پاسخ داد : در کمین ستمکاران است و تو یکی از آنهایی . پسر زیاد برآشفت و گفت : تو با آن که مردی عجمی هستی کارت به جایی رسیده که با من این گونه درشتی می نمایی بگو بدانم آقای تو در خصوص عملی که من با تو انجام می دهم چه فرموده

؟ گفت : آقای من فرموده : من دهمین نفری هستم که به دست تو به دار آویخته می شوم و دار من از همه کوتاه تر و جایگاه دار من نزدیک به بیت الطهاره است . ابن زیاد گفت : اکنون من خلاف فرموده او انجام خواهم داد . میثم گفت : چگونه ممکن است بر خلاف فرموده او رفتار کنی با آنکه آن حضرت آن چه فرموده از گفته رسول خدا (ص) بوده و او هم از جبرییل از خدای متعال استفاده می کرده . بنابراین چگونه می توانی با این وعده مخالفت نمایی و من می دانم در چه محلی از کوفه به دار آویخته می شوم و من نخستین آفریده ای هستم که در سرزمین اسلامی لجام زده می شوم .

ابن زیاد پس از استماع این سخن دستور داد او را حبس کرده و همراه او مختار بن ابی عبیده ثقفی را نیز محبوس داشت میثم در حبس به او خبر داد تو از حبس نجات پیدا خواهی کرد و خونخواهی حسین (ع) می کنی و این بدبخت را خواهی کشت .

هنگامی که پسر زیاد مختار را طلبید تا بکشد بلافاصله نامه ای از یزید رسید که مختار را آزاد کن و آسیبی به او مرسان . عبیدالله طبق دستور ، مختار را آزاد کرد و فرمان داد تا میثم را به دار بیاویزید ، در راه مردی با میثم ملاقات کرده گفت : بی جهت به قتل تو حکم کرده زیرا از کشتن تو فایده ای حاصل نمی شود .

میثم لبخندی زده گفت : من برای

این درخت خرما آفریده شده و او را برای من پروریده اند . چون او را به چوب دار آویختند و مردم در کنار خانه عمرو بن حریث اطراف او گرد آمدند ، عمرو گفت : سوگند به خدا او همواره می گفت : مجاور تو خواهم شد ، آن گاه به کنیزش دستور داد زیر آن درخت را جاروب کرده آب بپاشد و مجمره عودی حاضر نماید .

میثم در همان حال ، فضایل بنی هاشم را نشر می داد ، به ابن زیاد اطلاع دادند که این جوان شما را رسوا کرد ، وی برآشفته فرمان داد تا دهنه به دهان او بزنند و او نخستین آفریده مسلمان بود که بر دهان او لجام زدند .

کشتن میثم ده روز پیش از ورود حضرت امام حسین (ع) به عراق بود . روز سوم که از دار کشیدن وی گذشت او را با نیزه زدند میثم تکبیر گفت و در آخر روز دهان و دماغ او خون آلود شد . (105)

93- پیشگویی علی از شهادت میثم تمار

میثم تمار می گوید : روزی ، علی (ع) به من گفت : (وقتی زنازاده بنی امیه به تو بگوید از من برائت بجویی چه می کنی ؟) .

گفتم : (تبری نمی جویم) .

فرمود : پس در آن هنگام تو را می کشد و به دار می آویزد) .

گفتم : (مقاومت می کنم و این در راه خدا کم است) .

حضرت فرمود : (پس با من در بهشت خواهی بود) .

(میثم) به یکی از نزدیکانش می گفت :

مثل این که می بینم ابن زیاد مرا از تو می خواهد و تو می گویی او در مکه است . او می گوید : هر جا باشد باید بیاوری ، و تو به قادسیه می روی و آنجا می مانی تا این که من به تو می رسم و مرا پیش ابن زیاد می آوری و او به من می گوید : از ابوتراب تبری بجوی . ولی من قبول نمی کنم . و او مرا در دروازه عمرو بن حریث به دار می کشد . وقتی که روز چهارشنبه می شود ، خون از گلویم سرازیر می شود و همینطور هم شد .

و هنگامی که میثم به دار آویخته می شد ، به مردم گفت : (از من بپرسید تا از فتنه های بنی امیه شما را آگاه کنم) . و چون اندکی با آنها سخن گفت . ابن زیاد دستور داد به او لجام بزنند . و میثم اولین شخصی بود که در بالای دار به او لجام زدند . (106)

94 - پیش بینی علی (ع)

عبیدالله بن زیاد وقتی که از طرف یزید به عنوان استاندار کوفه ، وارد شد ، هنگام ورود ، سوار بر اسب بود و پرچمی به دست داشت ، در نخلستان کوفه به سوی کوفه می آمد ، پرچمش به شاخه نخله ای گیر کرد ، به طوری که پرچم ، پاره شد ، ابن زیاد فال زد و گفت : (این درخت ، یک نوع ضدیت با پرچمداری من دارد) .

دستور داد تا آن درخت را قطع کردند ، نجاری آن را خرید و

به چهار قسمت درآورد .

قبلا علی (ع) به (میثم تمار) خبر داده بود ، که آن نخله ، چهار قسمت می شود ، و در قسمت چهارم آن تو را به دار می کشند .

صالح پسر میثم می گوید : پس از آن که ابن زیاد پدرم را به دار آویزان کرد و به شهادت رساند ، پس از چند روز ، از آن چوبه دار دیدن کردم ، دیدم آن چوبه ، یکی از چهار قسمت آن نخله است ، که من به دستور پدرم ، با میخ اسم پدرم را در آن نوشته بودم ، دیدم همان اسم در آن وجود دارد . (107)

95- ده قدم از مدینه تا مداین

جابربن عبدالله انصاری گفت : امیرالمؤ منین (ع) پس از این که نماز صبح را با ما خواند ، به طرف ما رو کرد و فرمود : مردم ، خداوند اجر شما را در مورد برادرتان سلمان ، عظیم گرداند . هر کس در این باره سخنی می گفت تا آن که حضرت عمامه رسول خدا (ص) را بر سر نهاده ، و جامه آن حضرت را پوشید و عصا و شمشیر آن جناب را برداشت و بر عضبا (ناقه رسول خدا) سوار شد و به قنبر فرموده : ده (قدم) بشمار . قنبر گفت : چنین کردم . ناگاه به در خانه سلمان (در مداین) رسیدیم . زاذان گفت : هنگامی که زمان فوت سلمان رسید ، به او گفتم : چه کسی تو را غسل می دهد ؟

(سلمان) گفت

: کسی که رسول خدا (ص) را غسل داد .

گفتم : تو در مداین هستی و حال آنکه علی (ع) در مدینه است . گفت : ای زاذان ، هنگامی که چانه مرا بستی ، صدای افتادن چیزی را خواهی شنید .

زاذان گفت : هنگامی که چانه او را بستم ، صدای افتادن چیزی را شنیدم . به طرف در رفتم که با امیرالمؤ منین (ع) مواجه شدم .

فرمود : ای زاذان ، ابوعبدالله سلمان در گذشت ؟

گفتم : آری ای آقای من .

سپس حضرت داخل شد و ردا را از روی صورت سلمان کنار زد . سلمان به امیرالمؤ منین (ع) تبسم کرد . حضرت فرمود : آفرین بر تو ، ای ابا عبدالله ، وقتی که خدمت رسول خدا (ص) رسیدی ، برای آن حضرت آن چه را که از امتش به برادرش رسید ، بازگو کن . سپس علی (ع) تغسیل و کفن سلمان را شروع کرد و وقتی که بر او نماز می گزارد ، از امیرالمؤ منین (ع) تکبیر بلندی می شنیدیم . من نیز همراه با آن جناب ، دو مرد را دیدم که (بعدا) حضرت فرمود : یکی از آنها جعفر ، برادرم بود و دیگر خضر؛ در حالی که با هر کدام از آن ها ، هفتاد صف از ملایکه و در هر صف نیز ، هزار هزار ملک همراه بود . (108)

96 - بیعت اویس با علی (ع)

امیر مؤ منان علی (ع) با سپاه خود ، از مدینه برای پیکار با

سپاه معاویه ، خارج شده و با خبر شدند که عده ای از بیعت شکنان به سرکردگی طلحه و زبیر ، به بصره رفته و آن جا را اشغال کرده اند ، و اعلام جنگ نموده اند ، آن حضرت فرمان داد که نخست متوجه بصره شوند ، و جلو آشوب فتنه انگیزان داخلی را بگیرند .

از سوی دیگر برای مردم کوفه پیام فرستاد که برای کمک به سپاه علی (ع) بپیوندند .

امام علی (ع) و سپاهیانش به (ذی قار) (محلی نزدیک بصره) رسیدند ، و در آن جا توقف کردند و منتظر پیوستن مردم کوفه به سپاه شدند .

ابن عباس می گوید : (امام علی (ع) در (ذی قار) برای گرفتن بیعت (و پیمان از مردم) توقف کرده بود ، و فرمود : (هم اکنون از کوفه ، هزار نفر نه یک نفر کمتر و نه یک نفر زیادتر به سوی ما حرکت کرده اند ، و به این جا می آیند و با من تا سر حد شهادت بیعت می نمایند) .

ابن عباس می گوید : پس از این پیش بینی ، من نگران شدم که مبادا از این تعداد (هزار نفر) یک عدد کم و زیاد شود ، و همین موضوع دستاویز دشمنان گردد ، و به علی (ع) و ما که پیروانش هستیم ، خرده بگیرند ، همچنان در اضطراب و دلهره به سر می بردم که جمعیت کوفه ، فرا رسیدند ، آنها را شمردیم ، 999 نفر بودند

، و دیگر کسی نیامد .

پریشان شدم و غرق در فکر گشتم ، و گفتم : انا لله و انا الیه راجعون پس چرا هزار نفر نشدند ، امام علی (ع) که فرمود : (هزار نفر) می آیند ؟ !

در این بحران فکری ، ناگهان دیدم شخصی از راه با پای پیاده می آید ، و لباس زبر بر تن دارد ، و شمشیر در سپری نیز به همراه خود آورده است ، به حضور علی (ع) آمد و عرض کرد : (دستت را به سوی من دراز کن تا با تو بیعت کنم) .

علی (ع) فرمود : (بیعت بر چه ؟)

او عرض کرد : (پیمان فرمانبری و اطاعت از تو ، و پیکار در رکاب تو تا سر حد مرگ یا پیروزی) .

علی (ع) فرمود : نام تو چیست ؟

او عرض کرد : من (اویس) هستم .

حضرت فرمود : (تو اویس قرنی هستی ؟) .

او عرض کرد : آری .

امام علی (ع) فرمود : (الله اکبر ، حبیب من رسول خدا (ص) به من خبر داد که من مردی از اهالی قرن (یمن) را که از امت اوست ، و به او (اویس قرنی) ، می گویند ، ملاقات می کنم ، که او از حزب خدا و از حزب رسول خدا (ص) است ، او به شهادت می رسد ، و در روز قیامت به اندازه تعداد دو طایفه (پر جمعیت

) ربیعه و مضر ، زیر پوشش شفاعت او قرار می گیرند) . (109)

به این ترتیب ، با آمدن (اویس قرنی) ، 999 نفر ، به هزار نفر که علی (ع) فرموده بود ، تکمیل شدند اویس از (زهاد ثمانیه) (پارسایان هشتگانه) است ، و در جنگ صفین در رکاب علی (ع) به شهادت رسید . (110)

خبر دادن امام علی (ع) از واقعه کربلا

97 - نوحه حیوانات وحشی بر حسین (ع)

امیرالمؤ منین (ع) فرمود : پدر و مادرم فدای حسین باد ! که در پشت کوفه کشته می شود ، گویا می بینم حیوانات وحشی را کنار قبر او گردن کشیدند و شب تا صبح بر او می گریند و نوحه می کنند وقتی آن زمان شد مبادا که جفا کنید . (یعنی شما از حیوانات وحشی کمتر نباشید شما هم گریان باشید .) (111)

98 - گریه علی (ع) در نینوا

ابن عباس گوید : در سفر صفین خدمت امیرالمؤ منین علی (ع) بودم چون به نینوا در کنار فرات رسید به آواز فریاد زد : ای پسر این جا را می شناسی ؟

گفتم : یا امیرالمؤ منین نه .

فرمود : اگر مانند من این جا را می شناختی از آن نمی گذشتی تا چون من گریه کنی و چندان گریست که ریشش خیس شد و اشک بر سینه اش روان شد و با هم گریه کردیم و می فرمود : وای وای مرا چه کار با آل ابوسفیان ، چه کار با آل حرب شیطان و اولیای کفر صبر کن ای ابا عبدالله که پدرت می بیند آنچه را تو می بینی از آنها . سپس آبی خواست و وضوی نماز گرفت و تا خدا خواست نماز کرد . سپس سخن خود را باز گفت و بعد از نماز و گفتارش چرتی زد و بیدار شد و گفت : یابن عباس .

گفتم : من حاضرم .

فرمود : خوابی که اکنون دیدم برایت می گویم .

گفتم : خواب دیدی خیر است انشاالله .

گفت : در خواب دیدم گویا مردانی فرود آمدند از آسمان

با پرچم های سفید و شمشیرهای درخشان به کمر و گرد این زمین خطی کشیدند و دیدم گویا این نخل ها شاخه های خود را با خون تازه به زمین زدند و دیدم گویا حسین فرزندم و جگر گوشه ام در آن غرق است و فریاد می زند و کسی به دŰϘŰЛЂنمی رسد و آن مردان آسمانی می گویند صبر کنید ای آل رسول شما به دست بدترین مردم کشته می شوید و این بهشت است ای حسین که مشتاق تو است و سپس مرا تسلیت گویند و گویند ای ابوالحسن مژده گیر که چشمت در روز قیامت روشن گردد و سپس به این وضع بیدار شدم و بدان که جانم به دست اوست ؛ صادق مصدق ابوالقاسم احمد برایم بازگفت که من آن را در خروج برای شورشیان بر ما خواهم دید ، این زمین کرب و بلا است که حسین با هفده مرد از فرزندان من و فاطمه در آن به خاک می روند و آن در آسمان ها معروف است و به نام زمین کرب و بلا شناخته شده است چنان چه زمین حرمین (مکه و مدینه) و زمین بیت المقدس یاد شوند پس از آن فرمود : یابن عباس برایم در اطراف آن پشک آهو جستجو کن که به خدا دروغ نگویم و دروغ نشنوم آن ها زرد رنگند و چون زعفرانند .

ابن عباس گوید : آن را جستم و گرد هم یافتم و فریاد کردم : یا امیرالمؤ منین آن ها را یافتم به همان وضعی که علی فرموده بود .

فرمود : خدا و رسولش راست گفتند و

برخاست و به سوی آنها دوید و آنها را برداشت و بویید و فرمود : همان خود آنها است . ابن عباس می دانی این پشک ها چیست ؟ اینها را عیسی بن مریم (ع) بوییده و این برای آن است که به آنها گذر کرده با حواریون و دیده آهوها این جا گردهم می گریند عیسی با حواریون خود نشستند و گریستند و ندانستند برای چه گریه می کنند و چرا نشستند . حواریون گفتند : ای روح خدا و کلمه او ، چرا گریه می کنید ؟

فرمود : شما می دانید این چه زمینی است ؟

گفتند : نه ، گفت : این زمینی است که در آن جگر گوشه رسول احمد و جگر گوشه حره طاهره بتول همانند مادرم را می کشند ، و در آن به خاکی سپرده شود که خوشبوتر از مشک است چون خاک سلیل شهید است و خساک پیغمبران و پیغمبر زادگان چنین است ، این آهوان با من سخن گویند و می گویند در این زمین می چرخد به اشتیاق تربت نژاد با برکت و معتقدند که در این زمین در امانند . سپس دست به آنها زد و آنها را بویید و فرمود : این پشک همان آهوان است که چنین خوشبو است به خاک گیاهش . خدایا آنها را نگهدار تا پدرش ببوید و تسلی جوید فرمود تا امروز مانده اند به طول زمان زرد شدند این زمین کرب و بلا است و فریاد کشید : ای پروردگار عیسی بن مریم برکت به کشندگان حسین مده و به یاری کنندگان آنان و خاذلان او

. و با آن حضرت گریستم تا به رود درافتاد و مدتی از هوش رفت و به هوش آمد و آن پشک ها را در ردای خود بست و به من گفت : تو هم در ردایت بینداز و فرمود : یابن عباس هرگاه دیدی خون تازه از آنها روان شد بدان که ابوعبدالله در آن زمین کشته شده و دفن شده .

ابن عباس گوید : من آنها را بیشتر از یک فریضه محافظت می کردم و از گوشه آستینم نمی گشودم تا در این میان که در خانه خوابیده بودم به ناگاه بیدار شدم دیدم خون تازه از آن ها روان است و آستینم پر از خون تازه است من گریان نشستم و گفتم : به خدا حسین کشته شد علی در هیچ حدیث و خبری که به من داده دروغ نگفته و همان طور بوده چون رسول خدا به او خبرها داده که به دیگران نداده من در هراس شدم و سپیده دم بیرون آمدم و دیدم که شهر مدینه یکپارچه مه است و چشم جایی را نبیند و آفتاب برآمد و گویا پرده ای نداشت و گویا دیوارهای مدینه خون تازه بود من گریان نشستم و گفتم : به خدا حسین کشته شد و از گوشه خانه آوازی شنیدم که می گوید صبر کنید خاندان رسول کشته شد فرخ نحول روح الامین فرود شد با گریه و زاری .

سپس به فریاد بلند گریست و من هم گریستیم در آن ساعت که دهم ماه محرم بود بر من ثابت شد که حسین را کشتند و چون خبر او به ما رسید چنین بود

و من حدیث را به آنها که با آن حضرت بودند گفتم و گفتند : ما در جبهه آن چه شنیدی شنیدیم و ندانستیم چه خبر است و گمان کردیم که او خضر است . (112)

99- اشک هر مؤ من

امیرالمؤ منین (ع) به حضرت حسین (ع) نظر نموده پس فرمودند :

ای اشک هر مؤ منی

حضرت حسین (ع) عرض نمود : ای پدر ، من اشک هر مؤ منی هستم ؟

امیرالمؤ منین (ع) فرمود : بلی پسرم . (113)

100 - خبر شهادت حسین (ع)

ابی عبدالله جدلی گفت : بر امیرالمؤ منین (ع) داخل شدم در حالی که حضرت حسین (ع) در کنار آن حضرت نشسته بودند ، امیرالمؤ منین (ع) دست بر شانه حسین (ع) زد و سپس فرمود : این کشته خواهد شد و احدی یاری او را نخواهد نمود .

راوی می گوید : عرضه داشتم یا امیرالمؤ منین به خدا قسم این زندگی بدی است . حضرت فرمودند : این حادثه حتما به وقوع می پیوندد .

حضرت علی (ع) به حضرت امام حسین (ع) فرمودند : ای ابا عبدالله از قدیم ثابت و مسلم شده که تو اسوه و مقتدای خلق می باشی . حسین (ع) عرضه داشت : فدایت شوم حالم چیست ؟

حضرت علی (ع) فرمودند : می دانی آن چه را که خلق نمی دانند و عن قریب عالم به آن چه می داند منتفع خواهد شد ، فرزندم بشنو و ببین پیش از آن که مبتلا گردی ، قسم به کسی که جانم در دست اوست ، بنی امیه خون تو را خواهند ریخت ولی نمی توانند تو را از دینت جدا کرده و قادر نیستند یاد پروردگارت را از خاطرت ببرند .

حسین (ع) عرضه کرد

: قسم به کسی که جانم در دست اوست همین قدر مرا کافی است به آن چه خدا نازل فرموده اقرار داشته و گفتار پیامبر خدا تصدیق داشته و کلام پدرم را تکذیب نمی کنم .

امیرالمؤ منین (ع) بیرون آمده و در مسجد نزول اجلال فرموده و اصحاب و یاران دور آن حضرت حلقه زدند در این هنگام حضرت حسین (ع) تشریف آوردند تا رسیدند مقابل امیرالمؤ منین (ع) و آن جا ایستادند ، امیرالمؤ منین (ع) دست مبارک بر سر ایشان نهاده و فرمودند : پسرم ، خداوند متعال ، اقوام و طوایفی را به وسیله قرآن تقبیح نموده و مورد سرزنش و ملامت قرار داده و فرموده است :

فما بکت علیهم السما والارض و ما کانوا منظرین .

به خدا قسم حتما پس از من تو را خواهند کشت سپس آسمان و زمین بر تو گریه خواهند نمود . (114)

101 - تعزیت علی (ع) در کربلا

ابن عباس گفت : با علی (ع) بودم در زمان خروج او به صفین (یعنی برای جنگ با معاویه) ، پس زمانی که وارد زمین نینوا شد . آن زمین نزدیک شط فرات بود . با صدای بلند فرمود : ای پسر عباس آیا می شناسی این موضع را ؟

عرض کردم : نمی شناسم .

فرمود : اگر بشناسی این زمین را از این زمین عبور نمی کنی تا اینکه گریه کنی .

ابن عباس گفت : پس علی (ع) گریست ، گریه طولانی ، تا آنکه محاسن شریفش تر شد و دانه های اشک آن جناب بر سینه او

ریخت و ما نیز گریه کردیم با آن حضرت و او می فرمود : آه آه چه می خواهند از من آل ابی سفیان که حزب شیطان و اولیای کفرند .

سپس آب طلبید برای نماز و وضو گرفت و بعد از نماز مختصری چشمانش به خواب رفت چون بیدار شد فرمود : ابن عباس برای تو چیزی را بگویم که الآن در خواب دیده ام .

فرمود : دیدم مردهایی از آسمان نازل شدند که با آنها علم های سفید بود و در شمشیرهای سفید حمایل داشتند که می درخشید و کشیدند اطراف این زمین خطی را ، و گویا درختانی بود در این زمین که شاخه های آنها به زمین آمد و خونی تازه در این زمین پیدا شد مانند دریا و گویا حسین من که پاره تن من است غرق بود در آن دریای خون ، استغاثه و طلب یاری می کرد و کسی به داد او نمی رسید .

و آن مردمان سفید که از آسمان آمدند ندا می کردند او را و می گفتند : ای آل رسول صبر کنید البته شما کشته می شوید به دست بدترین مردم و اینک بهشت به شما مشتاق است .

پس مرا تعزیت گفتند و گفتند : یا اباالحسن بشارت باد تو را خداوند چشم تو را روشن گرداند در روزی که مردم بلند می شوند برای حساب .

سپس فرمود : قسم به آن کسی که جانم به دست اوست خبر داد مرا صادق مصدق ابوالقاسم (ص) (یعنی حضرت محمد (ص)) به اینکه عبور می کنم به این زمین در وقت

رفتن به سوی اهل طغیان و این که این زمین زمین کرب و بلا است .

دفن می شود در این زمین حسین و هفده نفر از اولاد من و فاطمه (ع) و این زمین در آسمان ها معروف است به زمین کرب و بلای حسین هم چنان که ذکر می شود بقعه مکه و مدینه و بیت المقدس . (115)

102 - خبر دادن از قاتل امام حسین (ع)

ابوالحکم گوید : از پیرمردان و دانشمندان خود شنیدم می گفتند : علی (ع) در ذیل خطبه ای فرمود : هنوز که دستتان از دامن من کوتاه نشده هر چه می خواهید از من بپرسید ، سوگند به خدا از عده مردمی که صد نفر آن ها گمراه کننده دیگران و صد نفرشان هدایت کننده آنان باشند ، سؤ ال نکنید جز این که از خواننده و رهنمای آن ها که تا فردای قیامت پایدارند اطلاع خواهم داد . مردی همان وقت از جای برخاست پرسید : بر سر و روی من چند تار موی روییده ؟

علی (ع) فرمود : سوگند به خدا دوست من رسول خدا (ص) از پرسش تو به من اطلاع داد و اضافه کرد همانا بر هر تار موی سر تو فرشته موکل است که تو را لعنت می کند و بر هر تار موی ریش تو شیطانی موکل است که اسباب سرگردانی و بیچارگی تو را فراهم می سازند و همانا در منزل تو بزغاله ای است که فرزند رسول خدا (ص) را می کشد و نشانه این پیشامد صحت و درستی سخن من است و هر گاه

پاسخ پرسش تو دشوار نبود از حقیقت آن تو را باخبر می ساختم ، باز هم نشانه همان است که گفتم : فرشته و شیطان تو را لعنت می کنند .

پسر او در آن روزگار خردسال بود و تازه می توانست بنشیند و در هنگام پیشامد کربلا او قاتل حسین شد و قضیه چنان بود که علی خبر داد . (116)

103 - گذر علی (ع) از کربلا

امام سجاد می فرماید : علی (ع) از کربلا عبور می کرد ، در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود ، فرمود : این جا محل زانو زدن شتران آن ها است . و این جا محل انداختن بارهای آن ها است . و در این جا خون آن ها ریخته می شود ، خوشا به حال خاکی که در آن خون دوستان ، ریخته می شود !

امام باقر (ع) می فرماید : علی (ع) با مردم می رفت تا به یک یا دو میلی کربلا رسیدند ، حضرت جلوتر از مردم رفت و جایی را طواف کرد که به آن (مقذفان) می گفتند . فرمود : (در اینجا دویست پیامبر و دویست سبط پیامبر کشته شده است و همه آنها شهید بودند . و این جا مرکب ها را می خوابانند و اینجا شهدا به خاک می افتند که هیچ کس قبل از آنها مثل ایشان نبوده و در آینده نیز هیچ کس نمی تواند مانند آن ها باشد .) . (117)

104 - پرچم داری حبیب بن جماز

سوید بن غفله گفت : مردی حضور امیرالمؤ منین (ع) شرفیاب شده عرض کرد : از وادی القری گذشتم و دیدم خالد بن عرفطه در گذشته اینک برای آمرزش گناهان او برای وی استغفار کن .

علی (ع) فرمود : از این سخن دست بردار زیرا او نمرده و نخواهد مرد مگر هنگامی که پیش آهنگ لشکر گمراهی شود که پرچم دار آن ، حبیب بن جماز باشد ، مردی از پایین منبر عرضه داشت

سوگند به خدا من شیعه و دوست توام ، علی (ع) پرسید : تو کیستی ؟

گفت : من حبیب بن جمازم .

علی (ع) فرمود : ای پسر جماز از چنان پرچمی خودداری کن با این که می دانم آن را به دوش خواهی کشید و از باب الفیل وارد خواهی شد .

پس از آن که علی و حسن علیهماالسلام شربت شهادت نوشیدند و نوبت امامت به به امام حسین (ع) رسید و پیشامد کربلای او اتفاق افتاد ابن زیاد ، عمر بن سعد را ریاست لشکر داد و خالد نامبرده را پیش آهنگ و حبیب را پرچم دار آن قرار داد . او با همان پرچم از باب الفیل وارد مسجد کوفه شد و این قضیه از جمله اخباری است که دانشمندان و ناقلین آثار به صحت پذیرفته اند و در میان کوفی ها مشهور و مخالفی ندارد و از معجزات است . (118)

105 - افسوس برا بن عازب

اسماعیل بن زیاد گفته : روزی علی (ع) به برا بن عازب فرمود : ای برا ، فرزند من به شهادت می رسد و تو زنده هستی و از او یاری نمی کنی .

چون پیشامد کربلا اتفاق افتاد ، برا می گفت : حقانیت علی (ع) محقق شد ، زیرا فرزندش شهید شد و من از او یاری ننمودم ، آن گاه از کار خود دریغ خورد . این پیشامد نیز از جمله خبرهای علی (ع) و نشانه های ولایت اوست . (119)

106 - گریه امام هنگام ولادت زینب

هر پدری را که بشارت به ولادت فرزند دادند ، شاد و خرم گردید ، جز علی بن ابی طالب (ع) که ولادت هر یک از اولاد او سبب حزن او گردید .

در روایت است که چون حضرت زینب متولد شد ، امیرالمؤ منین (ع) متوجه به حجره طاهره گردید ، در آن وقت امام حسین (ع) به استقبال پدرش شتافت و عرض کرد : ای پدر بزرگوار ! همانا خدای تعالی خواهری به من عطا فرموده .

امیرالمؤ منین (ع) از شنیدن این سخن بی اختیار اشک از دیده های مبارک به رخسار همایونش جاری شد . چون حسین (ع) این حال را از پدر

بزرگوارش مشاهده نمود افسرده خاطر گشت . چه ، آمد پدر را بشارت دهد ، بشارت مبدل به مصیبت و سبب حزن و اندوه پدر گردید ، دل مبارکش به درد آمد و اشک از دیده مبارکش بر رخسارش جاری گشت و عرض کرد : (بابا فدایت شوم

، من شما را بشارت آوردم شما گریه می کنید ، سبب چیست و این گریه بر کیست ؟)

علی (ع) حسینش را در بر گرفت و نوازش نمود و فرمود : (نور دیده ! زود باشد که سرّ این گریه آشکار و اثرش نمودار شود .) که اشاره به واقعه کربلا می کند . همین بشارت را سلمان به پیغمبر داد و آن حضرت هم منقلب گردید .

چنان که در بعضی کتب است که حضرت رسالت در مسجد تشریف داشت که آن وقت سلمان شرفیاب شد و آن سرور را به ولادت آن مظلومه بشارت داد و تهنیت گفت . آن حضرت گریست و فرمود : (ای سلمان ! جبرییل از جانب خداوند جلیل خبر آورد که این مولود گرامی مصیبتش غیر معدود باشد تا به آلام کربلا مبتلا شود) . (120)

107 - گریه علی (ع) بر شهادت حسین (ع)

هنگامی که جبرییل (ع) خبر شهادت اباعبدالله الحسین (ع) رابه پیامبر خدا (ص) رساند آن جناب دست امیرالمؤ منین (ع) را گرفته و مقدار زیادی از روز را با هم خلوت کرده و هر دو گریستند ، و از یکدیگر جدا نشدند مگر آن که جبرییل (ع) بر ایشان نازل شد و عرضه داشت :

پروردگارتان سلام می رساند و می فرماید : صبر نمودن را بر شما واجب و لازم نمودم .

پس هر دو صبر کرده و بی تابی نکردند . (121)

108 - زینب ، مفسر قرآن

فاضل گرامی سید نورالدین جزایری در کتاب خود (خصایص الزینبیه) چنین نقل می کند :

(روزگاری امیرالمؤ منین (ع) در کوفه بود ، زینب (س) در خانه اش مجلسی داشت که برای زن ها قرآن تفسیر و معنی آن را آشکار می کرد . روزی (کهیعص) را تفسیر می نمود که ناگاه امیرالمؤ منین (ع) به خانه او آمد و فرمود : ای نور و روشنی دو چشمانم ! شنیدم برای زن ها (کهیعص) را تفسیر می نمایی ؟

زینب (س) گفت : آری . امیرالمؤ منین (ع) فرمود : این رمز و نشانه ای است برای مصیبت و اندوهی که به شما عترت و فرزندان رسول خدا (ص) روی می آورد . پس از آن مصایب و اندوه ها را شرح داد و آشکار ساخت . پس از آن زینب گریه کرد ، گریه با صدا - صلوات الله علیها . (122

(

109 - علی (ع) از واقعه کربلا می گوید

امام زین العابدین (ع) گفت که : خبر داد مرا ام ایمن که روزی حضرت رسالت (ص) به دیدن حضرت فاطمه (س) آمد ، پسی فاطمه برای آن حضرت حریره ساخت و نزد رسول خدا حاضر کرد ، حضرت امیرالمؤ منین (ع) طبق خرمایی آورد ، ام ایمن گفت : من کاسه آوردم که در آن شیر و مسکه بود ، پس حضرت رسول (ص) و امیرالمؤ منین (ع) و فاطمه و حسن و حسین (ع) از آن حریره تناول نمودند و از آن شیر آشامیدند و از آن خرما و مسکه میل فرمودند ، پس حضرت علی (ع) ابریق و طشتی آورد و آب بر دست حضرت رسالت (ص) ریخت .

چون حضرت دست های خود را شست دست تر بر روی مبارکش کشید پس نظر کرد به سوی علی و فاطمه و حسن و حسین (ع) نظری که آثار سرور و شادی در روی مبارکش مشاهده کردیم ، آنگاه مدتی به سوی آسمان نظر کرد پس روی مبارک خود را به جانب قبله گردانید و دست های خود را به سوی آسمان گشود ، بسیار دعا کرد پس به سجده رفت و در سجده صدای گریه آن حضرت بلند شد ، آب دیده اش بر زمین جاری شد ، پس سر از سجده برداشت و ساعتی سر در زیر افکند و مانند باران تند ، آب از دیده مبارکش می ریخت . چون اهل بیت این حالت را در او مشاهده کردند

، همه اندوهناک شدند ، و من نیز از حزن ایشان محزون گردیدم و جرات نمی کردم که از سبب این گریه از آن حضرت سؤ ال کنم .

چون این حالت بسیار به طول انجامید ، علی و فاطمه (ع) گفتند : سبب گریه تو چیست ؟ یا رسول الله خدا هرگز دیده های تو را گریان نگرداند ، بدرستی که این حالت که در تو مشاهده کردیم دل های ما را مجروح کرد . پس حضرت رسول (ص) رو به حضرت امیرالمؤ منین (ع) آورد گفت : ای برادر و حبیب من ! چون شماها را نزد خود مجتمع دیدم ، از مشاهده شما مرا سروری حاصل شد که هرگز چنین شادی در خود نیافته بودم ، و من در شما نظر می کردم و خدا را شکر می کردم که چنین نعمت ها به من کرامت کرده که ناگاه جبرییل (ع) بر من نازل شد گفت : یا محمد بدرستی مه خدای تعالی مطلع شد بر آنچه در نفس تو حادث گردید ، و دانست شادی که تو را عارض شد به دیدن برادر و دختر و دو فرزندزاده خود ، پس تمام کرد برای تو نعمت و گوارا گردانید برای تو این عطیه را با آنکه گردانید ایشان را و فرزندان ایشان را و شیعیان ایشان را با تو در بهشت ، و جدایی نخواهد افکند میان تو و ایشان ، چنانچه به تو عطا می کند در آن روز خوبی به ایشان عطا خواهد کرد ، چنانچه به تو بخشش می نماید به

ایشان خواهد بخشید ، تا آنکه تو خشنود گردی ، و زیاده از مرتبه خشنودی تو به ایشان کرامت خواهد کرد با بلیه بسیاری که به ایشان خواهد رسید در دنیا ، و مکروه بسیاری که ایشان را در خواهد یافت بر دست های گروهی از منافقان که ملت تو را بر خود بندند و دعوی کنند که از امت تواند ، و حال آنکه بری اند از خدا و ایشان را به شمشیر آبدار و انواع زجرها و ستم ها بکشند ، و هر یک را در ناحیه ای از زمین به قتل رسانند ، و قبرهای ایشان از یکدیگر دور باشد ، و حق تعالی این حالت را از برای ایشان پسندیده است و ایشان را اهل این سعادت گردانیده است ، پس حمد کن خدا را بر آنچه از برای شما پسندیده و راضی شو به قضای الهی ، پس خدا را حمد کردم و راضی شدم به قضای او بر آنچه برای شما اختیار نموده است .

پس جبرئیل گفت : یا محمد به درستی که برادر تو علی مقهور و مظلوم خواهد شد بعد از تو ، منافقان امت بر او غالب خواهند شد و غضب خلافت او خواهند کرد و از دشمنان تو تعب ها به او خواهد رسید ، و در آخر کشته خواهد شد به دست بدترین خلایق و بدبخت ترین اولین و آخرین ، نظیر پی کننده ناقه صالح ، در شهری که به سوی آن شهر هجرت خواهد نمود ، و آن شهر محل شیعیان او و شیعیان فرزندان او خواهد بود . به سبب این

حال بلای اهل بیت رسالت بسیار خواهد شد و مصیبت عظیم تر خواهد شد ، این فرزندزاده تو - و اشاره کرد به سوی حسین (ع) شهید خواهد شد با گروهی از اهل بیت و ذریت تو و نیکان امت تو ، در کنار فرات ، در زمینی که آن کربلا گویند ، به سبب آن کرب و بلا بر دشمنان تو و دشمنان ذریه تو بسیار خواهد شد در روزی که کرب آن روز منقضی نشود و حسرت آن روز به آخر نرسد ، آن بهترین بقعه های زمین است و حرمت آن از همه زمین ها عظیم تر ، و آن قطعه ای است از بهشت .

پس زینب گفت : چون ابن ملجم پدرم را ضربت زد ، اثر مرگ در او مشاهده کردم گفتم : ای پدر بزرگوار ، ام ایمن چنین حدیثی به من روایت کرد ، می خواهم آن را از تو بشنوم ، فرمود : ای دختر حدیث چنان است که ام ایمن به تو روایت کرده ، گویا می بینم تو را و زنان دیگر از اهل بیت مرا در این شهر اسیر کرده باشند ، و به ذلت و خواری شما را برند و از دشمنان خود خائف و ترسان باشید ، پس در آن وقت صبر کنید و شکیبایی نمایید ، به حق آن خداوندی که حبه ها را شکافته و خلایق را آفریده است ، در آن وقت در روی زمین خدا را دوستی به غیر از شما و دوستان و شیعیان شما نباشد .

چون حضرت رسول (ص) این حدیث را

نقل کرد برای ما ، فرمود : در آن روز شیطان از روی شادی پرواز خواهد کرد و بر دور زمین با یاوران خود جولان خواهد نمود ، خواهد گفت : ای گروه شیاطین آنچه مطلب ما بود از فرزند آدم به آن رسیدیم و در هلاک ایشان منتهای آرزوی خود را یافتیم ، و همه را مستحق جهنم نمودیم مگر جماعت قلیلی که چنگ در دامان اهل بیت رسالت زده اند ، پس تا توانید سعی کنید که مردم را به شک اندازید در حق ایشان و بدارید مردم را بر عداوت ایشان و تحریص کنید مردم را بر ضرر رسانیدن به ایشان و دوستان ایشان ، تا کفر و ضلالت خلق مستحکم گردد و از ایشان هیچ کس نجات نیابد ، آن ملعون گمان خود را در حق اکثر مردم راست کرد زیرا که با عداوت شما هیچ عمل صالح فایده نمی بخشد ، و با محبت و موالات شما هیچ گناهی جز کبایر ضرر نمی رساند .

110 - بوسیدن دست های عباس (ع)

پس از ولایت حضرت قمر بنی هاشم (ع) ، ام البنین (س) قنداقه او را به دست امیرالمؤ منین علی (ع) داد که با خواندن اذان و اقامه در گوش وی ، از همان آغاز حق ببیند و حق بشنود .

حضرت دست های او را بوسید و قطرات اشک به صورت نازنینش جاری شد و فرمود : گویا می بینم این دست ها یوم الطف در کنار شریعه فرات در راه یاری برادرش حسین (ع) از بدن جدا خواهد شد .

و از این جاست که گفته اند

: می توان دست فرزند را ، از سر عطوفت و شفقت ، بوسید . چنان که وارد است رسول خدا (ص) دست دخترش ، حضرت فاطمه زهرا (س) را می بوسید و وی را به جای خود می نشانید . و از این جا کثرت عطوفت شاه ولایت ، امیرالمؤ منین علی بن ابی طالب (ع) مظلوم تاریخ ، نسبت به این مولود بزرگوار معلوم می شود .

111 - گریه بر دست های عباس

در روز ولادت ابوالفضل العباس (ع) ام البنین (س) قنداقه او را به دست علی (ع) داد تا نامی بر او بگذارد . حضرت زبان مبارک او را به دیده و گوش و دهان او گردانیده تا حق بگوید و حق ببیند و حق بشنود .

(ثم اذن فی اذنه الیمنی و اقام فی الیسری) . سپس در گوش راست وی اذان گفت . یکی از سنت های رسول خدا (ص) که برای مسلمین ارث گذارده این است که در حین تولد فرزند ، در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه بگویند تا از همان بدو تولد با اسامی خدا و رسول خدا (ص) و امام و ولی خدا آشنا گردد .

حضرت امیرالمؤ منین علی (ع) به ام البنین (س) فرمود : چه اسمی بر این طفل گذارده اید ؟ عرض کرد : من در هیچ امری بر شما سبقت نگرفته ام ، هر چه خودتان میل دارید اسم بگذارید . فرمود : من او را به اسم عمویم ، عباس ، عباس

نامیدم . پس دست های او را بوسیده و اشک به صورت نازنینش جاری شد و فرمود : گویا می بینم این دست ها در یوم الطف در کنار شریعه فرات در راه یاری دین خدا قطع خواهد شد . (123)

112- سفارش علی (ع) به عباس (ع) در واقعه کربلا

علامه شیخ عبدالحسین حلی در النقدالنزیه (جلد1 ، صفحه 100) از فخر الذاکرین ، عالم بزرگوار ، شیخ میرزا هادی خراسانی نجفی ، نقل می کند که گوید : امیرالمؤ منین (ع) حضرت عباس (ع) را فرا خواند و به سینه چسبانید و چشمانش را بوسید و از او عهد گرفت که چون در کربلا بر آب دست یافت ، تا برادرش حسین تشنه است ، قطره ای از آن ننوشد ، و این که ارباب مقاتل گویند حضرت عباس (ع) در شریعه فرات آب را نخورد و آن را ریخت به سبب اطاعت از سفارش پدرش علی مرتضی (ع) بوده است . (124)

113- خبر از آینده عباس (ع)

مورخان نقل می کنند : در دوران طفولیت حضرت عباس (ع) یک روز امیرالمؤ منین علی بن ابی طالب (ع) وی را در دامان خود گذاشت و آستین هایش را بالا زد و در حالی که به شدت می گریست به بوسیدن بازوهای عباس (ع) پرداخت . ام البنین (س) شتابان و هراسان ، پرسید : چه بر سر آنها خواهد آمد ؟ !

امام (ع) با لحن مملو از غم و اندوه و تاثر گفت : این دست ها از بازو قطع خواهد شد . کلام حضرت چون صاعقه ای بر ام البنین (س) فرود آمد و قلبش را ذوب کرد و با وحشت و شتاب پرسید : (چرا دست هایش قطع می شوند) ؟ !

امام (ع) به او خبر داد که دستان

فرزندش در راه یاری اسلام از برادرش ، حافظ شریعت الهی و ریحانه رسول الله (ص) ، قطع خواهد شد .

ام البنین (س) گریه کرد و زنان همراه او نیز در غم و رنج و اندوهش شریک شدند .

سپس ام البنین (س) به دامن صبر و بردباری چنگ زد و خدای را سپاس گفت که فرزندش فدای سبط گرامی رسول خدا (ص) و ریحانه او خواهد گردید . (125)

امیرالمؤ منین علی (ع) فرمود : ام البنین ، فرزندت عباس (ع) نزد خدای تبارک و تعالی منزلتی عظیم دارد و خدای متعال در عوض دو دستش ، دو بال به او مرحمت خواهد کرد که با آنها با ملایکه در بهشت پرواز کند ، همان گونه که قبلا این عنایت را به جعفر بن ابی طالب (ع) نموده است . و ام البنین (س) با شنیدن این بشارت ابدی و سعادت جاودانه مسرور شد . (126)

114 - مهتر شهیدان

از اصبغ بن نباته از امیرالمؤ منین علی (ع) در حدیثی درباره نص بر ائمه (ع) روایت کرده که فرمود : بهترین مردم و سرور آنان پس از من : این فرزندم است ، و او بعد از وفات من امام هر مسلمان ، و فرمانروای هر مؤ منی است ، آگاه باشید که عنقریب او بعد از من مظلوم می شود ، چنان که من بعد از پیغمبر (ص) مظلوم شدم ، و بهترین مردم بعد از فرزندم حسن (ع) ،

پسرم حسین (ع) است ، که او هم بعد از برادرش مظلوم می شود ، و در زمین کرب و بلا کشته می شود ، آگاه باشید همانا او و اصحابش روز قیامت از مهتران شهیدانند . (127)

115 - علی از کربلا گذر می کند

هرثمه بن ابی مسلم گوید : با علی بن ابیطالب به نبرد صفین رفتیم چون برگشتیم در کربلا منزل کرد و نماز بامداد را در آن مکان خواند و از خاکش برگرفت و بوسید ، سپس فرمود : خوشا به تو ای خاک پاک از تو قومی محشور می شوند که بی حساب به بهشت می روند ، هرثمه نزد زن خود که از شیعیان علی (ع) بود برگشت ، گفت : مولایت ابوالحسن در کربلا توقف کرد و نماز خواند و از خاکش برگرفت و گفت : خوشا به حال تو ای خاک که از تو مردمی محشور می شوند که بی حساب به بهشت می روند ، گفت : ای مرد امیرالمؤ منین جز حق نگوید چون حسین به کربلا آمد هرثمه گفت : من در قشونی بودم که عبیدالله بن زیاد فرستاده بود و چون این منزل و درختها را دیدم حدیث علی (ع) به یادم آمد بر شتر خود سوار شدم و خدمت حسین (ع) رفتم و سلام دادم و آن چه از پدرش در این منزل شنیده بودم به او گزارش دادم ، فرمود : تو با ما هستی یا در برابر ما ؟

گفتم : نه این و نه آن من کودکانی به جا گذاردم و از عبیدالله بر آنها ترسانم .

فرمود : پس به جایی برو که کشتن ما را نبینی و ناله ما را نشنوی ، سوگند بدان که جان حسین به دست او است هر کس امروز فریاد ما را بشنود و ما را یاری نکند جز آن که خدایش او را در دوزخ افکند . (128)

116- زوّار امام حسین (ع)

از علی (ع) نقل شده که فرمود : گویا می بینم قصرها را که اطراف قبر حسین بن علی (ع) بالا رفته ، و گویا می بینم محمل ها را که از کوفه به جانب قبر حسین (ع) روان است ، و روزها و شب ها نمی گذرد که از اطراف به جانب او حرکت می کنند ، و این در وقت روال سلطنت بنی مروان است . (129)

خبر غیبی از حوادث آینده

117- پیش بینی شهادت امام رضا (ع)

علی بن ابی طالب (ع) روایت کرده که فرمود : عنقریب مردی از فرزندان من در زمین خراسان به زهر ستم کشته می شود ، که نامش نام من ، و نام پدرش نام پسر عمران ، موسی است ، آگاه باشید هر که او را در غربتش زیارت کند ، خداوند گناهانش را بیامرزد . (130)

118- بشارت تولد زین العابدین (ع)

هنگامی که دختر یزدگرد بر عمر وارد شد ، دوشیزگان مدینه (برای دیدنش) از بامها سر برآوردند ، و چون داخل مسجد شد ، مسجد به نور جمالش روشن شد ، تا آن جا که فرمود : پس امیرالمؤ منین (ع) به عمر فرمود : او را مخیر کن تا مردی از مسلمانان را اختیار کند و به جای غنیمت آن مرد حسابش کن (یعن بابت سهم او از غنایم جنگ حساب کن) پس (عمر وی را مخیر کرد و) او خدمت امام حسین (ع) آمد و دست بر سر او گذاشت ، امیرالمؤ منین (ع) فرمود : نامت چیست ؟ عرض کرد : جهان شاه ، فرمود : بلکه شهربانو است و سپس به حسین (ع) فرمود : ای اباعبدالله فرزندی که بهترین اهل زمین است از این زن نصیب تو خواهد شد ، و علی بن الحسین (ع) از او متولد شد ، و به آن جناب می گفتند پسر دو انتخاب شده ، چون که از میان عرب بنی هاشم انتخاب شده و از میان غیر عرب فارس . (131)

119- شایعه مرگ معاویه

معاویه بعد از جریان حکمیت (در صفین ، و تمام شدن کار به نفع معاویه) به همنشینان گفت : چگونه می توانیم عاقبت کارمان را بدانیم ؟

گفتند : راهی برای آن نمی دانیم .

گفت : پس من علم آن را از علی (ع) استخراج می کنم ، چون که او سخن باطل نمی گوید ، و سه نفر از معتمدانش

را خواست و گفت : تا یک منزلی کوفه بروید ، و آن جا با هم توطئه و قرارداد کنید که در کوفه خبر مرگ مرا منتشر کنید ، و باید سخن تان درباره شب و روز و وقت مرگ ، و جای قبر ، و کسی که بر جنازه من نماز خوانده و سایر خصوصیات متفق باشد ، تا در چیزی باهم مختلف نشوید ، آن گاه اول یکی وارد شود و خبر مرگ مرا بدهد ، و بعد دومی وارد شود و همان طور نقل کند ، و سپس سومی و باز مثل آنها خبر دهد ، و ببینید علی (ع) چه می گوید ؟ سپس طبق دستور رفتند و یکی از آنها چاشتگاه با رنگ متغیر سواره وارد شد ، مردم گفتند : از کجا می آیی ؟

گفت : از شام .

گفتند : چه خبر داری ؟

گفت : معاویه مرد ، خدمت علی (ع) آمدند و گفتند : شتر سواری از شام آمده از مرگ معاویه خبر می دهد ، حضرت اعتنایی نکرد ، آن گاه فردا صبح ، دیگری وارد شد و مردم گفتند : چه خبر ؟

گفت : معاویه مرد و همان طور که رفیقش خبر داده بود خبر داد ، و باز نزد علی (ع) آمدند و گفتند : شترسواری از مرگ معاویه خبر می دهد همان طور که رفیقش خبر داد ، بدون اختلاف ، علی (ع) باز اظهاری نکرد ، و روز سوم ، دیگری وارد شد و مردم گفتند : پشت سر چه داری ؟ (یعنی شام

چه خبر بود ؟) گفت : معاویه مرد ، و از آنچه مشاهده کرده پرسیدند ، و با گفتار آن دو نفر مخالف درنیامد ، و نزد علی (ع) آمده گفتند : یا امیرالمؤ منین ! خبرصحیح است ، این شتر سوار سوم است و مثل آن دو نفر خبر داد ، و چون زیاد دنبال کردند فرمود : هرگز چنین نمی شود ، تا اینکه این از این رنگین شود ، یعنی محاسن مبارکش از سر مقدسش ، و پسر آن زنی که جگرها را می جوید (یعنی هند که جگر حمزه را جوید) با خلافت بازی کند ، و این خبر را برای معاویه بردند . (132)

120- پیشگویی از مصایب اهل بیت (ع) در کتاب امیرالمؤ منین (ع)

ابن عباس گفت : روزی در ذی قادر خدمت امیرالمؤ منین (ع) وارد شدم . حضرت کتابی را برایم بیرون آورد و فرمود : ای ابن عباس ، این کتابی است که پیامبر (ص) بر من املا فرموده و دست خط خودم است .

عرض کردم : یا امیرالمؤ منین (ع) ، آن را برایم بخوان . حضرت آن را خواند و در آن همه آنچه از زمان رحلت پیامبر (ص) تا زمان شهادت امام حسین (ع) اتفاق افتاده و این که چگونه کشته می شود و چه کسی او را می کشد و چه کسی او را یاری می کند و چه کسانی همراه او شهید می شوند یافت می شد . آن حضرت به شدت گریه کرد و مرا به گریه درآورد .

از جمله آنچه برایم خواند این

بود که با خود آن حضرت چه می کنند ، و چگونه حضرت زهرا (س) شهید می شود ، و چگونه پسرش امام حسن (ع) به شهادت می رسد و چگونه امت به او حیله می کنند . وقتی کیفیت قتل امام حسین (ع) را خواند بسیار گریست ، و سپس آن کتاب را بست ، و بقیه آنچه تا روز قیامت واقع می شود باقی ماند . (133)

121- سوسمار امامشان است

از اصبغ بن نباته روایت کرده که گفت : امیرالمؤ منین (ع) ما را به رفتن از کوفه به مداین امر فرمود ، روز یکشنبه حرکت کردیم ، عمروبن حریث با هفت نفر دیگر تخلف کرده رفتند در جایی در حیره که خورنق نامیده می شد ، گفتند : در این بین تفریحی می کنیم و روز چهارشنبه حرکت می کنیم ، و قبل از آن که حضرت ، اقامه جمعه کند به او ملحق می شویم ، پس در حین غذا خوردن بودند که سوسماری پیدا شد ، و شکارش کردند و عمروبن حریث آن را گرفت و دستش را نگه داشت و گفت : بیعت کنید ، این فرمانروای مؤ منان است ، و آن را هفت نفر با او بیعت کردند و خود عمرو هشتم بود ، و شب چهارشنبه حرکت کردند ، و روز جمعه هنگامی که علی (ع) خطبه می خواند به مداین وارد شدند و از یکدیگر جدا نشده بودند و همه با هم بودند که بر در مسجد فرود آمدند ، و چون داخل شدند امیرالمؤ منین

(ع) نگاهی به آنها کرد و فرمود : ایهاالناس ، همانا پیغمبر (ص) هزار حدیث سری به من فرمود که در هر حدیثی هزار در است ، و هر دری را هزار کلید است ، و من شنیدم خدای عزوجل می فرماید : (روزی که هر عده ای را به امامشان می خوانیم ، سوره اسرا آیه 69) و من برای شما به خدا قسم یاد می کنم که هشت نفر روز قیامت مبعوث می شوند که به امامشان که سوسماری است خوانده می شوند ، و اگر می خواستم نامشان را می بردم .

(اصبغ) گفت : عمرو بن حریث را دیدم که چون شاخه درخت خرما ، از شرم و از ملامت امیرالمؤ منین (ع) بر زمین افتاد . (134)

122- جنگ نهروان

در جنگ نهروان جاسوسان خوارج به ایشان گفتند : لشکر امیرالمؤ منین چهار هزار سوارند ، گفتند : تیراندازی به آنها نکنید ، و شمشیر هم به رویشان نکشید ، بلکه هر یک از شما با نیزه به یکی از آن ها حمله کند و او را بکشید ، امیرالمؤ منین (ع) این مطلب را به علم غیب فهمید و به اصحابش فرمود : نیزه به آنها نزنید ، و تیراندازی هم نکنید ، بلکه شمشیرها را برهنه کنید و وقتی رقیب به جانب هر کس آمد نیزه او را بگیرند ، و به او حمله کرده به قتلش رساند ، که ده نفر شما کشته نشود ، و ده نفر آنها نجات یابد ، و چنان شد که فرمود

(135) .

123- پیشگویی قتل مرد خثعمی

اهل کوفه با علی (ع) بیعت کردند که تسلیم آن جناب باشند ، و علی (ع) بر آنها شرط کرد که به کتاب خدا و سنت پیغمبر (ص) عمل کند ، پس مردی از قبیله خثعم آمد ، حضرت فرمود : بر عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر بیعت می کنی ؟

گفت : نه بلکه بر کتاب خدا و سنت پیغمبر (ص) و طریقه ابوبکر و عمر (یعنی باید به روش آنها نیز رفتار کنی) .

فرمود : من طریقه ابوبکر و عمر را با کتاب خدا و سنت پیغمبر (ص) داخل نمی کنم ، خثعمی نپذیرفت و علی (ع) هم غیر از کتاب و سنت را قبول نکرد ، تا آن جا که گفت : پس علی (ع) فرمود : گویا تو را می بینم که در این فتنه کوچ کرده ای و گویا می بینم که سم اسبان من صورت تو را مجروح کرده اند ، و آن مرد به خوارج ملحق شد و در جنگ نهروان کشته شد ، قبیضه گفت : در جنگ نهروان او را دیدم کشته شده و اسب ها صورتش را پامال کرده و سرش را شکسته اند ، و اثر پاهایشان در صورتش مانده ، پس گفتار علی (ع) را به یاد آوردم و گفتم : خدا ابوالحسن را خیر دهد ، هرگز ، لب به هیچ نگشود جز این که واقع شد . (136)

124- خبر از مردی شکم پاره

امیرالمؤ منین (ع) در یکی از سخنان خود به اهل

کوفه که بعد از او با معاویه رو به رو می شوند ، از آینده چنین خبر می دهد :

(آگاه باشید که به زودی بعد از من ، مردی گشاده گلو و شکم برآمده (یعنی معاویه بر شما غالب می شود . می خورد آنچه بیابد و می خواهد آنچه نیابد .)

گویند : معاویه هر چه می خورد ، سیر نمی گشت تا این که می گفت : سفره را برچینید ، خسته شدم و سیر نگشتم . علت پرخوری معاویه بر اثر نفرین پیامبر بود ، وقتی پیامبر کسی را به طلب معاویه فرستاد ، دید مشغول خوردن است و نمی آید ، برگشت و گفت : طعام می خورد ، دیگر بار فرستاد باز به خوردن مشغول بود ، پس فرمود : (خدایا ! شکم او را سیر مگردان) . او را بکشید اگر چه او را نخواهید کشت .

آگاه باشید ! به زودی او شما را به ناسزا گفتن و بیزاری جستن از من امر می کند ، اگر شما را به ناسزا گفتن مجبور نمود ، مرا دشنام دهید زیرا ناسزا گفتن برای من سبب علو مقام می شود و برای شما باعث نجات و رهایی (از شر او) می شود ، اما در بیزاری جستن ، پس از من بیزاری نجویید ، زیرا من به فطرت اسلام تولد یافته ام ، و در ایمان و هجرت سبقت و پیشی گرفته ام . (137)

125- احاطه به علوم غیبی

روزی اشعث بن قیس (سردسته منافقان) وارد مسجد کوفه شد ، دید امیرمؤ منان علی (

ع) بالای منبر است و عجم ها ، اطراف منبر را گرفته اند ، از روی توهین به عجم گفت : (این عجم ها کیستند که تو آنها را در اطراف خود جمع کرده ای ؟)

حضرت علی (ع) شدیدا پاسخ او را داد و حتی سخنی فرمود که از آن استفاده می شود که (اشعث) شکم گنده بود ، آنگاه فرمود : (همین عجم ها هستند که روزی شما را به انگیزه برگرداندن شما به اسلام خواهند زد ، همان گونه که شما (عرب ها) در آغاز اسلام آنها را برای دعوت به اسلام زدید) . (138)

به راستی امروز مصداق سخن علی (ع) در ایران آشکار شده ، که عجم ها (ایرانیان) به عنوان دفاع از اسلام ، با حکومت های مزدور عرب و مزدوران آنها در جنگند و رو در روی آنها تا سر حد شهادت ، ایستاده اند که از اسلام عزیز حمایت نمایند ، آیا این پیشگویی یک معجزه نیست ؟ !

126- تبعید قاضی باسابقه

شریح ، قاضی با سابقه بود ، به سال 18 هجری از جانب خلیفه دوم قاضی کوفه گردید ، و همچنان در این مقام بود تا سال 79 عصر حکومت حجاج بن یوسف که از قضاوت استعفا داد ، بنابراین 61 سال قضاوت کرد و سرانجام در سال 87 یا 97 و 99 در در حالی که سن او بیش از صد سال شده بود ، از دنیا رفت . (139)

در عصر خلافت امام علی (ع) در یکی از

قضاوت ها ، قضاوت خلاف شرع کرد ، امام علی (ع) او را مورد انتقاد قرار داد و به او فرمود : (سوگند به خدا تو را به (بانقیا) (روستایی در نواحی فرات کوفه) دو ماه تبعید می کنم تا در آن جا بین یهود قضاوت کنی) .

ولی در همان ایام ، امام علی (ع) به شهادت رسید .

وقتی که مختار در سال 67 هجری روی کار آمد ، شریح را طلبید و به او گفت : امام علی (ع) در فلان روز به تو چه گفت ؟

شریح جریان تبعید را بازگو کرد .

مختار گفت : سوگند به خدا نباید در کوفه بمانی به روستای (بانقیا) برو و در آن جا بین یهودیان قضاوت کن ، او به آن جا تبعید شد و دو ماه بین یهود قضاوت کرد و سپس بازگشت . (140)

127 - علی (ع) و مروان

شخصی می گوید : بعد از جنگ بصره ، خدمت علی (ع) بودم . ابن عباس آمد و گفت : خواسته ای داری .

حضرت فرمود : (آمدی برای مروان بن حکم امان بگیری ؟) .

ابن عباس گفت : بلی ، آمدم برای او امان بگیرم .

حضرت فرمود : (به او امان دادم ولی برو او را به ترک خود سوار کن و اینجا بیاور تا دلیل شود و صولتش بشکند) .

وقتی که ابن عباس او را بر ترک خود سوار کرد و آورد حضرت فرمود : (بیعت کن ، وقتی که دستش را دراز کرد تا بیعت کند

، حضرت دستش را کشید و فرمود : آن دست یهودی است اگر بیست بار هم بیعت کند ، بیعتش را می شکند .

سپس فرمود : ای پسر حکم ! ترسیدی که سرت را در این جنگ از دست بدهی ؟ نه به خدا سوگند تو نمی میری تا از صلب تو فلان و فلان در آیند و چندین سال بر این ملت ، ظلم کنند) . (141)

128 - مسلمان شدن جوان یهودی

امام رضا (ع) از پدرانش نقل می کند که : جوانی یهودی پیش ابوبکر آمد و گفت : السلام علیک یا ابابکر ! مردم به او هجوم آوردند و گفتند : چرا او را خلیفه نخواندی ؟ !

ابوبکر گفت : چه می خواهی ؟

گفت : پدرم بر دین یهود مرده و اموال زیادی بر جای نهاده است ، ولی ما جای آنها را نمی دانیم . اگر جای آن اموال رل بگویی ، به دست تو مسلمان می شوم . و غلامت می گردم و یک سوم مالم را به تو می دهم و یک سوم آن را به مهاجر و انصار می بخشم و یک سوم دیگر را خودم بر می دارم .

ابوبکر گفت : ای خبث ! جز خدا ، هیچ کس از غیب خبر ندارد . ابوبکر برخاست و رفت .

یهودی پیش عمر رفت و بر او سلام کرد و گفت : پیش ابوبکر رفتم و از او چیزی را سؤ ال کردم ولی مایوس برگشتم ، و اکنون از تو می پرسم و جریان را گفت . عمر نیز گفت : غیر از خدا کسی غیب را نمی

داند .

عاقبت ، جوان یهودی در مسجد پیامبر پیش علی (ع) رفت و گفت : السلام علیک یا امیرالمؤ منین ! و این سخن را به گونه ای گفت که ابوبکر و عمر نیز شنیدند .

مردم او را زدند و گفتند : ای خبیث ! چرا بر علی ، همچون ابوبکر سلام نمی کنی ، مگر نمی دانی که ابوبکر خلیفه است .

یهودی گفت : به خدا سوگند از طرف خود این گونه نگفتم ، بلکه در تورات اسم او را این گونه دیدم .

حضرت فرمود : چه می خواهی ؟

جوان گفت : پدرم بر دین یهود مرد و اموال زیادی را باقی گذاشت ولی جای آن را به ما نگفت . اگر آنها را بیرون بیاوری به دست تو ایمان می آورم .

حضرت فرمود : به آن چه می گویی پایبند هستی ؟

جوان گفت : بلی خدا و ملایکه و تمام حاضران را شاهد می گیرم .

حضرت برگ سفیدی خواست و چیزی در آن نوشت . سپس فرمود : (آیا می توانی خوب بنویسی ؟) .

جوان یهودی گفت : بلی .

فرمود : لوحه هایی را با خودت بردار و به طرف یمن برو ، وقتی آنجا رسیدی صحرای برهوت را بپرس . وقتی که آنجا رفتی ، هنگام غروب خورشید ، بنشین . کلاغ هایی می آیند که منقارشان سیاه و سروصدا می کنند و دنبال آب می روند . وقتی که آنها را دیدی اسم پدرت را ببر و بگو : ای فلانی ! من فرستاده وصی محمد (ص) هستم ، با من سخن بگو ! پدرت

جوابت را می دهد از گنجینه ها سؤ ال کن ، جایش را می گوید و هر چه گفت بنویس . وقتی که به خیبر برگشتی ، هر آنچه در آنها نوشته ای عمل کن) .

یهودی رفت تا این که به یمن رسید و در جایی که علی (ع) فرموده بود نشست و کلاغ های سیاهی آمدند و صدا کردند . جوان یهودی نام پدرش را برد . پدرش جواب داد و گفت : وای بر تو چه چیزی تو را به اینجا آورده ؟ چون اینجا یکی از جاهای اهل جهنم است .

پسرش گفت : آمدم جای گنج ها را از تو بپرسم که کجا مخفی کرده ای .

گفت : در فلان باغ در فلان مکان در فلان دیوار . جوان همه را نوشت . آن گاه پدرش گفت : وای بر تو ! از محمد (ص) پیروی کن . کلاغ ها برگشتند . و جوان یهودی به سوی خیبر روانه شد و غلامان و نوکران و شتر و جوال ها را برداشت و دنبال آنچه نوشته بود رفت و گنج هایی که در ظرف های نقره و ظرف های طلا بود را بیرون آوردند ، سپس آنها را بر دراز گوش بار کردند و خدمت علی (ع) آوردند .

جوان نزد علی (ع) شهادتین را گفت و مسلمان شد و گفت : براستی که تو وصی محمد (ص) هستی و به حق امیرالمؤ منین هستی ، چنانچه این گونه نامیده شده ای . این کاروان و درهم ها و دینارها را در جایی

که خدا به تو دستور داده مصرف کن .

مردم جمع شدند و گفتند : این را چگونه دانستی ؟

حضرت فرمود : (از رسول خدا (ص) شنیده ام . اگر می خواهید بالاتر از این را نیز به شما خبر دهم) .

گفتند : بلی .

فرمود : (روزی با رسول خدا (ص) زیر یک سقف نشسته بودیم ، و من شصت و شش جای پا شمردم که همه آنها مال ملایکه بودند و تمام جای پای آنها را می شناختم و اسم و خصوصیات و زبان یک یک آنها را هم می دانستم) . (142)

129 - پیش بینی از بین رفتن خوارج

یکی از سپاهیان علی (ع) نزد امام آمد و گفت :

(زید بن حصین را کشتم) امام پرسید :

(بدو چه گفتی و او به تو چه گفت .) پاسخ داد ، بدو گفتم :

(دشمن خدا ! مژده باد تو را به آتش دوزخ .)

(او به تو چه گفت ؟)

گفت : (ستعلم اینا اولی بها صلیا .) (143)

پس از پایان جنگ از علی (ع) پرسیدند : (همه آنها کشته شدند ؟) فرمود :

(نه به خدا که نطفه هایند در پشت های مردان و زهدان های مادران . هرگاه مهتری از آنان سر برآورد او را براندازند چندانکه آخر کار ، مال مردم ربایند و دست به دزدی یازند .) (144) (145)

130 - برخورد علی (ع) با اشعث

از (خرائج و جرائح) نقل شده که اشعث بن قیس اذن خواست که در منزل علی (ع) وارد شود ، قنبر او را اذن نداد ، و لذا او بر بینی قنبر کوفت و از بینی او خون آمد .

حضرت از منزل بیرون آمد و گفت : (مالی و لک یا اشعث) ؟ ای اشعث ، من با تو چه کرده ام که چنین می کنی ای اشعث ؟ به خدای که اگر از پهلوی غلام ثقیف عبور کنی ، موهای اسافل اعضای بدن تو به لرزه درمی آید .

گفت : غلام ثقیف کیست ؟

فرمود : غلامی است که حکومت آنها را به دست می گیرد ، و هیچ خانه ای در عرب باقی نمی ماند

مگر آن که ذلت و خواری و پستی را در آن وارد می سازد .

راوی در این خبر می گوید : مراد از غلام ثقیف ، حجاج بن یوسف ثقفی است که در سنه هفتاد و پنج به ولایت کوفه رسید و بیست سال حکومت کرد و در سنه نود و پنج از دنیا رفت . (146)

131 - پیش بینی هفتاد سال بلا

ابوحمزه ثمالی از عمرو بن حمق ، نقل می کند : هنگامی که علی (ع) در مسجد کوفه ضربت خورد ، بر او وارد شدم و گفتم : نترس این فقط یک خراش است !

فرمود : (قسم به جانم از شما جدا می شوم و تا سال هفتاد بلا می آید) .

پرسیدم : آیا بعد از بلا ، نعمت نازل می شود .

امام جواب نداد و از هوش رفت و ام کلثوم گریه می کرد . وقتی که به هوش آمد ، فرمود : ای ام کلثوم ! چرا مرا اذیت می کنی . آنچه را که من می بینم اگر تو ببینی گریه نمی کنی ملایکه در آسمان های هفتگانه پشت سر هم ایستاده اند و پیامبران نیز همان گونه و به من می گویند : یا علی بیا چیزی که در پیش رو داری بهتر از چیزی است که اکنون در آن به سر می بری .

من گفتم : یا امیرالمؤ منین ! فرمودی تا سال هفتاد بلا می آید ، آیا بعد از سال هفتاد ، فراوانی خواهد بود ؟

فرمود : بلی بعد از بلا فراوانی است (یمحوا الله ما یشا و یثبت و عنده ام الکتاب)

(147) .

ابوحمزه می گوید : به امام باقر (ع) گفتم : علی (ع) فرموده بود که تا سال هفتاد مردم در بلا خواهند بود و مثل این که گفته بود بعد از سال هفتاد ، دوران نعمت و فراوانی خواهد رسید . ولی سال هفتاد و ما فراوانی ندیدیم .

امام فرمود : خداوند متعال تا سال هفتاد بلا را تعیین کرده بود ولی وقتی که امام حسین (ع) شهید شد ، خشم خدا بر اهل زمین شدت گرفت و بلا را تا سال صد و چهل به تاخیر انداخته و زمانی برای آن تعیین نکرد . (یمحوا الله ما یشا و یثبت و عنده ام الکتاب) .

ابوحمزه می گوید : از امام صادق (ع) نیز پرسیدم او نیز همین جواب را داد . (148)

132 - وحشت یکی از یاران در جنگ صفین

زاذان و عده دیگری از اصحاب علی (ع) نقل می کنند که با آن حضرت در جنگ صفین بودیم و هنگامی که با لشکر معاویه می جنگید ، مردی از سمت راست لشکر آمد و گفت : یا امیرالمؤ منین ! در این سمت آشوب به پا شده است .

حضرت فرمود : (به جای خود برگرد) .

مرد برگشت و بار دوم آمد و همان جمله را تکرار کرد .

باز هم حضرت فرمود : (به جای خود برگرد) .

بار سوم نیز آمد و مثل این که زمین بر او تنگ شده بود ، جمله قبلی را تکرار کرد .

حضرت فرمود : بایست . مرد ایستاد . علی (ع) فرمود :

مالک کجاست ؟

مالک گفت : لبیک یا امیرالمؤ منین !

حضرت فرمود : سمت چپ لشکر معاویه را می بینی ؟

گفت : بلی .

فرمود : (آن شخص سوار بر اسب تربیت شده را می بینی ؟) .

گفت : بلی .

فرمود : (برو و سر او را بیاور) .

مالک اشتر به آن شخص نزدیک شد و گردنش را زد و سرش را آورد و جلو امیرالمؤ منین (ع) انداخت .

حضرت رو کرد به آن مرد و فرمود : تو را به خدا قسم ! آیا این شخص را دیدی و ترس او در قلبت افتاد و آشوبی در میان یاران خود دیدی ؟

گفت : بلی .

حضرت فرمود : رسول خدا (ص) از این واقعه خبر داده بود . آن گاه به آن مرد فرمود : (برگرد به جای خود) . (149)

133 - خبر علی (ع) از آینده

مالک بن ضمره گوید : از امیرالمؤ منین علی (ع) شنیدم که می فرمود : آگاه باشید که شما در معرض لعن و دروغگو شمردن من قرار خواهید گرفت (شما را در شرایطی قرار می دهند که اقدام به لعن و دروغزن خواندن من می کنید) ، پس هر کس مرا از روی کراهت و عدم رضایت قبلی لعن کند و خداوند ناراضی بودن او را بدین کار از دلش بداند من و او با هم بر محمد (ص) وارد می شویم ، و هر کس زبانش را نگه دارد و مرا لعن نکند ، به اندازه زمان پرتاب یک تیر یا یک چشم به هم زدن از

من زودتر به ملاقات آن حضرت برود ، و هر کس با رضایت و خوشحالی مرا لعن کند حجابی میان او و (عذاب) خداوند (یا حجتی میان او و خداوند) نخواهد بود ، و حجت و دلیلی بر پیشگاه محمد (ص) ندارد .

هان بدانید که محمد (ص) روزی دست مرا گرفت و فرمود : هر کس با این پنج (انگشت) بیعت کند ، و در حالی که تو را دوست می دارد بمیرد ، حقا به عهد و به تکلیف خود عمل نموده ، و هر کس در حالی که تو را دشمن می دارد بمیرد همانا به مرگ دوران جاهلیت مرده است ، و به تمام آن چه که در اسلام عمل نموده ، و هر کس در حالی که تو را دشمن می دارد بمیرد همانا به مرگ دوران جاهلیت مرده است ، و به تمام آن چه که در اسلام عمل نموده (اعم از عبادات و غیره) مورد محاسبه قرار گیرد ، و اگر در حالی که تو را دوست می دارد پس از تو زنده بماند ، تا آن گاه که خورشید طلوع و غروب می کند خداوند کارهای او را به امن و ایمان پایان خواهد داد . (150)

134 - توجه به دوستی با اولادش

از مناقب ابن شهر آشوب نقل است که علی (ع) در خطبه ای اشاره فرمود به حالات خلفا بنی عباس و از جمله کلمات حضرت در این خطبه است شانزدهمی آنها به صله رحم نزدیکتر است تا بقیه آنها و همین طور بود که علی

(ع) فرمود : شانزدهمی آنها معتضد بالله است .

در خواب دید مردی را که آمد نزدیک دجله پس دست خود را به سوی دجله دراز کرد تمام آب های دجله در دست او جمع شد ، سپس کف دست خود را باز کرد پس آب جوشیدن گرفت از کف دست او و سؤ ال نمود از معتضد آیا مرا می شناسی ؟ گفت : نه ، فرمود : منم علی بن ابی طالب چون خلافت به تو رسید با اولاد من نیکی کن .

چون به خلافت رسید دوستی کرد با علویین و سادات و لذا وصف فرمود علی (ع) را به صله رحم . (151)

135 - علی (ع) در ذی قار

در آستانه جنگ جمل ، هنگامی که امیرمؤ منان علی (ع) همراه سپاه خود به ذی قار رسیدند در آن جا ماندند تا یاران آن حضرت از کوفه برسند و با هم به سمت بصره حرکت نمایند ، قبلا امام حسین (ع) و مالک اشتر برای بسیج مردم به کوفه رفته بودند . علی (ع) در ذی قار خبر داد و فرمود : (به زودی دوازده هزار و یک نفر از کوفه به ما می پیوندند .) طولی نکشید سپاهی از کوفه برای یاری علی (ع) فرا رسیدند ، آنها را شمردند دوازده هزار و یک نفر بودند . (152)

136 - حدیث حبابه

رُشَیْد هجری گفت : من و ابوعبدالله سلیمان و ابوعبدالرحمان قیس بن ورقا و ابوالقاسم مالک بن سهل بن حنیف در محضر امیرالمؤ منین (ع) در مدینه بودیم که ام الندا حبابه و البیه در حالی که کوزه ای پهن و بزرگ بر سر داشت و لباس رنگی پوشیده و قرآنی را حمایل خویش ساخته و در دستش تسبیحی از سنگ ریزه و هسته (خرما) بود ، بر علی (ع) وارد شد و سلام کرد و گریست و گفت : یا امیرالمؤ منین (ع) ، آه و افسوس از فقدان شما و حسرت و اندوه بر غایب شدن شما به خاطر حظ و بهره ای که (با نبود شما) از دست می رود . ای امیرالمؤ منین (ع) ، از شما روی بر نمی گرداند و غافل نمی شود ، هر

کس که خدا برایش مشیت و اراده (خیر) دارد . همانا امر من ، بدین گونه است که بر یقین و روشنی و حقیقت هستم . با شما ملاقات می کنم در حالی که شما هر آن چه را قصد می دارم می دانید .

علی (ع) دست راستش را به سوی او دراز کرد و از دست او سنگ ریزه سفیدی را که می درخشید و جلا و شفافیتش مشهود بود ، گرفت و انگشترش را از دستش درآورد و سنگ ریزه را مهر کرد و فرمود : ای حبابه ، این خواسته تو از من است . حبابه گفت : آری به خدا سوگند یا امیرالمؤ منین (ع) ، این همان چیزی است که از شما می خواستم ؛ زیرا شنیده ام شیعیان بعد از شما متفرق می شوند و با یکدیگر اختلاف می کنند . پس دلیلی خواستم تا اگر بعد از شما زندگی نمایم - که خدا به من عمر ندهد و ای کاش من و اهل و خویشانم فدایت شوم - هر گاه آن مطلبی را که اشاره نمودم (اختلاف شیعه) واقع شود یا شیعه شک نماید در کسی که قائم مقام شماست ، این سنگ ریزه را نزد او بیاورم . پس اگر مانند کار شما را انجام داد ، یقین پیدا می کنم که او جانشین شماست . البته امید دارم تا آن زمان ، خدا مرا مهلت ندهد .

حضرت فرمود : آری ، به خدا سوگند ای حبابه . با این سنگ ریزه دو فرزندم حسن (ع) و

حسین (ع) و (بعد از آن ها) علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی (ع) را ملاقات می کنی و همگی آن ها ، وقتی به نزدشان بروی ، این سنگ ریزه را از تو طلب می کنند و با همین انگشتر آن را برای تو مهر می کنند . اما در زمان علی بن موسی ، در خودت دلیل و برهان بزرگی از آن جناب مشاهده می کنی و مرگ را بر می گزینی و از دنیا رحلت می کنی و آن حضرت ، متولی امور تو خواهد شد و بر کنار قبر تو می ایستد و بر تو نماز می گزارد . من به تو بشارت می دهم که از جمله زنان مؤ منی هستی که با حضرت مهدی که از فرزندان من است ، آن گاه که ظهور فرماید ، به دنیا رجعت می نمایی .

حبابه گریست و گفت : ای امیرالمؤ منین (ع) ، (اگر فضل خدا و رسولش و فضل شما نبود) از کجا به کنیز ضعیف الیقین و قلیل العمل شما چنین منزلتی کرامت می شد ؟ منزلتی که به خدا سوگند به آنچه که به من فرمودید یقین دارم ؛ زیرا یقین دارم که شما امیرالمؤ منین (ع) به حق هستید ، نه شخص دیگری . یا امیرالمؤ منین (ع) ، برایم دعا کن تا ثابت باشم بر آن چه خداوند مرا به جانب شما هدایت فرموده و این نعمت را از

من سلب نفرماید و مرا به فتنه نیندازد و مرا از این طریق گمراه نفرماید . امیرالمؤ منین (ع) ، برای او دعا فرمود و عاقبت به خیرش گرداند .

حبابه گفت : وقتی امیرالمؤ منین (ع) با ضربت عبدالرحمن بن ملجم - لعنه الله علیم - در مسجد کوفه به شهادت رسید ، نزد مولایم امام حسن (ع) آمدم . وقتی مرا دید ، به من خوش آمد گفت و فرمود : آن سنگ ریزه را بیاور . پس دستش را دراز کرد ، همان گونه که امیرالمؤ منین (ع) دستش را دراز نمود و سنگ ریزه را گرفت و آن را همان طور که امیرالمؤ منین (ع) مهر کرده بود ، مهر کرد و همان انگشتری را از دستش بیرون آورد . (حبابه می گوید :) وقتی که امام حسن با سم از دنیا رفت ، خدمت امام حسین (ع) رسیدم . هنگامی که مرا دید ، خوش آمد گفت و فرمود : ای حبابه سنگ ریزه را بیاور . آن را گرفت و با همان انگشتری مهر کرد .

زمانی که امام حسین (ع) به شهادت رسید ، نزد علی بن الحسین (ع) رفتم و این در حالی بود که مردم در مورد آن حضرت در شک بودند و شیعیان حجاز به محمد بن حنیفه متمایل شده بودند و بزرگان آن ها ، همگی نزد من آمدند و گفتند : ای حبابه ، درباره ما از خدا بترس ، از خدا بترس . برو نزد علی

بن الحسین (ع) با آن سنگ ریزه تا حق را روشن فرماید .

خدمت آن حضرت رفتم ، هنگامی که مرا دید ، خوش آمد گفت و دستش را دراز کرد و فرمود : سنگ ریزه را بیاور . سپس آن را گرفت و با همان انگشتری مهر کرد . بعد با همان سنگ ریزه ، پیش محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی (ع) رفتم . همگی همان کاری را که امیرالمؤ منین (ع) و امام حسن و امام حسین و علی بن الحسین (ع) انجام دادند به عمل آوردند . سن من (در آن زمان) زیاد و استخوانم باریک و پوستم نازک و سیاهی مویم دگرگون شده بود؛ ولی در اثر نگاه زیاد اهل بیت (ع) ، چشم و عقل و فهم و گوشم صحیح و سالم بود .

وقتی خدمت حضرت رضا (ع) رفتم و وجود کریمش را مشاهده کردم ، خندیدم . خنده ای که شدت تبسم را بیان می کرد؛ به طوری که بعضی از افرادی که در محضر آن جناب بودند خنده مرا زشت پنداشتند و گفتند : ای حبابه ، پیر و خرفت شده ای و عقلت ناقص گشته ، مولایم به آنها فرمود : به شما می گویم که حبابه خرفت نشده و عقلش ناقص نگشته ، بلکه جدم امیرالمؤ منین (ع) به او خبر داده که هنگام ملاقات من با او ، زمان مرگش می باشد و همانا او از زنان مؤ منه ای

است که با مهدی (ع) از فرزندان من رجعت می کند .

حبابه به خاطر شوق و به این موضوع خندید و شاد شد از این که به زمان مرگش نزدیک شده . گروه حاضر در مجلس گفتند : ای آقای ما ، از آن چه گفتیم استغفار می کنیم و این موضوع را نمی دانستیم .

حضرت رضا (ع) به حبابه فرمود : جدم امیرالمؤ منین (ع) به تو خبر داد آن گاه که مرا ببینی ، چه چیزی از من مشاهده می کنی . عرضه داشت : امیرالمؤ منین (ع) به من فرمود : به خدا سوگند که شما دلیل بزرگی به من خواهی نمود .

حضرت فرمود : ای حبابه ، آیا سفیدی مویت را نمی بینی ؟ گفت : به حضرت عرض کردم : آری ای مولای من . فرمود : آیا دوست داری آن را سیاه و مشکی مانند زمان جوانیت ببینی ؟ عرض کردم : آری ای مولای من .

به من فرمود : ای حبابه ، این (کار) تو را ناراحت می کند با این که برای تو اضافه می کنم ؟

عرضه داشتم : ای مولای من ، از فضلی که خدا به شما مرحمت کرده ، به من افزونی دهید . فرمود : آیا دوست داری با سیاهی مو جوان شوی ؟ گفتم : آری ای مولای من ، این دلیلی بزرگ است .

حضرت فرمود : بزرگ تر از این ، آن چیزی است که در تو به وجود آوردم که مردم به آن آگاهی ندارند ؟

عرض کردم : مولای من

، مرا به فضل و کرمت اهلیت ببخش . حضرت قدری دعای آهسته کرد و لب هایش را به آن دعاها حرکت داد . پس به خدا سوگند ، به جوانی و تر و تازگی برگشتم ؛ در حالی که موهایم سیاه شد ، در نهایت سیاهی .

سپس در گوشه ای از خانه وارد مکان خلوتی شدم و دیدم به خدا سوگند ، باکره شده بودم . نزد حضرت آمدم و در مقابلش بر روی زمین به سجده افتادم و عرضه داشتم . ای مولای من (می خواهم) به پیشگاه خدای عزوجل بروم و به زندگی در دنیا نیازی ندارم .

حضرت فرمود : ای حبابه ، نزد امهات الاولاد برو که وسایل (کفن و . . .) تو آن جاست . (153)

137 - چشم بینای خداوند

اصبغ بن نباته روایت کرد که امیرالمؤ منین در بلندی های کوفه برای (برآوردن حاجات) مردم می نشست . روزی به افرادی که در اطراف آن جناب بودند فرمود : کدام یک از شما آن چه را که من می بینم می بیند ؟ گفتند : ای چشم بینای خدا در میان بندگانش ، چه چیزی را می بینی ؟

فرمود : شتری را می بینم که جنازه ای را حمل می کند و مردی را می بینم که شتر را می راند و مرد دیگری زمام آن را می کشد و به زودی بعد از گذشت سه روز بر شما وارد می شوند . وقتی روز سوم فرا رسید ، آن دو مرد به همراه شتر در حالی که جنازه ای بر روی آن بسته

شده بود ، وارد شدند و بر جماعت سلام کردند . امیرالمؤ منین (ع) بعد از احوالپرسی از آنها پرسید : شما کی هستید و از کجا می آیید و این جنازه کیست و برای چه آمده اید ؟

عرضه داشتند : ما از اهل یمن هستیم . اما این میت پدر ماست و هنگام مرگ به ما وصیت کرد و گفت : وقتی که مرا غسل دادید و کفن نمودید و بر من نماز خواندید ، مرا به این شترم سوار کنید و به جانب عراق ببرید و در بلندی های کوفه دفن نمایید .

امیرالمؤ منین (ع) فرمود : آیا از او سؤ ال کردید برای چه ، چنین کنیم ؟

گفتند : آری از او پرسیدیم و او پاسخ داد که در آن جا مردی دفن می شود که اگر در روز قیامت تمام اهل محشر را شفاعت نماید ، شفاعتش پذیرفته می شود .

امیرالمؤ منین (ع) برخاست و فرمود : راست گفته . به خدا سوگند آن مرد من هستم (من به خدا سوگند آن مرد هستم) . (154)

138 - سلام شیر به علی (ع)

از حضرت باقر (ع) نقل است که چون جویریه عازم حرکت از کوفه شد علی (ع) باو فرمود آگاه باش در راه برخورد می کنی به شیری . عرض کرد : چه بایست کرد ؟ آن حضرت فرمود : به او بگو مرا امیرالمؤ منین امان داده است از تو .

پس جویریه خارج شد از کوفه در بین راه ناگاه مشاهده کرد شیری به سمت او می آید جویریه گفت :

ای شیر بدرستی که امیرالمؤ منین علی بن ابیطالب (ع) مرا امان داده است از تو . جویریه گفت : چون کلام امیر (ع) را رساندم آن حیوان برگشت در حالی که سرش را به زیر انداخته بود و همهمه می کرد تا آنکه در نی زار غایب شد .

و جویریه به دنبال حاجت خود رفت چون برگشت به محضر علی (ع) و قضیه را نقل کرد حضرت فرمود : چه گفتی با آن شیر و چه گفت به تو .

جویریه عرض کرد : هر چه دستور داده بودی به او گفتم و به برکت فرمایش شما از من منصرف شد و اما آن چیزی که آن حیوان گفت ، پس خدا و رسول و وصی او به آن داناترند . امیر (ع) فرمود : پشت کرد آن حیوان از تو در حالتی که همهمه می کرد . جویریه عرض کرد : درست فرمودی یا امیرالمؤ منین (ع) جریان همین است که فرمودی . پس علی (ع) فرمود : آن حیوان به تو گفت : وصی محمد (ص) را از من برسان . (155)

139 - کشف راز مسجد عدن

ابوبصیر از امام صادق (ع) نقل می کند : عده ای می خواستند در ساحل عدن مسجدی بسازند ، اما وقتی که کار مسجد به پایان می رسید ، خراب می شد و فرو می ریخت . آن عده پیش ابوبکر آمدند ، او گفت : بنا را محکم بگیرید . ولی باز هم خراب شد ، دوباره آمدند . ابوبکر بالای منبر

رفت و خطبه ای خواند و مردم را قسم داد که هر کس در این مورد چیزی می داند بگوید .

علی (ع) فرمود : طرف راست و چپ قبله را حفر نمایید ، دو قبر پیدا می شود که روی آنها سنگی است و در آن نوشته شده : (من رضوی خواهر حیا ، دختران تبع پادشاه یمن ، ما در حالی مردیم که به خدا شک نورزیدیم) . پس آنها را دریابید و غسل دهید و کفن نمایید و بر آنها نماز بخوانید و دفن کنید ، سپس مسجد را بنا کنید تا خراب نشود . همین کار را کردند و از آن پس دیگر مسجد خراب نشد . (156) (157)

140 - مسلمان شدن راهب

در راه جنگ نهروان ، لشکر امیرالمؤ منین (ع) از دیری (158) می گذشتند پیر ترسا (راهب مسیحی) بر بالای دیر بود ، نعره زد که ای لشکر ! پیشوای خود را بگویید نزدم آید؛ به امام این خبر را رساندند ، امام به طرف راهب آمد ، وقتی نزدیک شد ، عرض کرد : ای سرور لشکر ! کجا می روی ؟ !

امام فرمود : به جنگ دشمنان دین .

عرض کرد : در همین جا توقف کن و لشکر خود را بفرما که متوجه جنگ مخالفان نشوند که ستاره مسلمانان به خوشبختی نیست و این ساعت طالع ندارد؛ چند روز صبر کنید تا کوکب سعد شود ، آن وقت حرکت کنید که پیروز خواهید شد .

امام فرمود : تو دعوی علم آسمانی می کنی ، مرا از سیر

فلان ستاره خبر ده ؟ عرض کرد : اسمش را نشنیدم ؟ !

امام سئوال از ستاره دیگری کردند ، باز ندانست ؛ فرمود : تو از آسمانها علم نداری ، از احوال زمین می پرسم ؛ آن جا که ایستاده ای ، می دانی در زیر پای تو چه چیزی مدفون است ؟ عرض کرد : نمی دانم .

فرمود : ظروفی است و فلان عدد ، دینارهای سکه دار و نقش دار در آن می باشد .

عرض کرد : از کجا می فرمایی ؟

فرمود : رسول خدا مرا خبر داده است . حتی فرموده : تو با این قوم نهروانیان می جنگی از لشکر توده نفر کشته و از لشکر دشمن ، کمتر از ده نفر فرار کنند .

راهب ، متحیر شد و تعجب کرد؛ امام فرمود : زیر قدم او را حفر کنید؛ پس از کندن آن ظروف و دینارها که نشانی هایش را امام فرمود یافتند؛ پس از مشاهده صدق کلام امام ، راهب به دست و پای حضرت افتاد و مسلمان شد و سپس حضرت متوجه نهروان گردید . (159)

141- مرگ جاسوس خوارج

از سعید بن جبیر از امیرالمؤ منین (ع) در حدیثی روایت کرده که : به یکی از دهقان های ایران که او را از نحوست ستارگان ترساند (و گفت : امروز برای رفتن به جنگ خوب نیست) خندید و فرمود : می دانی دیشب چه اتفاقی افتاده ؟ خانه ای در چین خراب شد و برج ماچین (: چین بزرگ) فرو ریخت ، و حصار سراندیب ویران شد ، و پیشوای رومیان در ارومیه

شکست خورد ، و حاکم یهود در ابله (جایی است در بصره) ناپدید شد ، و مورچگان در وادی النمل (: رودی است در شام یا طائف که مورچه زیادی دارد) به هیجان آمدند ، و پادشاه آفریقا مرد ، آیا تو اینها را می دانستی ؟

گفت : نه یا امیرالمؤ منین .

فرمود : دیشب هفتاد هزار عالم سعادتمند شد و در هر عالمی هفتاد هزار نفر به دنیا آمدند ، و امشب هم به همان مقدار می میرند و این هم از آنهاست و با دست به سعد بن مسعده حارثی که در لشکر علی (ع) جاسوس خوارج بود ، اشاره کرد ، و آن ملعون گمان کرد که حضرت می فرماید : او را بگیرید ، پس نفسش گرفته شد و مرد ، و آن دهقان به سجده افتاد . (160)

142- آنجا را بشکافید

عمر مردی را به یکی از شهرستانهای شام فرستاد و آن جا را فتح کرد ، و مردمش مسلمان شدند و مسجدی برای آنها ساخت و خراب شد ، و باز ساخت خراب شد ، و باز برای بار سوم ساخت خراب شد ، مطلب را برای عمر نوشت ، عمر چون نامه را خواند از اصحاب پیغمبر (ص) پرسید : شما راجع به این موضوع اطلاعی دارید ؟

گفتند : نه ، فرستاد و از علی (ع) پرسید : حضرت فرمود : این جا پیغمبری بوده که قومش او را کشته اند ، و در این مسجد او را دفن کرده اند و او به خون خود آلوده است ،

به رفیقت بنویس : آن جا را بشکافد و او را تر و تازه خواهد یافت ، پس بر او نماز بخواند ، و در فلان جا دفنش کند و آن گاه مسجد را بنا کند که سرپا می ایستد و چنین کرد و مسجد را ساخت و خراب نشد . (161)

143- ادعای دوستی با علی (ع)

امیرالمؤ منین (ع) به مردی از خوارج که ادعای دوستی او را کرد ، فرمود : دروغ گفتی ، به خدا قسم تو را می بینم که به گمراهی کشته شده ای ، و اسب های عرب صورتت را لگد کرده ، و قبیله ات تو را نمی شناسد (حضرت باقر (ع) فرمود : پس طولی نکشید که اهل نهروان بر آن جناب خروج کردند و آن مرد هم خروج کرد و کشته شد . (162)

144 - آشکار نمودن مال مخفی

از سلمان فارسی روایت شده که گفت : به علی (ع) خبر رسید که : عمر شیعیان او را به بدی یاد می کند ، او را در یکی از باغهای مدینه دید ، و کمانی در دستش بود و فرمود : ای عمر به من خبر رسیده که تو شیعیان مرا به بدی یاد می کنی .

گفت : آرام باش و کاری که قدرت نداری نکن .

فرمود : تو (با این که جسارت می کنی هنوز) اینجایی ؟ و کمان را بر زمین انداخت ، و ناگاه اژدهایی مانند شتر شد که دهان باز کرده و به جانب عمر رفت تا او را ببلعد ، عمر فریاد زد : الله الله ای ابوالحسن دیگر به این عمل برنمی گردم و بنا به التماس کردن نمود ، حضرت دست به اژدها زد و کمان به حالت اول برگشت ، و عمر وحشتناک به خانه رفت ، سلمان گفت : چون شب شد علی (ع) مرا خواند و فرمود : نزد عمر برو که مالی از طرف

مشرق نزد او آورده اند و احدی از آن خبردار نیست ، و می خواهد حبسش کند ، به او بگو : علی می فرماید : آن مالی که از مشرق آورده اند بیرون آور و در بین صاحبانش (یعنی فقرا و مستحقین) تقسیم کن ، و حبسش نکن که رسوایت می کنم ، سلمان فرمود : نزد او رفتم ، و پیغام را رساندم ، گفت : مرا از کار رفیقت خبر بده که از کجا این موضوع را مطلع شده ؟ (163)

145 - رام شدن شتران

در زمان عمر شترداری بود که شترانش چموش شده بودند ، و از رنج هایی که از آنها می کشید به عمر شکایت کرد ، و گفت : معاشم از آنها تامین می شود ، عمر نامه ای به این مضمون نوشت : از امیرالمؤ منین به گردن کشان جن و شیاطین ، (شما را امر می کنم) که این حیوانات رابرای مردم رام کنید ، و مرد نامه را گرفت و رفت ، ابن عباس گفت : من غمگین شدم و علی را ملاقات کردم و قصه را به او خبر دادم .

فرمود : به آن خدایی که دانه را شکافت ، و مردم را آفرید ! آن مرد ناامید بر می گردد ، و این کار انجام نمی گیرد ، سپس ذکر کرده که : همان طور که فرمود واقع شد ، و آن مرد با زخم بزرگی که از شتران برداشته بود برگشت .

ابن عباس گفت : او را نزد امیرالمؤ منین (ع) بردم ، و حضرت تبسم کرد و

فرمود : من به تو نگفتم ؟ و آن مرد رو کرد و فرمود : وقتی به محل شتران برگشتی بگو ، و دعایی تعلیمش کرد ، (ابن عباس) گفت : آن مرد برگشت و سال آینده با مقداری مال از قیمت شترها بود نزد امیرالمؤ منین (ع) آمد ، و با هم نزد علی (ع) رفتیم ، و فرمود : تو به من خبر می دهی یا من به تو خبر دهم ؟

مرد گفت : شما خبر دهید .

فرمود : دیدم وقتی که رفتی شترها خاضع و رام نزد تو آمده به تو پناه بردند ، موی پیش سر یک یک راگرفتی ؟

گفت : راست گفتی ای امیرالمؤ منین . (164)

146 - نفرین علی (ع) بر عبدالرحمن عوف

عبدالرحمان (ابن عوف برای بیعت) دست به دست عثمان زد و گفت : سلام بر تو ای امیرالمؤ منین و گفته می شود که علی (ع) به او فرمود : به خدا ! تو با او بیعت نکردی مگر به انتظار اینکه تو را جانشین خود کند چنان که عمر هم به همین انتظار با ابوبکر بیعت کرد ، خدا عطر منشم در میان شما بساید (یعنی اختلاف میانتان ایجاد کند ، و گویند : منشم زن عطر فروشی بوده که جمعی از او عطر خریدند و دست شان را به آن آلوده و برای جنگی هم پیمان شدند و قسم خوردند ، و از این جا عطر او به نحوست معروف و ضرب المثل شد ، و وجوه دیگران هم گفته اند) بعضی گفته اند : بعد از

این میان ، عثمان و عبدالرحمان اختلاف شد ، و با یکدیگر سخن نگفتند تا عبدالرحمان مرد . (165)

147 - خبر از علم غیب

ابوبکر قبیله مالک بن نویره را اسیر کرد و در میان آنها دختری بود نزدیک به بلوغ ، و وقتی که وارد مسجد شد گفت : ما را اسیر کردند در صورتی که ما به وحدانیت خدا و رسالت محمد (ص) شهادت می دهیم ، سپس گفت : به خدا و محمد پیغمبر خدا سوگند یاد کرده ام کسی حق ندارد که مالک من شود و مرا به کنیزی بگیرد مگر آن که مرا خبر دهد به آنچه مادرم در وقتی که به من آبستن بوده ، دیده ، و این که چه چیز به من گفته وقتی که مرا زاییده ؟ آن نشانه ای که میان من و اوست چیست ؟ و کسی از شما مالک من نشود مگر آن که مرا به این امور خبر دهد ، وگرنه شکمم را به دست خودم پاره می کنم تا جانم بیرون رود و خونم را طلب کنند .

سپس علی (ع) وارد شد و از حکایت دختر پرسید و گفتار او را به حضرت خبر دادند ، امیرالمؤ منین (ع) فرمود : او را (از آنچه گفته) خبر دهید تا مالکش شوید .

گفتند : در میان ما کسی نیست که علم غیب داشته باشد .

فرمود : پس من او را خبر دهم و بدون اعتراض مالک شوم .

عرض کردند : آری ، آن گاه (جابر) ذکر کرده که : حضرت به او خبر داد و

او هم تصدیق کرد ، سپس دختر گفت : آن نشانه ای که میان من و مادرم هست چیست ؟

فرمود : هنگامی که تو را زائید سخن تو را با آن خواب در لوحی از مس نوشت و آن را در آستانه در پنهان کرد ، بعد از دو سال آن را برای تو بازگو نمود ، سپس آن را به تو سپرد و گفت : ای دخترک هنگامی که کسی که خون شما را بریزد ، و اموال شما را غارت کند ، و فرزندانتان را اسیر کند بر سر شما تاخت ، و تو هم با دیگران اسیر شدی ، این لوح را با خود بردار ، و بکوش که از آن جماعت مالک تو نشود مگر کسی که تو را از آن خواب و از آنچه در این لوح است خبر دهد .

دختر گفت : راست گفتی یا امیرالمؤ منین (ع) ، اکنون آن لوح کجاست ؟

فرمود : در کاسه تو ، پس در این وقت لوح را به امیرالمؤ منین (ع) داد ، و حضرت به جهت آن که دلیلش روشن شد ، و شاهدش ثابت ، مالک آن دختر شد . (166)

148 - هزاران باب علم امیرالمؤ منین (ع)

ابان می گوید : سلیم گفت : از ابن عباس شنیدم که می گفت : از علی (ع) حدیثی شنیده ام که حل آن را نفهمیدم و آن را انکار هم نکردم . از او شنیدم که فرمود : (پیامبر (ص) در بیماریش کلید هزار باب از علم را به من پنهانی آموخت که از هر بابی

هزار باب باز می شد) .

ابن عباس گفت : در (ذی قار) در خیمه علی (ع) نشسته بودم ، و این در حالی بود که آن حضرت ، امام حسن (ع) و عمار را به کوفه فرستاده بود تا مردم را برای شرکت در جنگ دعوت کنند . در این حال حضرت رو به من کرد و فرمود : ای پسر عباس ، حسن بر تو وارد می شود در حالی که یازده هزار نفر همراه او هستند به استثنای یک یا دو نفر .

ابن عباس (ع) می گوید : پیش خود گفتم : اگر طبق گفته حضرت شود این از همان هزار باب علم است .

هنگامی که امام حسن (ع) با لشکریان خود از دور پیدا شدند به استقبال آنان رفتم و به نویسنده لشکر - که نامهایشان همراه او بود - گفتم : چند نفر همراه شما هستند ؟

گفت : یازده هزار نفر به استثنای یک یا دو نفر !(167)

149 - نام اهل سعادت و شقاوت نزد امیرالمؤ منین (ع)

ابان می گوید : سلیم گفت : به ابن عباس (ع) گفتم : مهمترین چیزی که از علی بن ابیطالب (ع) شنیده ای به من خبر بده که کدام است ؟

سلیم گفت : ابن عباس (ع) مطلبی برایم ذکر کرد که قبلا از علی (ع) شنیده بودم .

حضرت فرمود : پیامبر (ص) در حالی که نوشته ای در دستش بود مرا صدا زد و فرمود : یا علی (ع) ، این نوشته را بگیر .

عرض کرد :

ای پیامبر خدا ، این نوشته چیست ؟

فرمود : نوشته ای است که خدا نوشته ، و در آن اهل سعادت و اهل شقاوت از امتم تا روز قیامت برده شده است . پروردگارم به من دستور داده که آن را به تو بسپارم . (168)

خبر امام علی (ع) از ضمیر افراد

150- خبر از باطن افراد

علی (ع) پیش از آن که با طلحه و زبیر و معاویه و خوارج پیکار نماید ، از جنگ کردن با آنان اطلاع داد و چنان شد که فرموده بود .

او به طلحه و زبیر که از وی اجازه عمره خواستند ، فرمود : به خدا سوگند شما اراده عمره ندارید بلکه می خواهید آهنگ بصره نمایید و چنان بود که فرمود .

از جمله به ابن عباس اطلاع داد طلحه و زبیر از من اجازه عمره گرفتند و من با آن که می دانستم آنان آهنگ مکر دارند به ایشان اجازه دادم و به خدا پناهنده شدم و می دانم خدا مکر آنها را به خودشان برمی گرداند و مرا بر آنها پیروز خواهد کرد و چنان شد که فرموده بود . (169)

151- آگاهی بر دل زن بی تقوا

امام علی (ع) با جمعی در مسجد کوفه (پس از جنگ جمل و صفین) نشسته بودند ، عمرو بن حریث یکی از حاضران بود .

در این وقت زن نمایی که خود را پوشیده بود و شناخته نمی شد به آن مجلس آمد و رو به روی امام علی (ع) ایستاد و رو به علی (ع) کرد و گفت : (ای کسی که مردان را کشتی ، و خون ها ریختی ، و کودکان را یتیم نمودی و زنان را بیوه کردی) .

امام علی (ع) فرمود : (این زن همان زن زبان دراز و بدزبان و بی شرمی است که هم شباهت به زنان دارد و هم شباهت به مردان ، که هرگز خون (عادت

زنانه) ندیده است) .

وقتی که او دید هوا پس است از آن جا گریخت در حالی که سر در گریبان خود فرو برده بود تا کسی او را نشناسد .

عمرو بن حریث ، او را تعقیب کرد وقتی که به میدان رحبه رسیدند (عمرو بن حریث از منافقین بود ، با این کار خود می خواست بداند که آیا علی (ع) این نسبت ها را که به آن زن داد راست است یا نه ؟) عمرو بن حریث فریاد زد : ای زن سوگند به خدا آن چه امروز به این مرد (علی (ع) گفتی خوشم آمد ، به خانه من بیا تا به تو جایزه ای بدهم و لباسی هدیه کنم . زن وارد خانه او شد ، عمرو بن حریث به کنیزان خود دستور داد تا آن زن را تفتیش کنند .

او گریه کرد و التماس نمود که مرا برهنه نکنید ، من حقیقت را می گویم ، آن گاه گفت : (سوگند به خدا من همان اوصاف را دارم که علی (ع) گفت : من در عین این که زن هستم ، نشانه های مردی در من هست ، و هرگز خون عادت ماهیانه زنانگی ندیده ام) .

عمرو بن حریث او را از خانه بیرون کرد ، و سپس به محضر علی (ع) آمد و جریان را به عرض امام علی (ع) رسانید ، امام علی (ع) فرمود : (خلیلم رسول خدا (ص) ، دشمنان سرکش من از مرد و

زن را تا روز قیامت به من خبر داده که چه کسانی هستند) . (170)

152- خبر از باطن خزانه دار معاویه

امام صادق (ع) روایت می کند : شخصی به نام جبیر ، خزانه دار معاویه بود و مادر پیری داشت که در کوفه زندگی می کرد . روزی به معاویه گفت : مادر پیرم در کوفه است و دلم برای او تنگ شده ، اجازه بدهید بروم و او را ملاقات کنم و حق مادری را ادا نمایم .

معاویه گفت : در کوفه چه کار می کنی ؟ چون در آنجا مرد ساحری است که به او (علی بن ابی طالب) می گویند و می ترسم تو را فریب دهد !

جبیر گفت : من با علی چه کار دارم ، می روم و مادرم را زیارت می کنم و برمی گردم . معاویه اجازه داد . جبیر آمد تا به عین التمر (171)

رسید و مقدار پولی که همراه آورده بود در آنجا دفن کرد . ماموران علی (ع) او را گرفتند و پیش آن حضرت آوردند .

وقتی که چشم علی (ع) به او افتاد ، فرمود : ای جبیر ! تو گنجی از گنج های خدا هستی ، معاویه به تو گفته است که من ساحر هستم ؟

جبیر گفت : به خدا سوگند ! همین طور است .

امام فرمود : پیش تو مقداری پول بود که قسمتی از آن را در عین التمر ، مخفی کردی . جبیر گفت (درست می فرمایید یا امیرالمؤ منین !) .

علی (ع) رو کرد به امام حسن

و فرمود : یا حسن ! او را به خانه خود ببر و به او نیکی کن . فردای آن روز ، علی (ع) او را صدا کرد و فرمود : در زمان رجعت او از طرف کوه اهواز با چهار هزار سواره مسلح می آید و کنار قائم اهل بیت (ع) می جنگند . (172)

153- علی (ع) در رحبه

امام باقر (ع) فرمود : روزی امیر مؤ منان علی (ع) در رحبه (میدان) کوفه بود ، جمیع کثیری از مردم در محضرش اجتماع کرده بودند ، در این میان مردی (که از شام آمده بود و بی آنکه خود را معرفی کند به طور مخفی در میان مردم راه یافته بود) برخاست وگفت :

سلام بر تو ای امیر مؤ منان ، و رحمت و برکات خدا بر تو .

علی (ع) جواب سلام او را داد و سپس فرمود : (تو کیستی ؟) .

او گفت : (من ، یکی از افراد ملت تو و اهل شهرهای تحت حکومت تو می باشم) .

علی (ع) فرمود : (تو از افراد ملت من نیستی و در سرزمین های تحت حکومت من سکونت نداری ، و امور بر ما پوشیده نیست ، آیا می خواهی تو را خبر دهم که چه وقت وارد کوفه شدی ؟ تو از جنگجوهای دشمن (معاویه) هستی ، ولی اینک که آتش جنگ فرو نشسته مانعی ندارد ، و بر تو سخت نمی گیریم .

او گفت : مرا معاویه به صورت ناشناس به

حضور تو فرستاده است تا پاسخ چند سؤ ال را از شما بگیرم ، این سؤ ال ها را ابن الاصفر (یکی از رجال مسیحی) از معاویه پرسیده و گفته اگر معاویه پاسخ این سؤ الها را بدهد ، از معاویه پیروی می کند و هدایایی می فرستد و تسلیم می شود . معاویه در پاسخ این سؤ الات ، درمانده و مرا به حضور شما فرستاده تا پاسخ آنها را از شما دریافت کنم .

امیر مؤ منان علی (ع) فرمود : خداوند فرزند هند جگر خوار را بکشد چه چیز او و پیروانش را گمراه و کور کرد ، با این که حکم خداوند بین من و امت ، نزد من است ، معاویه و پیروانش ، پیوند خویشاوندی را گسستند و روزهای عمر مرا تباه ساختند ، و حق مرا پامال نموده ، و مقام ارجمند مرا کوچک شمردند و برای جنگ با من اجتماع نمودند .

سپس امام (ع) فرزندش حسن را خواند تا به سؤ الات آن مرد پاسخ دهد . (173) (174)

154- مالک قوی تر است یا علی (ع) ؟

مالک اشتر گفت : در دل من گذشت که : آیا من قوی ترم یا امیرالمؤ منین (ع) ؟

پس حضرت مرکبش را به طرف ذوالکلاع حمیری (که در لشکر معاویه بود) راند ، و او را به چالاکی ربود و به بالا پرت کرد ، و شمشیر را حواله او کرده ، دو نیمش کرد ، سپس به من فرمود : من قوی ترم یا تو ؟

گفتم : یا امیرالمؤ منین (ع) .

(175)

155- وقوف بر ضمیر افراد

امیر مؤ منان علی (ع) همراه کمیل ، نیمه های شب از خانه بیرون آمدند ، هنگام عبور شنیدند شخصی با صدای پراندوه در دل شب ، قرآن می خواند تا به این آیه رسید : (امن هو قانت انا اللیل ساجدا و قائما یحذر الاخره و یرجوا رحمه ربه : (آیا کسی که در دل شب به طاعت خدا و سجده و قیام به سر برد و از آخرت ، هراسناک ، و به رحمت حق امیدوار باشد ، با کسی که در کفر و گناه است یکسان است ؟) (176)

کمیل به قدری تحت تاثیر قرار گرفت که آهی از ته دل کشید ، علی (ع) از علت آه کشیدن کمیل پرسید ، او در پاسخ گفت : از صدای پرسوز این قاری آه کشیدم ، کاش مویی بودم در بدن او تا همیشه این کلام را از او می شنیدم .

حضرت فرمود : (آه مکش و این آرزو را مکن)

کمیل آن شب ، سخن علی (ع) را درنیافت ، تا پس از مدتی جنگ نهروان شروع شد ، و همان قاری جز دشمنان علی (ع) در جنگ شرکت کرد و به هلاکت رسید ، پس از پایان جنگ ، علی (ع) ، کمیل را به کنار بدن کشته او برد و فرمود : (ای کمیل ! این همان قاری است که آرزو می کردی چون مویی در بدنش باشی ، آیا هنوز آن آرزو را داری ؟)

کمیل عرض کرد : از

درگاه خدا از هر خطایی که بر زبان جاری می شود ، طلب آمرزش می کنم .

علی (ع) فرمود : خواب کسی که بر یقین است ، بهتر از نمازگزار در حال شک می باشد . (177)

156- اژدها شدن قوس

شخصی بنام عدوی از بیت المال مبلغ هزار دینار دزدید .

پس سلمان نزد آن شخص آمد و از زبان علی (ع) پیغام آورد که آن حضرت می فرماید : مالی را که از بیت المال برداشته ای برگردان . آن مرد بسیار تعجب کرد و گفت : احدی اطلاع پیدا نکرده است بر عمل من و آن خبیث سخن امیر (ع) را سحر دانست و گفت : چقدر زیاد است سحر اولاد عبدالمطلب و عجب تر از این آنکه روزی او را دیدم در حالتی که در دست او قوس حضرت محمد (ص) بود و او را استهزا نمودم پس قوسی را که در دست داشت پرتاب کرد و فرمود : بگیر دشمن خدای را ناگاه اژدهای عظیم شد و به سوی من حمله کرد پس قسم دادم او را تا اینکه گرفت آن را و در دست آن حضرت بازگشت به صورت اول مؤ لف گوید : حکایت قوس پیغمبر اسلام (ص) در دست علی (ع) حکایت عصای شعیب است در دست موسی که هرگاه برای اظهار معجزه می انداخت اژدهای عظیم می شد و چون او را می گرفت به صورت اول باز می گشت . (178)

157- آگاهی از نام افراد

معاویه حضرمی می گوید : سوارانی خدمت علی (ع) آمدند و ابن ملجم نیز با آنها بود .

وقتی که علی (ع) از اسم و رسم او پرسید ، جواب صحیح نداد .

حضرت فرمود : دروغ می گویی ! تا این که مجبور شد اسم واقعی پدرش را بگوید در حال

علی (ع) فرمود : راست گفتی . (179)

158- وقوف بر ضمیر افراد

ابن کوا از حضرت امیر (ع) سؤ ال نمود و گفت : خبر ده مرا از معنای قول خدای تعالی که فرموده است : (قل هل انبئکم بالاخسرین اعمالا) .

آن حضرت فرمود : مراد کفار اهل کتاب یهود و نصاری می باشند که بر حق بوده اند پس بدعت گذاشتند در دینشان و آنها گمان کردند خوب عملی انجام می دهند .

سپس آن حضرت از منبر پایین آمد و دست شریف خود را بر کتف ابن کوا زد و فرمود : ای ابن کوا اهل نهروان از آن ها دور نیستند (یعنی اشخاصی که با علی (ع) بعد از این در نهروان می جنگند با آنها بی شباهت نیستند) .

گفت : یا امیرالمؤ منین من غیر شما را واجب الاطاعه نمی دانم و طالب کسی غیر از شما نیستم .

راوی گفت : دیدم ابن کوا را در جنگ نهروان که در قشون خوارج است ، گفته شد به او که مادرت به عزایت بنشیند .

تو سؤ ال نمودی از امیرالمؤ منین (ع) از معنای آن آیه و امروز آمده ای با او جنگ می کنی . پس دیدم شخصی با نیزه بر او حمله کرد و آن ملعون را به درک فرستاد . (180)

159- نامیدن غلام به اسم واقعیش

داوود عطار می گوید : مردی گفت : یکی از یاران علی (ع) به من گفت :

بیا باهم برویم و به امیرالمؤ منین (ع) سلام کنیم . خوشم نیامد ، ولی رفتیم تا به او سلام نمودیم . حضرت تازیانه را بلند کرد و به

پایم زد . پس مضطرب شدم ، فرمود : (دور شو ، دور شو ، تو با اکراه به اینجا آمده ای نه با رضایت دل . تو میسره هستی) .

وقتی که رفت به او گفتند : امیرالمؤ منین با تو کاری کرد که با هیچ کسی نکرده بود .

گفت : من غلام خانواده فلان بودم و اسم من میسره بود ، از آنها جدا شدم و ادعا کردم که من آن نیستم ، ولی علی (ع) مرا به اسم خودم صدا کرد . (181)

160- خبر علی (ع) از غیب

عایشه گفت : مردی را که دشمن سرسخت علی (ع) باشد برای من پیدا کنید تا نزد او بفرستم ، چنین مردی را آوردند و چون در برابر او ایستاد سرش را به جانب آن مرد بلند کرد و گفت : دشمنی تو با این مرد به چه پایه رسیده ؟

(راوی) گوید : به او گفت : بسیار از خدای خود طلب می کنم و آرزو دارم که او با اصحابش زیر چنگال من باشند ، و با شمشیر ضربتی (بر سر آنان) بزنم و خون از شمشیر بچکد .

عایشه گفت : تو شایسته این کار هستی ، این نامه مرا ببر به او بده چه در حال سفر و حرکت باشد ، چه اقامت کرده باشد ، و آگاه باش که اگر او را در حال حرکت بینی خواهی دید که بر استر پیغمبر (ص) سوار است ، و کمان او را به شاخه انداخته ، و تیردانش را به قربوس زینش آویخته ، و

اصحابش مانند مرغان صف كشيده پشت سرش هستند .

(قاصد) گفت : پس او را سواره با همان حالت كه عايشه گفته بود استقبال كردم ، و نامه را به او دادم ، و مهرش را شكست و خواند و فرمود : به منزل مى آيى و از غذا و آب ما مى خورى و جواب نامه ات مى نويسم . گفتم : به خدا ! اين كارها عملى نمى شود . (راوى) گفت : پس آن مرد پشت سر حضرت حركت كرد و اصحاب آن جناب اطرافش را گرفته بودند ، سپس به او فرمود : از تو سؤ ال كنم ؟

عرض كرد : آرى .

فرمود : جوابم را مى دهى ؟

عرض كرد : آرى .

فرمود : تو را به خدا قسم مى دهم آيا عايشه نگفت : مردى را كه دشمن سرسخت اين مرد (على) باشد براى من پيدا كنيد و تو را نزد او بردند ، و به تو نگفت : دشمنى تو با اين مرد به چه پايه رسيده ؟ و تو نگفتى : بسيارى از اوقات از خداى خود تمنا مى كنم كه او با يارانش در چنگال من باشند ، و با شمشير ضربتى (بر سر آنها) بزنم كه خون از شمشير بچكد ؟

(قاصد) گفت : خدايا (تو مى دانى) ، آرى .

فرمود : پس تو را به خدا قسم مى دهم آيا به تو نگفت كه : نامه مرا ببر و به او بده خواه در حال حركت باشد يا اقامت كرده باشد ، و آگاه باش

که اگر او را در حال حرکت ببینی خواهی دید که بر استر پیغمبر (ص) سوار است ، و کمانش را به شاخه انداخته ، و تیردانش را به قربوس زینش آویخته ؟

گفت : خدایا (تو می دانی) بلی .

فرمود : پس تو را به خدا قسم می دهم آیا به تو نگفت : اگر غذا و آبش را بر تو عرضه داشت هرگز چیزی از آن مخور که در آن سحر است ؟

گفت : خدایا (تو می دانی) آری .

فرمود : پس از من هم پیغام می بری ؟

گفت : خدایا (تو می دانی) آری ، زمانی که من نزد تو آمدم روی زمین مخلوقی از تو مبغوض تر نزد من نبود ، و اکنون مخلوقی در زمین از تو محبوب تر نزد من نیست ، پس هر امری که می خواهی بفرما .

فرمود : پس نامه مرا به او برسان و بگو : اطاعت خدا و رسولش را نکردی چون که خدا تو را به ماندن در خانه امر کرد ، و تو از خانه بیرون آمده در لشکرها رفت و آمد کردی ، و به طلحه و زبیر و یارانش بگو : شما درباره خدا و رسولش به انصاف رفتار نکردید ، چون زنان خود را در خانه هایتان گذاشتید ، و زن پیغمبر را بیرون آوردید .

(راوی) گفت : پس (مرد) نامه او را آورد و نزد عایشه انداخت و پیغام حضرت را به او داد و برگشت نزد او و در صف جنگ صفین کشته شد ، عایشه

گفت : هیچ کس را نزد او نمی فرستیم مگر این که او را بر ما فاسد کند (و به ما می شوراند .) (182)

161- اعراف کیست ؟

امام باقر (ع) می فرماید : پیش امیر المؤ منین (ع) سوره (اذا زلزلت الارض زلزالها) (183) تلاوت شد تا رسید به (و قال الانسان مالها یومئذ تحدث اخبارها) . (184)

حضرت فرمود : من (الانسان) هستم و به من اخبار گفته می شود .

ابن الکوا گفت : یا امیرالمؤ منین (و علی الاعراف رجسال یعرفون کلا بسیماهم) ، (185) چه کسانی هستند ؟

حضرت فرمود : (ما اعراف هستیم و یاران خود را از سیمای آنها می شناسیم و ما اعرافی ها بین بهشت و جهنم می ایستیم . کسی وارد بهشت نمی شود مگر این که ما او را بشناسیم و او ما را بشناسد . و کسی وارد آتش نمی شود مگر این که ما او را نشناسیم و او ما را نشناسد) .

ابن الکوا اظهار تشیع می کرد و علی (ع) او را با جمله (وای بر تو) مخاطب قرار می داد ، وقتی که جنگ نهروان پیش آمد ، ابن الکوا طرف مقابل قرار گرفت و با آن حضرت جنگید ! مردی پیش آن حضرت آمد و گفت : من تو را دوست دارم .

حضرت فرمود : (دروغ می گویی) .

آن مرد گفت : سبحان الله ! مثل این که قلبم را می داند .

یک نفر دیگر

آمد و گفت : من شما اهل بیت پیامبر را دوست دارم .

حضرت فرمود : (دروغ می گویی ، ما را نه مخنثی دوست می دارد و نه دیوثی و نه ولد الزنایی و نه کسی که در حیض نطفه اش بسته شده است) .

آن مرد رفت و وقتی که غالبا جنگ برپا شد در لشکر معاویه قرار گرفت . (186)

162- ماجرای حرقوص بن زهیر

هنگامی که شامی ها قرآن ها را روی نیزه کردند و یاران علی (ع) را به شک انداختند و آنان از علی (ع) درخواست کردند تا با شامی ها به مسالمت رفتار کند و سازش نماید فرمود : وای بر شما این کار ، مکر شامیان است و منظور آنها نگهداری قرآن نیست و آنها اهل قرآن نمی باشند از خدا بترسید و دست از پیکار برندارید ، هرگاه سخن مرا نپذیرید راه ها بر شما سخت شود و چنان پشیمان شوید که سودی نبرید و قضیه چنان شد که فرمود : زیرا آنها پس از آنکه کار خلافت را به حکومت حکمین واگذار نمودند پی به تقصیر خود برده و دانستند عدم اجابت خواسته علی (ع) به زیان آنها تمام شده و راه وصول به مقصود را برای آنان دشوار ساخته و جز هلاکت راه دیگری برای آنان نمی باشد .

و هنگامی که علی (ع) عازم پیکار با خوارج شد فرمود : هرگاه خوف این معنی نبود که شما ممکن است از راه حق منحرف شوید و دست از پیکار بکشید از قضای الهی که بر زبان پیغمبر حق جاری شده

درباره کسی که با آنان می جنگد و کاملا از احوال ایشان باخبر است به شما اطلاع می دادم و ثابت می کردم که آنان بدترین افرادند و کسی که با آنها پیکار کند هر چه بیشتر و بهتر به خدا نزدیک است .

هنگامی که علی (ع) از کارزار با خوارج آسوده شد در صدد یافتن مرد کوتاه دست که نامش حرقوص ابن زهیر بود برآمد و در میان کشتگان می گشت و می فرمود سوگند به خدا دروغ نگفته ام و کسی هم که مرا از وجود چنین آدمی اطلاع دروغ نگفته و بالاخره نامبرده را در میان کشتگان یافته پیراهنش را دریده و بر شانه اش گوشت زیادی به شکل پستان زنان بود که چون آن را می کشیدند دست و شانه اش به دنبال آن کشیده می شد و چون رها می کردند به جای اول بازمی گشت و چون حال او را بدان کیفیت ملاحظه کرد تکبیر گفته و فرمود : پیش آمد این موجود ، عبرت برای بینایان است . (187)

163- آگاهی علی (ع) از نیت مردم

روزی علی (ع) فرمود : اگر فرد مورد اطمینانی می یافتم توسط او مالی را به سوی مداین برای شیعیانم می فرستادم .

شخصی با خودش گفت : می روم و می گویم من می توانم این مال را ببرم ، وقتی که گرفتم ، راه شام را در پیش می گیرم و به معاویه ملحق می شوم !

با این فکر ، پیش آن حضرت آمد و گفت : ای امیر مؤ منان ! من می توانم آن مال را ببرم . حضرت سرش

را بلند کرد و فرمود : (از من دور شو ، تو راه شام را در پیش می گیری و به معاویه ملحق می شوی) (188) (189)

164- اتصال معنوی شیعیان با علی (ع)

رمیله یکی از شیعیان امیرالمؤ منین است ، می گوید : در کوفه چند روز تب و لرز کردم و نتوانستم در نماز امیرالمؤ منین حاضر شوم ، روز جمعه ای بود در خودم سبکی دیدم تبم سبک شده بود گفتم : چه بهتر است غسل جمعه ای بکنم بروم امروز نماز جمعه را با آقایم علی (ع) بخوانم .

در مسجد کوفه آمدم نشسته بودم امیرالمؤ منین به منبر خطبه خواند تب و لرز من شروع شد ولی خودم را گرفتم ، حضرت از خطبه فارغ و بعد هم نماز جمعه ، و بعد هم از نماز علی فرستاد دنبالم ، رفتم توی خانه اش فرمود : رمیله چه بود ، وقتی من روی منبر بودم تو چه عارضت شد که در خودت می پیچیدی ؟

گفتم : من مدتی تب و لرز داشتم ، امروز تبم کم شد آمدم مسجد موقعی که شما خطبه می خواندید تب و لرز آمد حاصل فرمایش امیرالمؤ منین : این تب و لرز از تو به من هم سرایت کرد ، عرض کرد : آنهایی که در مسجدند این طور است یا افراد خارج هم همین طور است ؟

فرمود : در شرق و غرب عالم هر یک از شیعیان ما اگر مبتلا بشوند به ما اثر می کند . (190)

165- یافتن بار یهودی

حیوانات یک یهودی با بار در راه گم شدند ، برای شکایت حال نزد علی (ع) آمد ، حضرت ابتدا از حاجت او خبر دادند ، سپس با او به جایی که حیوان ها گم شده بودند رفتند ، و کلامی فرمودند ،

حیوانات با بار پیدا شدند و یهودی مسلمان شد . (191)

166- رهنمود امام (ع) به خدّاش

طلحه و زبیر مردمی را که از قبیله (عبدالقیس) بود به نام خدّاش ، نزد امیرالمؤ منین (ع) فرستادند و به او گفتند : تو را به سوی کسی می فرستیم که مدت هاست او و خاندانش را به سحر می شناسیم ، وقتی نزدش رفتی از خوردنی و آشامیدنی او مخور ، و از وسایل شستشو و عطر او استفاده مکن و با او خلوت نکن ، هنگامی که او را دیدی آیه سحر را بخوان و از خدعه او به خدا پناه ببر ، و بعد پیغام خویش را ذکر کردند .

خداش خدمت امام آمد و سفارش های آنان را عمل کرد ، امام دید او آیه سحر می خواند ، خندید و فرمود : ای عبدالقیس ! اینجا بیا .

عرض کرد : جا وسیع است می خواهم پیغامی به شما برسانم .

امام فرمود : اکنون غذا بخور و آب بیاشام و لباست را بیرون بیاور و عطر استعمال نما ، سپس پیغامت را برسان ، قنبر ! برخیز و از او پذیرایی کن .

خداش گفت : به آنچه گفتی احتیاجی ندارم .

فرمود : با تو خلوت کنم ؟

عرض کرد : سر من آشکار است .

فرمود : تو را به آن خدایی که بین تو قلبت حایل است و به هم زدن چشم ها و راز سینه ها را می داند ، قسم می دهم آنچه زبیر به تو پیشنهاد کرد همین مطالبی نبود که من گفتم ؟

گفت : آری خدا می داند .

فرمود : اگر

كتمان می كردی همان دم ، جان می سپردی ، تو را به خدا قسم می دهم آيا به تو نگفت كه هنگام ملاقات با من ، آيه سحر را بخوان ؟

گفت : آری .

فرمود : آن را بخوان ، او می خواند و حضرت آيه را تكرار می كرد و از سرمی گرفت و هر جا او اشتباه می كرد تعليمش می داد .

خداش عرض كرد : يا اميرالمؤ منين (ع) ! در امر به تكرار آيه ، چه منظوری داری ؟

فرمود : برای اين كه قلبت مطمئن شود .

گفت : درست است .

فرمود : آن دو نفر به تو چه گفتند ؟ او پيغام آنان را نقل كرد ، و حضرت فرمود : جواب پيغام را برسان و بعد فرمود : خداوند ! زبير را به بدترين وضع بكش و خونش را در حال گمراهی بريز و طلحه را خوار و ذليل فرما و در آخرت ، بدتر از اين برای آنان ذخيره كن كه مرا ستم كردند و افترا بر من بستند و شهادت خود را كتمان كردند و درباره من و تو و پيامبرت نافرمانی كردند ، بگو آمين !

خداش گفت : آمين ! و از آنان بيزاری می جويم و به خدا پناه می برم .

فرمود : برگرد به سوی آنها و به آنچه گفتم خبر ده .

عرض كرد : نه به خدا قسم ، از خدا بخواه مرا به زودی به سوی تو برگرداند و توفيقم دهد و خوشنودی او را درباره تو فراهم كند .

حضرت دعا كرد ، و طولی نكشيد كه خداش برگشت و در

جنگ جمل شهید شد . (192)

167- اسلام آوردن نصرانی

جاثلیق پیشوای علمای نصرانی بعد از رحلت پیغمبر به مدینه آمده و گفت : ما در انجیل یافته ایم که پیغمبری بعد از عیسی خواهد آمد و خبر آمدن محمد بن عبدالله به ما رسیده ، و در آنچه از کتاب های خود خوانده ایم هست که پیمبران از دنیا بیرون نمی روند تا اوصیایی نصیب کنند که در امت هایشان جانشین ایشان باشند ، و در مشکلات از نور آنان استفاده کنند ، سپس سؤ الاتی پرسید که ابوبکر جوابی که مورد پسند او باشد نداد ، آن گاه

آن ها را از علی (ع) پرسید و حضرت جواب مورد پسند به او داد و خوشش آمد ، از امیرالمؤ منین (ع) دلیلی بر صحت دعوایش خواست ، فرمود : ای نصرانی از محل خود بیرون شدی در حالتی که از آن کسی که خیال پرسش داشتی متنفر و منزجر بودی ، و اظهار حقیقت جویی و هدایت طلبی می کردی در صورتی که در دل نیت دیگری داشتی ، و در خواب مقام من به تو نشان داده شد ، و سخن من برایت گفته شد ، و از مخالفت من ترسانده شدی ، و به متابعت من مامور شدی ؟

گفت : به آن خدایی که مسیح را مبعوث کرد راست گفتی ، و جز خدای تعالی کسی بر آنچه به من خبر دادی اطلاع نداشت ، و من گواهی می دهم که : معبودی غیر از خدا نیست ، و محمد پیغمبر خدا است ، و تو وصی محمد پیغمبر خدا

، و سزاوارترین مردمی به مقام او . (193)

168- سکرات مرگ به حق آمد

روزی امیرالمؤ منین (ع) از محمد بن ابی بکر پرسیدند : آیا پدرت قبل از مردن این آیه را قرائت نکرد : (و جات سکره الموت بالحق ذلک ما کنت منه تحید) ، (سکرات مرگ به حق آمد ، این همان چیزی بود که از آن روی گردان بودی) . عمر در آن حال به تو گفت : (بپرهیز پسرم که علی بن ابی طالب این خبر را از تو نشنود و ما را ملامت نکند) ! هنگاهی که امیرالمؤ منین (ع) این خبر را به محمد بن ابی بکر داد و از او سؤ ال کرد ، تبسمی فرمود .

محمد گفت : یا علی ، درست فرمودی ، و من شنیدم که پدرم عمر را لعنت کرد و گفت : (تو مرا به مهلکه ها انداخته ای) .

حضرت فرمود : درست است . (194) (195)

خبر دادن علی (ع) از شهادت خود

169 - اگر می دانستم تو قاتل منی تو را نمی کشتم

علی (ع) پس از پیروزی بر خوارج به کوفه آمد و به مسجد رفت ، پس از خواندن دو رکعت نماز بر فراز منبر رفت ، به جانب فرزندش امام حسن (ع) نظری افکند و فرمود :

یا ابا محمد کم مضی من شهرنا هذا فقال ثلث عشره یا امیرالمؤ منین : ای ابا محمد چه قدر از این ماه گذشته است ؟

جواب داد : 13 روز یا امیرالمؤ منین (ع) .

علی (ع) رو به جانب امام حسین (ع) کرد و فرمود : یا ابا عبدالله کم بقی من شهرنا هذا ؟ فقال الحسین

: سبع عشره یا امیرالمؤ منین : ای ابا عبدالله چقدر از این ماه مانده است ؟

امام حسین گفت : 17 روز باقی مانده است یا امیرالمؤ منین .

سپس حضرت مضرب بیده علی لحیته و هی یومئذ بیضا فقال و الله لیخضبها بدمها اذا انبعث اشقها سپس دست خود را به ریش خود که در آن روز سفید شده بود زد و فرمود : این ریش با خون سرم رنگین خواهد شد هنگامی که آن شقی بیاید . و این شعر را قرائت فرمود :

ارید حیاته و یرید قتلی

عذیرک من خلیلک من مراد

در این مجلس ابن ملجم حاضر بود و این کلمات را می شنید و تا امیرالمؤ منین علی (ع) از منبر فرود آمد ابن ملجم برخاست و با عجله خود را نزد علی (ع) رسانید و عرض کرد : یا امیرالمؤ منین (ع) من حاضرم و دست چپ و راست من با من است دستور بده تا دست های مرا از تن جدا کنند و اگر می خواهی دستور فرمایید سر از بدن من جدا کنند .

فقال علی و کیف اقتلک و لاذنب لک و لو اعلم انک قاتلی لم اقتلک و لکن هل کانت لک حاضنه یهودیه فقالت لک یوما من الایام یا شقیق عاقر ناقه ثمود .

علی (ع) فرمود : چگونه ترا بکشم در حالی که جرمی نداری و اگر چنان چه هم می دانستم که قاتل من هستی تو را نمی کشتم لکن بگو ببینم آیا از یهودان ، زنی خاضنه نزد تو بود و روزی از روزها تو را (ای

برادر کشنده شتر) خطاب نمود ؟

در این جا ابن ملجم عرض کرد : آری چنین بود .

علی (ع) بعد از این ، سخنی نگفت و بر مرکب خویش سوار شده و به طرف منزل خود رفت . (196)

170 - خبر دادن علی (ع) از شهادت خود

عابر بن واثله گفت : زمانی که خلافت ظاهری به امیرالمؤ منین علی (ع) رسید ، مردم را برای بیعت با خود جمع کرد و از جمله کسانی که قصد بیعت با آن جناب را داشت عبدالرحمن ابن ملجم مرادی بود ، چون به عنوان بیعت با آن حضرت حضور پیدا کرد ، حضرت دو مرتبه یا سه مرتبه او را اجازه بیعت نداد پس از آن با کمال ناراحتی برای بیعت دست دراز کرد .

علی (ع) در آن هنگام فرمود : چه موضوعی باعث شده که بدبخت ترین این امت بیاید و اراده شوم خود را عملی سازد . سوگند به کسی که جانم در تصرف اوست به زودی محاسنم را از خون سرم رنگین خواهند کرد .

ابن ملجم چون از بیعت آسوده شد ، برگشت . حضرت امیر (ع) به این شعر مترنم شده فرمود :

اشدد حیازیمک للموت

فان الموت لاقیکا

و لا تجزع من الموت

اذا حل بوادیکا

کما اضحک الدهر

کذاک الدهر یبکیکا

خود را برای استقبال از مرگ آماده کن و بدان که به زودی او تو را در می یابد . از مرگ نترس و از ورود او اندوهناک مباش زیرا همان طور که

روزگار تو را می خنداند به همان گونه می گریاند . (197)

171 - بیچارگی ابن ملجم

معلی بن زیاد گفته پسر ملجم حضور امیرالمؤ منین رسیده عرض کرد : به مرکب سواری محتاجم . حضرت به او نگاهی کرده فرمود : تو عبدالرحمن بن ملجم مرادی هستی ؟

گفت : آری . باز هم همین پرسش را کرد و همان پاسخ را شنید ، آن گاه به غزوان

فرمود : اسب اشقری را به او بده . چون ابن ملجم سوار بر آن شد و دهانه اش را به دست گرفت ، حضرت این شعر را خواند . . . یعنی من می خواهم که به او عطا و بخشش کنم و او عزم کشتن مرا دارد ، با این تفاوت در مرام و مسلک هیچ کس او را معذور و بی گناه نخواهد شناخت .

او گفت : زمانی که ابن ملجم با شمشیر بر فرق علی (ع) زد ، او را دستگیر نموده حضور حضرت امیر (ع) آوردند حضرت به او توجه کرده فرمود : سوگند به خدا آن همه احسان هایی را که نسبت به تو انجام می دادم با توجه به این بود که می دانستم کشنده منی و با تو این گونه معامله می کردم تا موقعیت خود و بیچارگی تو را در پیشگاه خدا ثابت نمایم . (198)

172 - قاتل من ، شخصی بی نسب و نام

در جنگ جمل ، علی (ع) بدون اسلحه به میدان رفت و زبیر را طلبید و با او اتمام حجت نمود و سپس به صف سپاه اسلام بازگشت .

یارانش به آن حضرت عرض کردند : (زبیر ، یکه سوار قریش است و قهرمان جنگ می باشد ، و تو دلاوری او را به خوبی می دانی ، پس چرا بدون شمشیر و زره و سپر و نیزه ، به سوی میدان رفتی ؟ ! در حالی که زبیر خود را غرق اسلحه نموده بود) .

امام علی (ع) در پاسخ او فرمود : (او قاتل من نیست ،

بلکه قاتل من ، مردی بی نام و نشان ، و بی ارزش و نکوهیده نسب است ، بی آنکه به میدان دلیران آید ، از روی غافل گیری ، خواهد کشت (یعنی او تروریست است)) .

وای بر او که بدترین مردم این جهان است ، دوست دارد که مادرش در سوگواریش بنشیند ، او همانند (احمر) پی کننده ناقه حضرت ثمود است ، که این دو در یک خط هستند . (199)

منظور حضرت ، ابن ملجم ملعون بود ، و آن حضرت در این گفتار خبر از شهادت خود داد .

173 - قاتل علی (ع) از یهود

مردی از قبیله مزینه گفت : من در خدمت حضرت امیرالمؤ منین (ع) نشسته بودم ، گروهی از قبیله مراد خدمت آن حضرت آمدند و ابن ملجم در میان ایشان بود ، پس آن گروه گفتند : یا امیرالمؤ منین ! ابن ملجم را ما با خود نیاورده ایم ، بدون اختیار ما ، او با ما آمد و ما می ترسیم که به شما آسیبی بزند ، و بر تو می ترسیم از او .

حضرت به آن ملعون گفت : بنشین و نگاه طولانی به صورت او کرد و او را سوگند داد که آن چه از تو می پرسم راست بگو . پس فرمود : آیا تو نبودی در میان جمعی از کودکان ، در کودکی با ایشان بازی می کردی و هر گاه تو را از دور می دیدند می گفتند : آمد فرزند چراننده سگ ها ؟ آن ملعون گفت : بلی . حضرت فرمود : چون به سن جوانی

رسیدی از جلوی راهبی گذشتی به تو نگاه تندی کرد و گفت : ای شقی تر از پی کننده ناقه صالح .

گفت : بلی چنان بود .

باز حضرت فرمود : مادر تو ، تو را خبر نداد که در حیض به تو حامله شده بود ؟

چون آن ملعون آن را شنید اضطرابی در سخنش به هم رسید و آخر گفت : مادرم مرا چنین خبر داد .

پس حضرت فرمود : شنیدم از رسول خدا (ص) که کشنده تو شبیه است به یهود بلکه از یهود است . (200) (201)

174 - قاتل من هموست !

وقتی که حضرت امیرالمؤ منین (ع) از مردم بیعت می گرفت ، عبدالرحمن بن ملجم مرادی آمد که با آن حضرت بیعت کند ، حضرت قبول بیعت او ننمود تا آن که سه مرتبه به خدمت آن حضرت آمد ، در مرتبه سوم با حضرت بیعت کرد . چون پشت کرد ، حضرت بار دیگر او را طلبید به او سوگند داد که بیعت نشکند و عهدهای محکم از او گرفت . چون روانه شد ، باز او را طلبید بار دیگر بر او تاکید کرد ، آن ملعون گفت : یا امیرالمؤ منین آنچه با من کردی با دیگران نکردی ؟ حضرت شعری خواند که مضمونش این است که : من به او بخشش می نمایم و نیکی می کنم ، و او اراده قتل من دارد ، چه بد یاری است قبیله مراد ، پس فرمود : برو ای ابن ملجم به خدا سوگند می دانم که وفا به عهدهای نخواهی کرد . پس حضرت اسب

نیکوئی به او داد . چون او بر اسب سوار شد ، باز حضرت شعری خواند که مضمونش همان بود ، چون او پشت کرد ، فرمود : به خدا سوگند این ملعون کشنده من خواهد بود ، گفتند : یا امیرالمؤ منین ما را دستوری ده که او را بکشیم ، حضرت دستوری نداد . (202)

175 - نظر کنید به قاتل من

زمانی که محمد بن ابی بکر گروهی از اشراف مصر را به خدمت حضرت علی (ع) فرستاد ، عبدالرحمن بن ملجم در میان ایشان بود ، نامه ای که اسامی ایشان در آنجا نوشته شده بود در دست او بود ، چون حضرت نامه را گرفت و نام ها را خواند ، به آن ملعون رسید فرمود که : تویی عبدالرحمن ؟ گفت : بلی .

حضرت امیرالمؤ منین فرمود : لعنت خدا بر عبدالرحمن باد .

آن ملعون گفت : یاامیرالمؤ منین من تو را دوستم می دارم .

حضرت فرمود : دروغ می گوئی به خدا سوگند که مرا دوست نمی داری ، پس او سه مرتبه قسم خورد بر دوستی آن حضرت ، و حضرت سه مرتبه سوگند یاد کرد که مرا دوست نمی داری .

آن ملعون گفت : یا امیرالمؤ منین سه مرتبه سوگند یاد کردم که تو را دوست دارم باور نمی کنی .

حضرت فرمود : وای بر تو ، حق تعالی ارواح را دو هزار سال پیش از بدن ها خلق کرد ، ایشان در هوا ساکن گردانید ، پس آنها که در عالم ارواح با یکدیگر الفت گرفته اند و یکدیگر را شناخته اند ، در این عالم با یکدیگر

موافقت و محبت دارند؛ و آنها که در آن عالم با یکدیگر الفت نداشته اند ، در این عالم با یکدیگر الفت ندارند؛ روح من روح تو را نمی شناسد و در عالم ارواح با تو الفت نداشته است .

چون آن ملعون پشت کرد ، حضرت فرمود : اگر کسی خواهد که نظر کند به قاتل من ، نظر کند به این مرد .

بعضی از حاضران گفتند : یا امیرالمؤ منین چرا او را نمی کشی ؟

فرمود : بسیار عجیب است می گویید که من کسی را بکشم که هنوز مرا نکشته است . (203)

176 - مرگ در کمین من است

در احادیث معتبره وارد شده است که چون حضرت امیرالمؤ منین (ع) از نافرمانی و نفاق و کفر اصحاب خود ناراحت شد و لشکر معاویه بر اطراف و نواحی ملک آن حضرت غارت می آوردند و اصحاب آن حضرت به او یاری نمی نمودند ، بر منبر رفته و فرمود : به خدا سوگند دوست دارم که حق تعالی مرا از میان شما بردارد و در ریاض رضوان جا دهد ، مرگ به همین زودی ها در کمین من است ، پس فرمود : چه مانع شده است بدبخت ترین فرد این امت را که محاسن مرا از خون سرم خضاب کند ، این خبری است که پیغمبر بزرگوار مرا به آن خبر داده است ، پس فرمود : خداوندا من از ایشان به تنگ آمده ام و ایشان از من به تنگ آمده اند ، و من از ایشان ملامت یافته ام و ایشان از من ملال یافته اند ، خداوندا مرا از ایشان راحت

بخش ، و ایشان را مبتلا کن به کسی که مرا یاد کنند . (204)

177 - قاتل من ، ابن ملجم فاجر و ملعون

روزی حضرت امیرالمؤ منین (ع) داخل حمام شد ، شنید که صدای حضرت امام حسن و امام حسین (ع) بلند شد ، حضرت فرمود : چه اتفاقی افتاد پدر و مادرم فدای شما باد ؟ گفتند : این ستمگر ملعون ابن ملجم به سراغ شما آمد ، ترسیدیم که آسیبی به شما بزنند .

حضرت فرمود : به خدا سوگند که کشنده من به غیر او نخواهد بود . (205)

178 - شقی ترین اشقیا

در کتاب کشف الغمه و مناقب ابن شهر آشوب مذکور است که حضرت امیرالمؤ منین (ع) در کوفه دچار مریضی شد ، جمعی به عیادتش رفتند و گفتند : یا امیرالمؤ منین ما در این عارضه بر تو می ترسیم ، حضرت فرمود : اما من نمی ترسم زیرا که شنیده ام از پیغمبر صادق و مصدق که فرمود : شقی ترین امت جفت پی کننده ناقه صالح ضربتی بر سر من خواهد زد و محاسن مرا رنگین خواهد کرد .

به روایت دیگر گفتند : یا امیرالمؤ منین چرا از میان این منافقان به در نمی روی که خود را به مدینه حضرت رسول الله (ص) برسانی و در جوار آن حضرت مدفون شوی ؟

فرمود که : پیغمبر مرا خبر داده است که در این شهر شهید خواهم شد ، و در پشت این شهر مدفون خواهم گردید . (206)

179 - آگاهی علی (ع) از شهادت خود

مردی از علمای یهود خدمت علی (ع) آمد و مسئله ای چند سؤ ال نمود ، از جمله پرسید : وصی پیغمبر شما بعد از او چند سال خواهد زیست ؟

فرمود : سی سال .

گفت : بگو سرانجام خواهد مرد یا کشته خواهد شد ؟ فرمود : بلکه کشته خواهد شد ، و ضربتی بر سر او خواهند زد که ریش او از خون او خضاب

شود ، یهودی گفت : به خدا سوگند راست گفتی ، من چنین خوانده ام در کتابی که موسی املا کرده است و هارون نوشته است . (207)

180 - بدبخت ترین مردم

روزی حضرت امیرالمؤ منین (ع) بر منبر فرمود : ای گروه مردم ! حق بر باطل غالب گردید و به زودی برخواهد گشت و باطل برحق غالب خواهد شد ، پس فرمود : کجاست بدبخت ترین امت که ضربتی بر سر من زند و محاسنم را از آن رنگین کند . (208)

به روایت دیگر : دست خود را بر ریش خود کشید فرمود : چه مانعه شده است شقی ترین این امت را که این ریش را بالاتر آن رنگین کند . (209)

181 - خبر دادن از آخرین پلید

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که : مردی از علمای یهود به خدمت حضرت امیرالمؤ منین (ع) آمد و در هنگامی که آن حضرت از جنگ خوارج نهروان مراجعت نموده بود ، پرسید که : یا علی تویی وصی پیغمبر آخر الزمان ؟

فرمود : بلی .

یهودی گفت : بر وصی هر پیغمبری هفت بلیه و امتهان وارد می شود در حیات پیغمبر ، و هفت بلیه بعد از وفات آن پیغمبر ، تو بگو که آیا نسبت به تو هم واقع شده است ؟

چون آن حضرت آن بلیه ها و امتهان ها را بیان فرمود ، اصحاب آن حضرت همه حاضر بودند و همه تصدیق نمودند .

بعد از آن فرمودند : یکی دیگر از بلیه های من مانده و نزدیک است که آن بلیه بر من وارد شود ، پس آن یهودی به گریه آمد ، و اصحاب آن حضرت به فغان آمدند و گفتند : یا علی ! آن خصلت آخر را بیان فرما ؟

حضرت اشاره به ریش مبارک خود

نمود فرمود : بلیه آخر آن است که این ریش از خون این موضع تر خواهد شد ، و اشاره بر سر مبارک خود نمود .

چون خضرت این خبر وحشت آور را فرمود ، صداهای مردم در مسجد به گریه بلند شد ، شیون مردم به حدی رسید که در کوفه هیچ خانه نماند مگر آنکه اهلش از ترس آن صدا بیرون دویدند . آن یهودی در همان ساعت بر دست آن حضرت مسلمان شد ، پیوسته در خدمت آن حضرت بود تا آن که آن حضرت به درجه شهادت فایز گردید ، و ابن ملجم را گرفتند و به خدمت امام حسن (ع) آوردند در آن وقت آن یهودی حاضر بود و مردم بر دور امام حسن (ع) جمع شده بودند ، و آن ملعون را در پیش آن حضرت بازداشته بودند ، پس آن یهودی به آن حضرت گفت : ای ابومحمد بکش این لعین را خدا او را بکشد ، به درستی که من خوانده ام در کتابی که بر حضرت موسی نازل شده است که این بدبخت گناهش بزرگتر است از پسر آدم که برادر خود را کشت ، و از قدار پی کننده ناقه صالح . (210)

182 - شکایت از سستی یاوران

روزی حضرت امیرالمؤ منین (ع) نماز صبح را در مسجد ادا نمود ، مشغول تعقیب گردید تا آفتاب یک نیزه بلند شد ، پس رو به جانب مردم گردانید فرمود : به خدا سوگند که من بیشتر گروهی چند را می یافتم که شب ها عبادت حق تعالی را می کردند ، و گاه پاهای

خود را با ایستادن به عقب می افکندند ، و گاه پیشانی های خود را بر زمین برای خدا می گذاشتند ، چنان عبادت خدا می کردند که گویا صدای آتش جهنم در گوش های ایشان بود ، چون نزد ایشان خدا را یاد می کردند ، مانند درخت از ترس حق تعالی می لرزیدند . با این احوال گمان می کردند که شب را غفلت بر سر آورده اند ، بعد از این سخن کسی آن حضرت را خندان ندید تا به درجه شهادت رسید . (211)

183 - شناختن قاتل خود

علی (ع) به دروازه بانان کوفه امر کرد که هر کس داخل کوفه می شود اسم او را بنویسد ، پس اسم مردمانی که به شهر کوفه می آمدند نوشته می شد .

چون اسامی را خدمت حضرت آوردند و اسامی آنها را خواند همین که بر اسم این ملجم رسید انگشت مبارک را بر آن اسم گذاشت و فرمود خدا تو را بکشد . (212)

184 - نزدیک شدن امر الهی

حضرت علی (ع) در ماه مبارک رمضان که در آن ماه به ریاض رضوان انتقال نمود ، بر منبر فرمود : امسال به حج خواهید رفت ، و من در میان شما نخواهم بود ، و در آن ماه یک شب در خانه امام حسن (ع) و یک شب در خانه امام حسین (ع) و یک شب در خانه زینب دختر خود که در خانه عبدالله بن جعفر بود افطار می نمود و زیاده از سه لقمه طعام تناول نمی نمود ، از سبب آن حالت از آن حضرت پرسیدند ، فرمود : امر خدا نزدیک شده است یک شب یا دو شب بیش نمانده است ، می خواهم چون به رحمت حق و اصل شدم شکم من از طعام پر نباشد . (213)

185 - دادن خبر شهادت

علی (ع) پیش از شهادتش از قضیه ناگوار شهادت خود اطلاع داد و معلوم کرد با ضربتی که بر سر او وارد می آید و محاسنش را خونین می کند از دنیا رحلت می فرماید و حضرتش از این معنی با الفاظ مختلفی که ذیلا اشاره می شود اطلاع داده :

سوگند به خدا محاسنم از خون سرم رنگین خواهد شد .

سوگند به خدا محاسنم به خون سرم رنگین می شود و چه امری شقی و بدبخت ترین امت را از انجام کار زشتش باز می دارد که نمی آید محاسن مرا خون آلود بسازد .

چه امری باعث شده که بدبخت ترین امت نیاید و محاسنم را به خون سرم رنگین سازد .

ماه رمضان که سید ماه ها و آغاز سال است

فرا می رسد و آسیای سلطنت در آن ماه به چرخ در می آید و همه شما با یک طریقه و مرام به حج بیت الله خواهید رفت و نشانه آن است که من در میان شما نمی باشم .

186 - بستن پیمان شهادت با خدا

جعد بن بعجه که یکی از خوارج بود به علی (ع) عرض کرد از خدا بترس برای آن که خواهی مرد ، فرمود : نه چنین است بلکه من ضربتی دنیا را وداع خواهم گفت که محاسنم از خون سرم خضاب خواهد شد و پیمان هم چنان بر این پیمانه شده و کسی که افترا زند زیانکار است .

187 - خبر علی (ع) از شهادت جویریه

جویریه بن مسهر کنار خانه علی (ع) آمد پرسید : امیرالمؤ منین (ع) کجاست ؟ گفتند : خوابیده است ، صدایش را بلند کرده گفت : ای خوابیده از جای برخیز سوگند به کسی که جان من در دست توانای اوست چنان چه خود پیش از این به ما اطلاع داده ای ضربتی بر سرت زنند که محاسنت را از خون سرت خضاب سازد ، علی (ع) صدای او را شناخته فرمود : جویریه پیش بیا تا سخنی با تو بگویم ، چون نزدیک آمد ، فرمود : به حق کسی جان من در تصرف اوست تو را نیز به حضور بدکردار پرخور پست فطرتی خواهند برد و او دستور می دهد دست و پای تو را ببرند و در زیر درخت بسیار بلندی به دار زنند ، روزگاری از این قضیه گذشت تا در زمان معاویه بن ابی سفیان که زیاد به ولایت رسید دست و پای او را برید و او را در زیر درخت بسیار دراز پسر مکعبر به دار آویخت . (214)

188 - خبر دادن از شهادت به دخترش

اسماعیل بن زیاد گوید : ام موسی کنیز علی (ع) و سرپرست دخترش فاطمه به من گفت : از علی (ع) شنیدم به دخترش ام کلثوم می فرمود : دختر من به زودی از مصاحبت من محروم خواهی شد و طولی نمی کشد که از میان شما می روم .

ام کلثوم پرسید : به چه دلیل چنین فال بدی می زنید و ما را داغدار می سازید ؟

فرمود : رسول خدا را در خواب دیدم که گرد

و غبار را از چهره من پاک می کرد و می فرمود گرفتاری های دنیا از تو برداشته شد و تیر قضا به هدف مقصود رسید .

نامبرده گوید : سه شبانه روز نگذشته بود که حادثه ضربت خوردن امیرالمؤ منین (ع) واقع گردید . ام کلثوم از این پیشآمد ناراحت شده داد می زد و فریاد می کرد ، امیرالمؤ منین (ع) او را ساکت کرده می فرمود : دختر من گریه مکن آرام باش هم اکنون پیغمبر خدا را می بینم با دست به جانب من اشاره می کند و می فرماید : یا علی به جانب ما بیا که آن چه در نزد ماست برای تو بهتر از ماندن در دنیا . (215)

189 - خبر از نوحه گری ها

در آخر شب نوزدهم که خواست از خانه به مسجد برود مرغابی ها اطراف او را گرفته به روی او صیحه می زدند . خواستند آن ها را دور کنند ، فرمود : دست از آن ها بردارید که به نوحه گری پرداخته اند . (216)

190 - (رجال صدقوا) کیانند ؟

در یکی از روزها که حضرت علی (ع) بر بالای منبر کوفه بود ، یکی از حاضران پرسید : آیه (رجال صدقوا . . .) درباره چه کسانی و در فضیلت کدام یک از مسلمانان نازل شده است ؟

حضرت علی (ع) در پاسخ او ، فرمود : این آیه در شان من و عمویم (حمزه) و پسر عمویم (عبیده بن حارث بن عبدالمطلب) نازل شده است ، (عبیده) و (حمزه) به ترتیب در جنگ بدر و احد به شهادت نایل آمدند و به حضور حق تعالی رسیدند و من که اکنون باقی هستم در انتظار آن هنگامی می باشم که بدبخت ترین مردم از جای برخیزد و محاسن مرا به خون سرم رنگین کند ! و اضافه کرد : این پیش آمد موافق با پیمانی است که حبیب من ، ابوالقاسم (ص) آن را از من تعهد گرفته است . (217)

191 - شایعه قتل علی (ع)

در حدیث طولانی جنگ صفین روایت شده است که : عراقیان امیرالمؤ منین (ع) را نیافتند ، بد گمان شده گفتند : شاید کشته شده ، صدای گریه و زاری از آنها بلند شد ، امام حسن (ع) از گریه منع شان کرد و فرمود : پدرم به من خبر داده که قتل او در کوفه واقع می شود ، در این بین پیر

مردی فرتوت آمد و گفت : امیرالمؤ منین را دیدم در میان کشتگان افتاده ، پس گریه و زاری زیاد شد ، امام حسن (ع) فرمود

: مردم ! این پیر دروغ می گوید ، تصدیقش نکنید ، زیرا علی (ع) فرموده
: مردم از مراد در این کوفه مرا می کشد . (218)

کرامات امام علی (ع) در زمان حیات

شفا و درمان بیماران

192 - لطف علی (ع)

اواخر شب بود ، علی (ع) همراه فرزندش حسن (ع) کنار کعبه برای مناجات و عبادت آمدند ، ناگاه علی (ع) صدای جانگدازی شنید ، دریافت که شخص دردمندی با سوز و گداز در کنار کعبه دعا می کند و با گریه و زاری ، خواسته اش را از خدا می طلبد .

علی (ع) به حسن (ع) فرمود : نزد این مناجات کننده برو و ببین کیست او را نزد من بیاور .

امام حسن (ع) نزد او رفت ، دید جوانی بسیار غمگین با آهی پرسوز و جانکاه مشغول مناجات است ، فرمود : ای جوان ، امیر مؤ منان علی (ع) تو را می خواهد ببیند ، دعوتش را اجابت کن .

جوان لنگان لنگان با اشتیاق وافر به حضور علی (ع) آمد ، علی (ع) فرمود : چه حاجت داری ؟

جوان گفت : حقیقت این است که من به پدرم آزار می رساندم ، و او مرا نفرین کرده و اکنون نصف بدنم فلج شده است .

امام علی (ع) فرمود : چه آزاری به پدرت رسانده ای ؟

جوان عرض کرد : من جوانی عیاش و گنهکار بودم ، پدرم مرا از گناه نهی می کرد ، من به حرف او گوش نمی دادم ، بلکه بیشتر گناه می کردم ، تا این

روزی مرا در حال گناه دید باز مرا نهی کرد ، سرانجام من ناراحت شدم چوبی برداشتم طوری به او زدم که بر زمین افتاد و با دلی شکسته برخاست و گفت : (اکنون کنار کعبه می روم و برای تو نفرین می کنم) ، کنار کعبه رفت و نفرین کرد .

نفرین او باعث شد ، نصف بدنم فلج گردید - در این هنگام آن قسمت از بدنش را به امام نشان داد - بسیار پشیمان شدم نزد پدرم آمدم و با خواهش و زاری از او معذرت خواهی کردم ، و گفتم : مرا ببخش برایم دعا کن .

پدرم مرا بخشید و حتی حاضر شد که با هم به کنار کعبه بیاییم و در همان نقطه ای که نفرین کرده بود ، دعا کند تا سلامتی خود را باز یابم .

با هم به طرف مکه رهسپار شدیم ، پدرم سوار بر شتر بود ، در بیابان ناگاه مرغی از پشت سر ، سنگی پراند ، شترم رم کرد و پدرم از بالای شتر به زمین افتاد بر بالینش رفتم دیدم از دنیا رفته است ، همان جا او را دفن کردم و اکنون خودم با حالی جگر سوز به این جا برای دعا آمده ام .

امام علی (ع) فرمود : از این که پدرت با تو به طرف کعبه برای دعا در حق تو می آمد ، معلوم می شود که پدرت از تو راضی است ، اکنون من در حق تو دعا می کنم .

امام بزرگوار ، در حق او دعا کرد ، سپس دست های مبارکش را به

بدن آن جوان مالید ، همان دم جوان سلامتی خود را باز یافت .

سپس امام علی (ع) نزد پسرانش آمد و به آنها فرمود : علیکم ببر الوالدین : (بر شما باد ، نیکی به پدر و مادر) . (219) (220)

193 - عاقبت ترک بسم الله

عبدالله بن یحیی وارد مجلس امیر مؤ منان علی (ع) شد و در برابر او تختی بود ، حضرت دستور داد که روی آن بنشیند ، ناگهان تخت واژگون شد و او به زمین افتاد و سرش شکست و خون جاری شد .

امیر مؤ منان (ع) دستور داد آب آوردند و خون را شستند ، سپس فرمود : نزدیک بیا دست مبارک را بر آن گذاشت نخست احساس درد شدیدی کرد ، و بعد شفا یافت ! سپس فرمود : (شکر خدایی را که گناهان شیعیان ما را در دنیا با حوادث ناگواری که بر آنها پیش می آید می شوید و پاک می کند) !

(عبدالله) عرض کرد : ای امیر مؤ منان ! مرا آگاه کردید ، اگر بفرمایید من چه گناهی مرتکب شده ام که این حادثه ناگوار برایم پیش آمد تا دیگر تکرار نکنم خوش وقت می شوم .

فرمود : هنگامی که نشستی (بسم الله الرحمن الرحیم) نگفتی ، مگر نمی دانی رسول خدا (ص) از ذات پاک پروردگار برای من چنین نقل فرموده : (هر کار با اهمیتی بسم الله در آن گفته نشود ، نافرجام و بی عاقبت است) .

عبدالله گفت : فدایت شوم من بعد از

این هرگز آن را ترک نمی کنم .

امام فرمود : (در این بهره مند و سعادتمند خواهی شد) . (221)

194 - شفای مریضان

مالک اشتر بر علی (ع) وارد شد و سلام کرد ، علی (ع) جوابش را داد و فرمود : (چه چیز باعث شد که در این ساعت به اینجا بیایی ؟) .

گفت : دوستی و عشق تو ای امیر مؤ منان !

حضرت فرمود : دَم در ، کسی را دیدی ؟

گفت : بلی ، چهار نفر را دیدم . مالک اشتر با علی (ع) به دم در رفتند و در آنجا شخصی نابینا ، جذامی ، فلج و شخصی مبتلا به مرض برص بودند .

حضرت فرمود : اینجا چه می کنید ؟

گفتند : به خاطر مرضی که داریم آمده ایم . حضرت برگشت و بقچه ای را باز کرد و در آن بسته چرمی را در آورد و از درون آن نیز کاغذی بیرون آورد و برای آنها خواند ، همه آنها خواند ، همه آنها شفا یافتند و برخاستند و رفتند . (222) (223)

195 - خط مشی دوستان علی (ع)

اصبغ بن نباته گوید : خدمت امیر مؤ منان (ع) نشسته بودم و آن حضرت میان مردم داوری می کرد که جماعتی وارد شدند و مرد سیاه کت بسته ای هم با آنان بود ، گفتند : ای امیرمؤ منان ، این دزد است . فرمود : ای مرد سیاه ، دزدی کرده ای ؟

گفت : آری ای امیر مؤ منان . فرمود : مادر به عزا اگر بار دوم اقرار کنی دستت را می برم ، گفت : آری می دانم ای مولای من ، فرمود : وای بر تو ، بنگر چه می گویی

، آیا دزدی کرده ای ؟

گفت : آری ای مولای من . در این جا حضرت فرمود : دستش را ببرید که بریدن دست او واجب گشت .

دست راستش را بریدند (224) و آن را در حالی که خون از آن می چکید به دست چپ گرفت و به راه افتاد . در راه با مردی به نام ابن کوا (که از خوارج بود) روبرو شد ، وی گفت : ای مرد سیاه ، چه کسی دستت را برید ؟

گفت : دستم را سرور اوصیا و پیشوای سپید چهرگان و شایسته ترین کس به (ولایت بر) مردمان علی بن ابی طالب (ع) برید ، همان کسی که پیشوای هدایت ، همسر فاطمه زهرا دختر محمد مصطفی و پدر امام حسن مجتبی و حسین مرتضی است ، همان پیشی گیرنده به بهشت های پرنعمت ، کشنده دلاوران ، انتقام گیرنده از نابخردان ، دهنده زکات ، پناه دهنده والامقام از اولاد هاشم بزرگ ، عموزاده رسول ، رهنما به راه راست ، گوینده درست گفتار ، دلاور مکی ، آقای باوفا ، سرشار از علم و برکنده از شرک ، امین ال حم و یس و طه و میامین ، آزاد در حرمین ، و نماز گزارنده به دو قبله ، خاتم اوصیا و صی برگزیده انبیا ، شاه شیران و دلاور شیر دل ، همو که جبرییل امین یاور اوست و میکاییل مبین ناصرش ، وصی رسول پروردگار جهانیان ، خاموش کننده آتش آتش افروزان ، و بهترین بالنده از میان همه قریش ، همو که سپاهی

از آسمان پیرامون اویند یعنی علی بن ابی طالب امیرمؤ منان علی رغم ناکسان ، و مولای همه مردم زمان !

به این جا که رسید ابن کوا گفت : وای بر تو ای مرد سیاه ، علی دست تو را بریده و تو این گونه او را می ستایی ؟ !

گفت : چرا او را نستایم در حالی که عشق او با گوشت و خونم آمیخته است ؟ ! به خدا سوگند او دست مرا نبرید جز به خاطر حقی که خداوند بر من واجب ساخته بود .

من خدمت امیرمؤ منان (ع) رسیده گفتم : سرورم ، چیز عجیبی دیدم ، فرمود : چه دیدی ؟

گفتم : با مرد سیاهی روبرو شدم که دست راستش بریده بود و آن را در حالی که خون می چکید به دست چپ گرفته بود و می رفت ، به او گفتم : ای مرد سیاه ، چه کسی دستت را بریده ؟ گفت : سرور مؤ منان . . . و سخنان او را بر آن حضرت باز گفتم ، من نیز عین سخن ابن کوا را به او گفتم و او همان پاسخ داد .

امیرمؤ منان (ع) رو کرد به فرزندش حسن و فرمود : برخیز عمویت را بیاور . امام حسن (ع) در طلب وی رفت ، او را در جایی به نام (کِنده) یافت و نزد امیرمؤ منان (ع) آورد .

حضرت به او فرمود : ای مرد سیاه ، من دست تو را بریدم و تو مرا می ستایی ؟ ! گفت : ای امیرمؤ

منان ، چرا تو را نستایم در حالی که عشق تو با خون و گوشتم آمیخته است ؟ ! به خدا سوگند دست مرا نبریدی جز به حقی که بر من روا شده بود و مایه نجات من از عذاب آخرت گردید .

حضرت فرمود : دستت را به من بده . دست او را گرفت و در جایی که بریده شده بود نهاد و با عبای خود پوشاند و برخاست و نمازگزارد و دعایی خواند که شنیدیم در آخرش گفت : آمین . آن گاه عبا را برداشت و فرمود : ای رگ ها در جای خود به صورتی که بودید بچسبید و پیوند خورید . سپس آن مرد سیاه برخاسته و می گفت : به خدا و محمد رسول او و علی که دست بریده را پس از جدایی آن پیوند داد ایمان آوردم . سپس بر قدم های علی (ع) افتاد و گفت : پدر و مادرم فدایت باد ای وارث علم نبوت .

و در روایت دیگری است که فرمود : ای پسر کوا ، دوستانمان را اگر قطعه قطعه کنیم جز بر دوستیشان نیفزاید ، و در میان دشمنانمان کسانی هستند که اگر روغن و عسل هم به کامشان ریزیم باز هم جز بر دشمنی آنان نیفزاید . (225) (226)

196 - شفای فلج

مردی فلج شد و زبانش بند آمد ، حضرت علی (ع) امر کرد آتشی روشن کردند ، حضرت شبانه در آن وارد شد و پس از مدتی طولانی سری به دستش بود و بیرون آمد ، و فرمود : شیطانی را که به این

مرد حمله کرده بود کشتم و این سر اوست ، پس فلج آن مرد بر طرف شد ، و زبانش باز شد . (227)

197 - ترحم علی (ع)

اصبغ بن نباته روایت کرده که : ما همراه امیرالمؤ منین (ع) می رفتیم ، و مردی از قریش با ما بود و گفت : یا امیرالمؤ منین ! مردها را کشتی ، و بچه ها را یتیم کردی ، و چنین و چنان کردی ، امیرالمؤ منین (ع) متوجه او شد و فرمود : گمشو ای سگ ، و دیدیم سگ سیاهی شد ، و بنا کرد به آن حضرت پناه بردن و تضرع کردن ، حضرت او را دید و به حالش ترحم کرد و لبانش را حرکت داد دیدیم مردی شد مانند سابق ، و مردی گفت : ای امیرالمؤ منین ! شما بر امثال این کار قدرت دارید و معاویه با شما معارضه می کند ؟

فرمود : ماییم بندگان بزرگواری که در گفتار بر خدا سبقت نمی گیرند و به فرمانش عمل می کنند . (228)

198 - شفای زهرا (س) به دست علی (ع)

حضرت زهرا (س) بیمار شده بود ، رسول اکرم (ص) به دیدار او آمد ، فرمود : (حالت چطور است ، چرا غمگین هستی ؟)

فاطمه : کسالت دارم .

پیامبر : آیا به چیزی میل داری ؟

فاطمه به انگور میل دارم ، ولی می دانم که اکنون فصل انگور نیست .

پیامبر : خدا قدرت آن را دارد که انگور را برای ما بفرستد ، آن گاه چنین دعا کرد : اللهم ائتنا به مع افضل عندک منزله : (خدایا ! انگور را همراه کسی که از نظر مقام بهترین فرد امت من در پیشگاه تو است ، نزد ما بفرست) .

چند لحظه

ای نگذشت ، ناگاه حضرت علی (ع) وارد خانه شد ، دیدند زنبیلی در دست دارد و زیر عبا گرفته است ، پیامبر (ص) به او فرمود : چه همراه داری ؟

علی : انگور است که برای فاطمه (س) آورده ام .

پیامبر (ص) دوباره فرمود : الله اکبر ، الله اکبر همان گونه که دعای مرا (بهترین فرد امت) به علی (ع) اختصاص دادی ، شفای دختر مرا در این انگور قرار بده) .

فاطمه (س) از آن انگور خورد ، و هنوز پیامبر (ص) از خانه حضرت زهرا (س) بیرون نیامده بود که آن بانوی بزرگوار شفا یافت . (229) (230)

199 - انار بهشتی

حضرت زهرا (س) بیمار و بستری گردید ، حضرت علی (ع) به بالین او آمد و گفت : (چه میل داری تا برایت فراهم کنم ؟) .

فاطمه (س) که یک عنصر کامل حیا و عزت بود ، نمی خواست شوهرش را به زحمت اندازد ، در پاسخ گفت : من از شما چیزی نمی خواهم) .

حضرت علی (ع) اصرار کرد .

فاطمه (س) گفت : (ای پسر عمو ! پدرم به من سفارش کرده که هرگز چیزی را از شوهرت درخواست نکن ، مبادا او نداشته باشد و در برابر درخواست تو شرمنده شود) .

علی (ع) فرمود : ای فاطمه ! به حق من ، هر چه میل داری بگو)

فاطمه (س) گفت

: (اکنون که مرا سوگند دادی ، اگر اناری برایم فراهم کنی خوب است) .

حضرت علی (ع) برخاست و برای فراهم نمودن انار ، از خانه بیرون رفت ، و با بعضی از مسلمانان روبرو شد و از آنها پرسید : (انار در کجا پیدا می شود ؟) .

آنها عرض کردند : فصل انار گذشته ، ولی چند روز قبل ، شمعون یهودی ، چند عدد انار از طایف آورده است .

حضرت علی (ع) به در خانه شمعون رفت و در خانه را زد ، شمعون از خانه بیرون آمد ، وقتی که چشمش به چهره علی (ع) افتاد ، از علت آمدن آن حضرت به آنجا پرسید .

حضرت علی (ع) ماجرا را گفت و افزود که برای خرید انار آمده ام .

شمعون : چیزی از آن انارها باقی نمانده است ، همه را فروختم .

امام علی (ع) که از راه علم امامت دریافته بود که یک انار ، باقی مانده ، به شمعون فرمود : (شاید یک انار باقی مانده و تو اطلاع نداری) .

شمعون : من از خانه خود اطلاع دارم ، و می دانم که اکنون هیچ اناری در خانه ام نیست .

همسر شمعون که پشت در بود ، سخن آنها را شنید و به شوهرش شمعون گفت : (من یک عدد انار را برای خود ذخیره و در زیر برگها پنهان نموده ام که تو اطلاع نداری) .

آن گاه رفت و انار را آورد و به دست حضرت علی (ع) داد

، آن حضرت چهار درهم به شمعون داد ، شمعون گفت : قیمتش نیم درهم است .

امام علی : این زن این انار را برای خود ذخیره کرده تا روزی نفع بیشتری به او برسد ، نیم درهم مال تو باشد و سه درهم و نیم مال همسرت باشد .

به این ترتیب حضرت علی (ع) چهار درهم را داد ، انار را گرفت و به سوی خانه رهسپار گردید ، در مسیر راه صدای ناله درمانده ای را شنید ، به دنبال صدا رفت دید مرد غریب و بیمار و نابینایی در خرابه ای بدون سرپرست و غذا ، در زمین خوابیده است .

حضرت علی (ع) در بالین او نشست و سر او را به دامن گرفت و از او پرسید : (تو کیستی و از کدام قبیله ای و چند روز است در اینجا بیمار می باشی ؟) .

او گفت : (ای جوان صالح من از اهالی مداین (ایران) می باشم ، در مداین به بدهکاری بسیار مبتلا گشتم ، ناگزیر سوار بر کشتی شدم و با خود گفتم : خود را به مولایم امیرمؤ منان (ع) می رسانم ، شاید آن حضرت ، چاره کار مرا بنماید ، و قرض هایم را ادا کند) (و این سخن را به آن جوان صالح گفت ، ولی نمی شناخت که آن جوان صالح ، خود علی (ع) است) .

حضرت علی (ع) فرمود : من یک عدد انار برای بیمار عزیزم ، به دست آورده ام ، ولی

تو را محروم نمی کنم ، نصفش را به تو می دهم .

آن حضرت ، آن انار را دو نصف کرد و نصف آن را کم کم در دهان آن بیمار می گذاشت تا تمام شد .

بیمار گفت : (اگر مرحمت بفرمایی ، نصف دیگرش را نیز به من بخوران که چه بسا حال من خوب شود !) .

حضرت علی (ع) که معدن کرم و حیا و بزرگواری بود به خود خطاب کرد : (امید این بیمار غریب در این خرابه از همه جا بریده شده ، بنابراین بر دیگران مقدم تر است ، شاید خداوند برای فاطمه (س) وسیله دیگری فراهم سازد) .

نیم دیگر انار را نیز کم کم به دهان بیمار گذاشت تا تمام شد .

آن گاه حضرت علی (ع) با دست خالی به خانه بازگشت ، در حالی که از شدت حیا غرق در فکر بود که چگونه با دست خالی به خانه بازگردد ، آهسته آهسته تا نزدیک خانه اش آمد ، حیا کرد که وارد خانه شود ، از شکاف در به درون خانه نگاه کرد تا ببیند آیا فاطمه (س) در خواب است یا بیدار ؟ !.

دید فاطمه (س) تکیه کرده و طبقی از انار در پیش روی او است و میل می فرماید .

حضرت علی (ع) بسیار خشنود شد ، سپس وارد خانه گردید ، ملاحظه کرد که آن طبق انار مربوط به این عالم نیست (بلکه از بهشت آمده) پرسید : (این انار را چه کسی این

جا آورد ؟) .

فاطمه (س) گفت : (ای پسر عمو ! وقتی که تشریف بردی ، چندان طول نکشید که نشانه سلامتی را در خود یافتم ، ناگاه صدای در به گوشم رسید ، فضه خادمه رفت و در را گشود ، مردی را پشت در دید که طبق انار را داد و گفت : (این طبق انار را امیرمؤ منان علی (ع) برای فاطمه (س) فرستاده است . (231)

در این داستان چندین درس بزرگ دیده می شود ، مانند :

1- فاطمه (س) در شدت بیماری ، نمی خواست شوهرش را با تقاضای چیزی به زحمت اندازد .

2- علی (ع) شوهر مهربانی بود که حتی برای یافتن انار ، به در خانه شمعون یهودی رفت .

3- علی (ع) با علم امامت دریافت که یک عدد انار در خانه شمعون ، باقی مانده است .

4- با این که قیمت انار نیم درهم بود ، علی (ع) سه درهم و نیم زیادتر به همسر شمعون داد تا او را راضی کند (بنازم به کرم و بزرگواریت ای علی مرتضی !)

5- بیمار ایرانی که دستش از همه جا بریده شده ، سراغ علی (ع) را می گیرد و از مداین تا مدینه می آید تا امام علی (ع) بر زخم های او مرهم نهد ، و دردهای او را درمان بخشد .

6- علی (ع) آن انار را به زحمت به دست آورده بود ، به بیمار غریب داد ، و او

را بر بیمار خودش ، مقدم داشت .

7- علی (ع) از این که با دست خالی به خانه باز می گردد ، شرمنده است ، و پاهایش توان رفتن به سوی خانه را ندارد .

8- نیت و عمل پاک و نیک علی (ع) ، باطن خود را نشان داد ، خداوند به جای آن انار دنیایی ، یک ظرف از انارهای بهشتی را برای فاطمه (س) فرستاد چرا که فرستاده خدا گفت : این طبق انار را ، علی (ع) فرستاده است (تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل) . (232) (233)

200- شفای زخم

از ابوالدنیا می گوید : هنگامی که علی بن ابیطالب (ع) به جانب صفین رفت ، من با او بودم و دهانه اسبش آهن محکمی بود ، و اسب سرش را بلند کرد و (صورت) مرا مجروح کرد ، به این زخمی که در کنار روی من است ، و آن جناب مرا خواند و آب دهان مبارک در زخم ریخت ، و مشتی از خاک گرفت و روی آن گذاشت ، و به خدا قسم من هیچ دردی و المی در آن نیافتم . (234)

201- بینا کردن کور

مردی به امیرالمؤ منین (ع) گفت : چشم راست من از دست رفته ، فرمود : خدا آن را به تو برمی گرداند ، و دست مبارکش را بر آن کشید و فرمود : (آن که اولین مرتبه آنها را ایجاد کرد زنده اش می کند) و به اذن خدا چشم به حال اول برگشت و مردم آن را دیدند . (235)

202- بینایی چشم

زنی که پدرش در جنگ صفین در رکاب علی (ع) کشته شده بود نقل کرد که علی (ع) وقتی از صفین برگشت بر مادرم وارد شد و فرمود : ای مادر یتیمان چگونه صبح کردی ؟ گفت : به خیر و خوبی ، و مرا با خواهرم خدمت او برد و من به آبله مبتلا شده بودم به طوری که چشمانم از بین رفته بود ، و زمانی که حضرت نگاهش به من افتاد آهی کشید ، سپس دست مبارکش را به صورت من کشید و همان وقت چشمهایم باز شد و به خدا من در شب تاریک شتر فراری را می بینم . (236)

نفرین امام (ع)

203- سزای دشمن علی (ع)

پس از آن که پیامبر (ص) در صحرای غدیر در برابر صدها هزار نفر مسلمان ، امام علی (ع) را به عنوان خلیفه بعد از خود نصب کرد ، و فرمود : من کنت مولاه فهذا علی مولاه : (هر کس که من رهبر او هستم ، این علی ، رهبر اوست) .

شخصی (پرکینه) به نام حارث بن نعمان فِهری نزد رسول خدا (ص) آمد و در جمع اصحاب ، به آن حضرت گفت : ای محمد ! تو به ما امر کردی که گواهی به یکتایی خدا بدهیم و پیامبری تو را تصدیق کنیم ، پذیرفتیم ، به ما دستور دادی ، نمازهای پنج گانه را به جای آوردیم ، دستور حج به ما دادی ، قبول کردیم ، به این امور اکتفا نکردی تا این که بازوی پسر عمویت را گرفتی و

بلند کردی و او را بر ما برتری دادی و گفتی : (هر کسی که من رهبر او هستم ، پس این علی (ع) رهبر او است) ، آیا این کار را از پیش خود کردی یا از طرف خدا انجام دادی ؟

پیامبر (ص) فرمود : و الله الذی لا اله الا هو ان هذا من الله : (سوگند به خداوندی که معبودی جز او نیست این کار را به دستور خدا انجام دادم) .

حارث (از شدت ناراحتی) روی خود را از پیامبر (ص) برگردانید ، در حالی که می گفت : خدایا اگر آن چه محمد (ص) می گوید ، حق است سنگی از آسمان بر ما فرو فرست ، یا عذاب دردناکی بر ما نازل کن ، هنوز به مرکب سورای خود نرسیده بود که سنگی از آسمان آمد و بر وسط سرش رسید و از محل مدفوعش خارج گردید ، و همان دم کشته شد .

آیات اول سوره معارج در این مورد بر پیامبر (ص) نازل گردید که در آیه اول و دوم آن می خوانیم : سال سائل بعذاب واقع - للکافرین لیس له دافع : (تقاضا کننده ای تقاضای عذابی کرد که واقع شد - این عذاب مخصوص کافران است و هیچ کس نمی تواند آن را دفع کند) . (237)

204- نفرین علی (ع) بر زید بن ارقم

زید بن ارقم می گوید : علی (ع) در مسجد ، مردم را قسم داد که هر کس شنید که پیامبر فرمود : (من کنت مولاه

فعلی مولاه . . .) برخیزد و شهادت دهد . دوازده نفر از کسانی که در جنگ بدر حاضر بودند ، شش نفر از جانب راست و شش نفر از جانب چپ ، برخاستند و شهادت دادند .

زید می گوید : من نیز از کسانی بودم که این قضیه را شنیده بودم ولی آن را کتمان کردم و خدا چشمم را کور کرد ، به خاطر این که شهادت نداده بودم . لذا پشیمان شده و استغفار می کرد . (238)

205- مجازات منکر وصی پیامبر (ص)

روزی انس بن مالک ، صحابی معروف پیامبر (ص) در بصره تدریس حدیث می کرد ، و شاگردان بسیار به دورش حلقه زده بودند یکی از شاگردان پرسید : ما شنیده ایم آدم با ایمان بیماری (برص) (پیسی) نمی گیرد ، ولی علت چیست که شما مبتلا به این بیماری هستی و لکه های سفید این بیماری را در شما مشاهده می کنم .

انس بن مالک از این پرسش ، رنگ به رنگ شد و قطرات اشک از چشمانش سرازیر گردید و گفت : (آری ، نفرین بنده صالح مرا مبتلا به این بیماری کرده است) .

حاضران تقاضا کردند تا جریان آن را بازگو کند ، انس بن مالک چنین گفت :

(با جمعی در محضر رسول خدا (ص) بودیم ، فرش مخصوصی از یکی از روستاهای مشرق زمین به حضور آن حضرت آوردند ، آن حضرت آن را پذیرفت ، آن را در زمین پهن کردیم و جمعی از اصحاب به امر آن حضرت بر روی آن نشستیم ، علی

بن ابی طالب (ع) نیز بود ، آن گاه علی (ع) به باد امر کرد ، آن فرش از زمین برخاست و به پرواز درآمد و همه ما را کنار غار اصحاب کهف پیاده نمود .

علی (ع) به ما فرمود : برخیزید و بر اصحاب کهف سلام کنید ، اصحاب از جمله ابوبکر و عمر یکی یکی سلام کردند ولی جواب سلام را نشنیدند .

ناگهان امام علی (ع) برخاست و کنار غار ایستاد و گفت :

السلام علیکم یا اصحاب الکهف و الرقیم .

(سلام بر شما ای اصحاب کهف و رقیم) .

از درون غار ، صدا برخاست :

و علیک السلام یا وصی رسول الله .

(سلام بر تو باد ای وصی پیامبر خدا (ص)) .

علی (ع) فرمود : (چرا جواب سلام یاران پیامبر (ص) را ندادید ؟

آنها گفتند : (ما ماذون نیستیم که به غیر پیامبران یا اوصیای آن ها ، جواب بگوییم ، و چون شما خاتم اوصیا هستید ، جواب سلام شما را دادیم) .

سپس روی آن فرش نشستیم و آن فرش برخاست و به پرواز درآمد و ما را در مسجد در حضور پیامبر (ص) پیاده کرد ، پیامبر (ص) جریان را از آغاز تا آخر بیان کرد ، مثل اینکه خودش همراه ما بوده است .

انس ادامه داد : در این هنگام پیامبر (ص) به من فرمود : (هر وقت پسر عمویم - علی (ع) - گواهی خواست ، گواهی بده) ،

گفتم : اطاعت می کنم .

بعد از رحلت پیامبر (ص) ، وقتی که ابوبکر متصدی خلافت شد ، ساعتی پیش آمد که علی (ع) در مقام احتجاج بود و به من گفت : (برخیز و جریان پرواز فرش را شهادت بده) من با این که آن را در خاطر داشتم (به خاطر شرایط) کتمان کردم و گفتم : (پیر شده ام و فراموش کرده ام) . علی (ع) فرمود : (اگر دروغ بگویی خدا تو را به بیماری برص (پیسی) و نابینایی و تشنگی دایمی دچار کند) از نفرین آن بنده صالح به این سه بیماری گرفتار شده ام ، و همین تشنگی باعث شده که نمی توانم در ماه رمضان روزه بگیرم . (239)

206 - نفرین بنده صالح

یکی از جنگهای خانمانسوز که بین مسلمانان رخ داد ، جنگ جمل بود ، باعث این جنگ تحمیلی طلحه و زبیر (دو نفر از سران اسلام) و عایشه بودند ، و بهانه آنها مطالبه خون عثمان بود ، با این که خودشان جز تحریک کنندگان قتل عثمان بودند .

این جنگ در سال 36 هجری در بصره واقع شد که منجر به شهادت پنج هزار نفر از سپاه علی (ع) و سیزده هزار نفر از سپاه عایشه گردید . (240)

طلحه و زبیر از کسانی بودند که پس از قتل عثمان ، در پیشاپیش جمعیت به حضور علی (ع) آمده و با آن حضرت بیعت کردند ، ولی هنوز چند ماه نگذشته بود که دیدند نمی

توانند با وجود امارت علی (ع) دنیای خود را آباد سازند ، از این رو بیعت خود را شکستند و جلودار ناکثین (بیعت شکنان) شدند .

حضرت علی (ع) از این دو نفر ، دلی پر رنج داشت ، چرا که ضربه ای که از ناحیه این دو نفر (که نفوذ کاذب در میان مسلمانان داشتند) در آن زمان به اسلام می خورد جبران ناپذیر بود ، آن حضرت دست به دعا برداشت و در مورد این دو نفر نفرین کرد و عرض کرد : (خدایا طلحه را مهلت نده و به عذابت بگیر ، و شر زبیر را آن گونه که می خواهی از سر من کوتاه کن) .

اینک ببینید چگونه طلحه و زبیر کشته شدند :

در جنگ جمل هنگامی که سپاه جمل متلاشی شد ، مروان که از سرشناسان آن سپاه گفت : بعد از امروز دیگر ممکن نیست خون عثمان را از طلحه مطالبه کنیم ، همان دم او را هدف تیرش قرار داد ، تیر به رگ اکحل (رگ چهار اندام) ساق پای طلحه خورد و آن رگ قطع شد ، خون مثل فواره از آن بیرون می آمد ، از غلامش کمک خواست ، غلامش او را سوار قاطری کرد ، به غلام گفت : این خونریزی مرا می کشد ، جای مناسبی یافتی مرا پیاده کن ، سرانجام غلام او را به خانه ای از خانه های بصره برد و او همان جا جان سپرد .

به این ترتیب ، خود او که به عنوان خونخواهی عثمان با سپاه

علی (ع) می جنگید ، توسط مروان از سران لشکرش بود ، به خاطر همین عنوان ، ترور شد و به هلاکت رسید .

اما در مورد زبیر ، نصایح علی (ع) باعث شد که زبیر از صف دشمن خارج گردد ، (با این که وظیفه او این بود که از امام وقت ، حضرت علی (ع) حمایت کند) ولی به طور کلی از جنگ ، خود را کنار کشید و رفت به سوی بیابانی که معروف به (وادی السباع) بود در آن جا مشغول نماز بود که شخصی به نام عمروبن جرموز به طور ناگهانی بر او حمله کرد و او را کشت ، و او نیز که آتش افروز جنگ جمل بود در 75 سالگی این گونه به هلاکت رسید .

ابن جرموز ، شمشیر و انگشتر زبیر را به حضور علی (ع) آورد ، وقتی چشم علی (ع) به شمشیر زبیر افتاد فرمود : سیف طال ما جلی الکرب عن وجه رسول الله : (این شمشیر ، چه بسیار اندوه را از چهره رسول خدا (ص) برطرف ساخت ؟ !) . (241)

تاسف علی (ع) از این بود که چنین شخصی با آن سابقه سلحشوری و دفاع از اسلام ، با این که پسر عمه پیامبر و علی (ع) بود (زیرا مادرش صفیه ، عمه پیامبر (ص) و علی (ع) بود) چرا این گونه منحرف شد و به هلاکت رسید و با آن آغاز نیک

، عاقبت به شر شد ؟ !- خدایا ما را عاقبت به خیر فرما .

207 - نفرین علی (ع) بر انس بن مالک

ابو هدبه گوید : دیدم انس بن مالک دستمالی بر سر بسته از سببش پرسیدم ، گفت : بر اثر نفرین علی بن ابی طالب (ع) است .

گفتم چطور ؟

گفت : من خدمتکار رسول خدا (ص) بودم مرغ بریانی به آن حضرت هدیه کردند ، فرمود : خدایا محبوبترین مردم در نزد خودت و خودم را برسان تا با من از این پرکنده بخورد . علی (ع) آمد و من گفتم : رسول خدا (ص) کاری دارد و او را راه ندادم به انتظار این که یکی از قوم خودم برسد .

باز رسول خدا (ص) همان دعا را تکرار کرد و دوباره علی (ع) آمد و من همان را گفتم . به انتظار مردی از قوم خودم رسول خدا (ص) برای بار سوم همان دعا را کرد و باز هم علی (ع) آمد و من همان را گفتم و علی فریاد برداشت که رسول خدا چه کاری دارد که مرا نمی پذیرد ؟ آوازش به گوش پیغمبر رسید و فرمود : ای انس این کیست ؟ گفتم علی بن ابی طالب است . گفت : به او اجازه بده ، چون وارد شد فرمود : ای علی من سه بار به درگاه خدا دعا کردم که محبوب ترین خلقش نزد او و خودم بیاید و با من از این پرنده بخورد و اگر در این بار سوم نیامده بودی تو را به نام

دعوت می کردم . عرض کرد : یا رسول الله من بار سوم است که آمدم و انس مرا برگردانده و می گفت : رسول خدا از پذیرش تو معذور است و به کاری مشغول است . رسول خدا فرمود : ای انس چه چیز تو را بر این کار واداشت ؟

عرض کرد : من دعوت تو را شنیدم و خواستم شامل یکی از قوم خودم شود ، چون روز احتجاج برای خلافت شد ، علی مرا گواه خواست و کتمان کردم و گفتم : فراموش کردم . علی دست به آسمان برداشت و گفت : خدایا انس را به پیسی مبتلا کن که نتواند آن را از مردم پنهان کند . سپس دستمال از سر برداشت و گفت این است نفرین علی (ع) . (242)

208 - مجازات منکر غدیر خم

روزی علی (ع) برای احقاق حق خود فرموده پیغمبر (ص) را (من کنت مولاه فعلی مولاه) .

هر آن کس که باشم منش یار و دوست

پسر عم من یار و مولای اوست .

شاهد مقال آورد و دوازده نفر از انصار فرموده او را تصدیق کردند که پیغمبر (ص) چنین سخنی درباره شما فرمود ، انس ابن مالک هم که در روز عید غدیر خم حضور داشته و اتفاقا آن روز هم در میان این عده انصار بود به صحت فرموده علی (ع) را شهادت نداد ، علی (ع) به او فرمود : ای انس تو چرا شهادتم ندادی و گفته مرا تصدیق نکردی با این که تو هم مانند دیگران فرموده پیغمبر را استماع

کرده بودی . عرض کرد : یا علی (ع) من اکنون پیر شده ام و سخنی که می گویی و از من گواهی می طلبی را از خاطر برده ام .

علی (ع) از سخن آن پیر شریر متاثر شده او را نفرین کرد : پروردگارا اگر این بیچاره دروغ می گوید وی را به پیسی مبتلا کن که هیچ گاه عمامه آن را مستور نکند (پروردگارا ما را به نفرین علی و اولاد علی علیهم السلام گرفتار مفرما) طلحه گفته : خدا گواه است پس از این ، میان دو چشم او را دیدم که لکه پیسی فراگرفته بود . (243)

209 - سزای کتمان کنندگان حق

جابر بن عبدالله انصاری می گوید : امام علی (ع) برای ما که جمعیت بسیاری بودیم ، سخنرانی کرد ، پس از حمد و ثنا فرمود : در پیشاپیش جمعیت چهار نفر از اصحاب محمد (ص) در این جا هستند که عبارتند از : 1- انس ابن مالک 2- برا بن عازب انصاری 3- اشعث بن قیس 4- خالد بن یزید بجلّی .

سپس رو به یک یک این چهار نفر کرد ، نخست از انس بن مالک پرسید :

(ای انس ! اگر تو شنیده ای که رسول خدا (ص) در حق من فرمود : من کنت مولاه فهذا علی مولاه (کسی که من مولا و رهبر او هستم ، بداند که علی (ع) مولا و رهبر او است) ولی امروز گواهی به رهبری من ندهی ، خداوند تو را به بیماری برص (پیسی)

مبتلا می کند که لکه های سفید آن ، سر و صورت را فرا می گیرد و عمامه ات آن را نمی پوشاند .

سپس به اشعث رو کرد و فرمود : اما تو ای اشعث ! اگر شنیده ای که پیامبر (ص) در حق من چنین گفت ، ولی اکنون گواهی ندهی آخر عمر ، از هر دو چشم کور می شوی و اما تو ای خالد بن یزید ! ، اگر در حق من چنین شنیده ای و امروز کتمان کنی و گواهی ندهی ، خداوند تو را به مرگ جاهلیت بمیراند . و اما تو ای برا بن عازب ! اگر شنیده ای که پیامبر (ص) در حق من چنین فرمود : و اینک گواهی به ولایت من ندهی ، در همان جا می میری که از آن جا به سوی مدینه) هجرت کردی .

(این چهار نفر ، آن چه در روز غدیر از پیامبر (ص) شنیده بودند که آن حضرت ، علی (ع) را رهبر بعد از خود قرار داد ، کتمان کردند) جابر بن عبدالله انصاری می گوید : (سوگند به خدا بعد از مدتی من انس بن مالک را دیدم که بیماری برص گرفته به طوری که عمامه اش نمی تواند لکه های سفید این بیماری را از سر و رویش بپوشاند .

و اشعث را دیدم که از هر دو چشم کور شد ، و می گفت : (سپاس خداوندی را که نفرین علی (ع) در مورد کوری دو چشم در دنیا بود ، و

مرا به عذاب آخرت نفرین نکرد که در این صورت برای همیشه در آخرت ، عذاب می شدم) .

خالد بن یزید را دیدم که در منزلش مرد ، خانواده اش خواستند او را در منزل دفن کنند ، قبیله کِنده با خبر شدند ، و هجوم آوردند و او را به رسم جاهلیت کنار در خانه ، دفن کردند ، و به مرگ جاهلیت مرد .

و اما برا بن عازب ، معاویه او را حاکم یمن کرد ، و او در یمن از دنیا رفت ، همان جا که از آن جا هجرت کرده بود (آن هم در حالی که حاکم از ناحیه ظالم بود) . (244)

210 - نفرین علی (ع)

هنگامی که به علی (ع) خبر رسید که بسر بن ارطاه از طرف معاویه به یمن رفته و در آن جا برخی کارهای ناروا انجام داده است ، فرمود : (خداوندا ! بسر ، دینش را به دنیا فروخته ، عقلش را از او بگیر) . عقل بسر بن ارطاه اختلال پیدا کرد و دیوانه شد . و شمشیری از چوب برمی داشت و با آن بازی می کرد بدین حال بود تا اینکه مرد . (245)

علی (ع) به جویریه بن مسهر فرمود : (بعد از این در حق تو ظلم می کنند و دست و پایت را قطع می کنند و به دار می آویزند) .

مدتی نگذشت تا این که معاویه ، زیاد بن ابیه را والی کوفه نمود . او دست و پای جویریه را قطع کرد و او را به

دار آویخت . (246)

211 - کور شدن غیزار

علی (ع) مردی را به نام غیزار ، متهم کرد که خبرهای سری او را به معاویه اطلاع می دهد نامبرده شدیدا انکار کرد ، علی (ع) فرمود : سوگند یاد می کنی که چنین عملی از تو سر نزده ؟ ! گفت : آری و همان جا سوگند یاد کرد که از شما به معاویه خبری نداده ام . علی (ع) فرمود : اگر دروغ بگویی خدای متعال چشم های تو را کور خواهد کرد . وی پذیرفت و خیال نمی کرد به زودی به سزای عمل خود خواهد رسید و از حضور علی (ع) خارج شد ، هفته ای نگذشت به سرنوشت خود مبتلا شد و دست های او را در حالتی که از نعمت چشم محروم شده بود گرفته از خانه خود بیرون می آمد .

با علی هر که دشمنی ورزد

کور دنیا و آخرت گردد . (247)

212- عاقبت تکذیب کردن امیرالمؤ منین (ع)

علی (ع) در رحبه از مردی درباره حدیثی سؤ ال کرد . آن مرد او را تکذیب نمود . علی (ع) فرمود : مرا تکذیب کردی ؟ گفت : تو را تکذیب نکردم .

علی (ع) فرمود : از خدا می خواهم که اگر مرا تکذیب کردی چشم تو را کور کند .

گفت : بخواه . در این هنگام علی (ع) آن مرد را نفرین کرد و در نتیجه آن نفرین ، هنوز او از رحبه نرفته بود که چشمش نابینا شد . (248)

213- دیوانه شدن مرد عبسی

عده ای روایت کرده اند روزی علی (ع) بر فراز منبر می فرمود : من بنده خدا و برادر رسول او و وارث آن جناب و همسر سیده زن های بهشت و سید اوصیا و آخرین وصی پیغمبرانم . هیچ کسی به جز از من نمی تواند چنین ادعایی بنماید و اگر کسی دم از این ادعا زند خدا او را به بیچارگی گرفتار می کند .

مردی از مردم عبس که در آن جا حضور داشت گفت : چگونه کسی نمی تواند سخنانی که تو گفتی به زبان بیاورم و سخنان علی (ع) را به طور تمسخر تکرار کرد . هنوز از جای خود حرکت نکرده دیوانه شده به بیماری صرع مبتلا گردید ، چنانچه مردم پاهای او را گرفته از مسجد خارج کردند .

راویان گویند : ما از کسان او پرسیدیم . آیا پیش از این سابقه جنون و صرع داشته ؟ گفتند : نه !(249)

214- آه از کینه و مخالفت با علی (ع)

از امام حسن (ع) روایت شده که : به امام حسین (ع) فرمود : جعده (دختر اشعث بن قیس) می داند که پدرش با پدرت امیر المؤ منین مخالفت کرد ، تا آن جا که گفته : و پدرت او را گردن آتش می نامید پس از علت این اسم پرسیدند .

فرمود : چون وفات اشعث برسد شعله ای از آتش شبیه به گردن از آسمان به جانب او کشیده می شود و همان حال او را می سوزاند ، و مانند زغال سیاهی به خاک می رود ، چون مرگ اشعث در رسید حاضرین

دیدند همان آتش آمد؛ او را سوزانید و فریاد می زد : وای از کینه و مخالفت علی (ع) . (250)

215- دیوانگی بسر بن ارطات

هنگامی که علی (ع) از کار ناروای بسر بن ارطات اطلاع یافت گفت : پرورگارا ، بسر ، دینش را به دنیای خود فروخت تو هم در برابر نعمت عقل را از او بگیر و از امور دینی چیزی را برای او باقی مگذار که در نتیجه مورد ترحم تو واقع شود ، فاصله ای نشد بسر ، دیوانه گردید و شمشیر طلب می کرد . شمشیری می زد تا بی هوش می شد و چون به هوش می آمد باز شمشیر می خواست و همان شمشیر را به او می دادند و او هم باز می زد و می زد تا غشوه بر او عارض می گردید و بالاخره چندی با حال جنون به سر برد تا از دنیا رفت . (251)

کرامات دیگر امام علی (ع) در زمان حیات

216- دوستدار حقیقی

در کتاب جامع المعجزات رضا قائمی نقل شده : روزی از روزها امیر مؤ منان علی (ع) در مسجد کوفه نشسته بود ، مردی از اهل کوفه به خدمت آن حضرت رسیده و بعد از سلام عرض کرد : من شما را دوست دارم .

امام (ع) فرمودند : با زبان یا قلب و زبان ؟

جواب داد : با قلب و زبان شما را دوست دارم .

حضرت فرمودند : انشاالله به تو نشان خواهم داد که چه کسی مرا با دل و زبان دوست دارد .

امام (ع) فرمودند : برخیز با من بیا . از کوفه بیرون رفتند ، حضرت فرمودند : چشمت را روی هم بگذار ، آن مرد چشمانش را روی هم گذاشت و سه قدم برداشت .

حضرت فرمودند : چشمت

را باز کن ، چشمش را باز کرد . خودش را در شهری بزرگ دید که مردم آن بعضی مسلمان و برخی کافر بودند ، امام فرمودند : با من بیا تا دوست قلبی و زبانی را به تو معرفی کنم ، رفتند تا به دکان قصابی رسیدند ، امام درهمی به آن مرد داده و فرمودند : از این قصاب گوشت خریداری کن .

مرد کوفی درهم را گرفت و به سوی قصاب رفت و گفت : این درهم را بگیر و به گوشت بده ، قصاب او را غریب دیده ، لذا از او پرسید : اهل کجایی ؟

گفت : اهل کوفه هستم .

قصاب گفت : تو از شهر مولای من علی بن ابی طالب هستی ؟

گفت : بله .

قصاب گفت : باید امشب مهمان من باشی به خاطر محبت علی مرتضی (ع) .

کوفی گفت : رفیقی دارم .

قصاب گفت : او را نیز بیاور .

کوفی به خدمت امام (ع) آمده و جریان را به عرض آن حضرت رسانید و باهم بر در دکان قصاب رفتند . قصاب با خوشحالی پرسید : شما از کوفه شهر مولای من امیر مؤ منان هستید ؟

جواب دادند : بله ، قصاب دکانش را بست و باهم به خانه آمدند . قصاب به همسرش گفت : دو مرد غریب از شهر مولایم علی ابن ابی طالب نزد من آمدند ، آنها را گرامی بدار . همسر قصاب با شادی برخاست و برای آنها مکان لایقی را فرش کرده و مشغول خدمت شد .

امام (ع) نگاهی به داخل خانه کرد ، دو طفل

کوچک دوست داشتنی مثل دو ستاره درخشان مشاهده کرد . شبانگاه قصاب به خانه آمد به همسر خود گفت : چه کردی ؟ گفت : آنچه دستور دادی انجام دادم . مغرب شد امام به نماز مشغول گردید ، قصاب به آن بزرگوار اقتدا کرد ، بعد از نماز مغرب شخصی در خانه قصاب را کوبید و قصاب بیرون آمد . جلادی را دید ، گفت : چه کار داری ؟ گفت : پادشاه دستور داده تو را به قتل برسانم و خونت را برای او ببرم ، چرا که او بیمار شده و برای صحتش اطبا خون محب علی (ع) را تجویز کرده اند . قصاب گفت : من مهمان دارم ، اجازه بده سفارش آنها را به همسرم بکنم . داخل خانه شد و به همسرش گفت : ای یار وفادار و بانوی نیکوکار ، مهمانان را گرامی بدار که شنیده ام مولای من مهمان را زیاد دوست دارد ، من بیرون منزل کاری دارم ، این را گفت و از خانه بیرون رفت ، بلافاصله کودکانش از پی پدر بیرون رفتند و پدر متوجه نشد ! جلاد قصاب را زیر تیغ خوابانید ، ناگاه پسر بزرگتر پیش رفت و گفت : ای جلاد پدرم را رها کن و مرا به جای او به قتل برسان ، جلاد طفل را زیر تیغ خوابانید ، خواست سر از بدنش جدا کند برادر کوچک خود را روی برادر بزرگتر افکند ، جلاد هر دو را کشت و خون آنها را گرفته به نزد پادشاه برد و تمام ماجرا را نقل کرد .

قصاب با

چشم پرآب و جگر کباب سر و تن فرزندان خود را برداشته و مخفی از همسرش در زاویه خانه اش گذاشت و نزد همسرش رفت و گفت : غذا را حاضر کن . به خدمت امام آمد دید نمازشان تمام شده ، سفره را گسترده و غذا را آورد و گفت : بفرمایید به نام خدا و محبت مولایم غذا میل کنید .

امام فرمودند : تا بچه ها نیایند غذا نمی خوریم !

قصاب گفت : ای برادر غذا بخورید ، بچه ها جای دیگری رفته اند !

امام فرمودند : ما غذا نمی خوریم تا آنها بیایند . هر چه قصاب اصرار به غذا خوردن کرد ، امام قبول نکردند تا این که فرمودند : آیا مرا نمی شناسی ؟ من مولای تو علی بن ابی طالب هستم .

قصاب گفت : ای مولای من فرزندان ، مال و همسرم فدای تو باد !

سپس نزد همسرش رفت ، زن گفت : بچه هایم کو ؟ قصاب گفت : خاموش باش که به خاطر محبت مولایم ذبح شدند ، همسرش گریان شد . قصاب گفت : ساکت باش که مهمان مهربان کودکانمان را زنده خواهد کرد .

زن گفت : چه طور زنده می کند ؟ !

قصاب گفت : این مهمان امیر مؤ منان است .

همسر قصاب با شنیدن این کلمات خودش را روی قدم های امام انداخت . امام فرمودند : ناراحت نباش ! الآن به اذن خدا فرزندانت را زنده می کنم !

امام به قصاب فرمودند : نعش طفلانت را بیاور ، قصاب نعش کودکان را آورد ، امام برخاست دو رکعت نماز به جای آورد و

دعا کرد . مرد کوفی می گوید : دیدم آن دو طفل نشستند و گفتند : (لبیک ، لبیک ، یا مولانا یا اباالحسن) و بر قدم های آن حضرت افتادند و دست و پای آن بزرگوار را بوسیدند ، قصاب و همسرش بسیار مسرور شدند .

امام به آن مرد کوفی فرمودند : آیا شما هم مثل این قصاب با زبان و قلب مرا دوست دارید ؟ گفت : نه ، امام فرمودند : این ها محب قلبی و زبانی من هستند ، آن وقت نشستند و غذا خوردند .

قصاب دامن امام را گرفت و گفت : ای آقای من اگر این راز در شهر فاش شود و پادشاه از این جریان باخبر گردد همه ما را خواهد کشت !

امام فرمودند : نترس ، هرگاه مشکلی برایت پیش آمد مرا صدا بزن ! سپس خداحافظی کرده و رفتند و به مرد کوفی فرمودند : چشم را روی هم بگذار ، کوفی چشم را روی هم گذاشت و پس از سه قدم خود را در کوفه دید .

طولی نکشید که جریان مرد قصاب در شهر منتشر گردید و پادشاه در جریان قرار گرفت ، اراده کرد آنها را بکشد وقتی که مامورین به آنان حمله کردند ، قصاب شاه ولایت را خواند ، همان ساعت امام حاضر شده و مهاجمین را به قتل رسانید و سپس رفتند که پادشاه را به سزای عملش برسانند ، پادشاه به وحشت افتاد و با سر و پای برهنه به حضور آن حضرت شرفیاب شد و فریاد الامان برداشت و ایمان آورد و از هلاکت نجات یافت و

عاقبتش به خیر گردید . (252)

217- فروشنده جبرییل ، خریدار میکاییل

روزی علی مرتضی (ع) وارد خانه شد ، دیدند امام حسن و امام حسین (ع) پیش فاطمه زهرا (س) گریه می کنند ، پرسید : روشنایی چشمان من و میوه دل و سر و جان چرا گریه می کنند ؟ فاطمه (س) گفت : این ها گرسنه اند و یک روز است که چیزی نخورده اند !

علی (ع) پرسید این دیگ بر سر آتش چیست ؟ گفت : در دیگ تنها آب است که برای دل خوشی فرزندان بر سر آتش نهاده ام !

علی (ع) دل تنگ شد ، عبایی داشت به بازار برد و فروخت و با شش درهم بهای آن خوراکی خرید و به سوی خانه باز می گشت که سائلی گفت : آیا در راه خدا وام می دهید تا خدا آن را چند برابر کند ؟

علی (ع) همه آن خوراکی را به او داد ، وقتی به خانه بازگشت فاطمه (س) پرسید : آیا توانستی چیزی آماده کنی ؟

گفت : آری اما همه آن را به بینوایی دادم ، برگشت که برای نماز به مسجد برود در راه کسی را دید گفت : یا علی (ع) این شتر را می فروشم . حضرت فرمود : نمی توانم بخرم چون پول آن را ندارم ، آن کس گفت : به تو فروختم تا هر وقت غنیمتی یا عطایی از بیت المال به تو رسید به من بازدهی !

علی (ع) آن شتر را به 60

درهم خرید و به راه افتاد ، ناگهان شخصی را دید ، او گفت : یا علی این شتر را به من بفروش .

علی (ع) گفت : فروختم ، به چند می خواهی ؟

گفت : به 120 درهم می خرم .

علی (ع) راضی شد و پول را گرفت ، نیمی از آن به برگشت وام داد و نیم دیگر را به خانه برد و وقتی حضرت محمد (ص) ، قصه را از علی (ع) شنید ، به او فرمود : فروشنده جبرییل و خریدار میکاییل بوده و این آن وامی بود که به آن سائل دادی . (253) (254)

کرامات امام علی (ع) پس از شهادت

شفا یافتگان علی (ع)

218 - توسل شیفته علی (ع) به آن حضرت

به نقل یکی از موثقین ، علامه امینی فرمودند :

(در بغداد کنفرانسی از علما و شخصیت های برجسته بر پا شده بود و مرا نیز به مناسبتی دعوت کرده بودند وقتی وارد سالن شدم دیدم همه صندلی ها اشغال شده است و صندلی خالی نیست که بر آن بنشینم . عبایم را وسط سالن پهن کرده و روی آن نشستم (گویا تعمدی در کار بود که به ایشان اهانت شود) . در این میان پسر بچه ای سراسیمه وارد سالن شد ، تا مرا دید گفت : هو هذا (او همین است) .

سپس بیرون رفت . من ترسیدم که جریان چیست ، ممکن است زیر کاسه نیم کاسه ای باشد (بعد معلوم شد مادر آن بچه غش کرده و قبلا دعا نویسی که عمامه ای شبیه عمامه امینی داشته دعا نوشته و مادر او خوب شده است ،

حالا بچه خیال کرده که آن دعا نویس همین آقاست) . بعد همراه بچه ، شخصی آمد و به من گفت : آقا ، شما دعا می نویسی ؟ گفتم : آری می نویسم .

آن گاه کاغذی برداشتم و در آغاز آن (بسم الله الرحمن الرحیم) و سپس آیه ای از قرآن را نوشتم و کاغذ را پیچیدم و به او دادم و گفتم : ان شاالله خوب می شود . بعد که رفت ، گوشه عبایم را به صورتم انداختم و متوسل به مولی علی (ع) شدم و با گریه عرض کردم : السلام علیک یا مولای یا امیرالمؤ منین . در این جلسه آبروی مرا حفظ کن (در میان این افرادی که حتی اجازه نشستن روی صندلی را به من ندادند) . یا علی ، دستم به دامنت ! ناگهان دیدم بچه پرید به داخل سالن و گفت : مادرم خوب شد . آن گاه مجلسیان به نظر احترام به من نگریستند و مرا سلام و صلوات در بهترین جایگاه آن سالن نشاندند) .

این یک نمونه از توسل حقیقی شیفته واقعی علی (ع) است که این چنین نتیجه بخش بوده و موجب سرافرازی عالم بزرگ تشیع در مجلس کذایی گردید . آری ، چنان که در اواخر زیارت جامعه (که از حضرت رضا (ع) نقل شده) می خوانیم :

و من اعتصم بهم فقد اعتصم بالله و من تخلی من الله عزوجل .

هر کس به امامان (ع) توسل جست به خدا دست آویخته است ، و هر کس

از آنها بر کنار شد از خدا بر کنار شده است .

بنابر این ، پیامبر اسلام (ص) و اوصیای بر حقش درهای رحمت خدا هستند و خداوند آنها را شایسته این مقام دانسته است و توسل و اعتصام به آنها گویی توسل و اعتصام به خداوند است . در فراز دیگری از این زیارت نامه می خوانیم :

کسی که آن ها را دوست بدارد خدا را دوست داشته و کسی که با آنها دشمنی کند با خدا دشمنی نموده است . کسی که آنها را بشناسد خدا را شناخته ، و کسی که آنها را نشناسد خدا را شناخته است . (255)

219- افتخار دوستی علی (ع)

اعمش می گوید : در مدینه کنیز سیاه چهره نابینایی را دیدم که آب به مردم می داد و می گفت : به افتخار دوستی علی بن ابی طالب ، بیاشامید بعد از مدتی او را در مکه دیدم که بینا بود و به مردم آب می داد و می گفت : (به افتخار دوستی با علی بن ابی طالب (ع) آب بنوشید ، به افتخار آن کس که خداوند به واسطه او بیناییم را به من بازگردانید !) .

نزدیک رفتم و به او گفتم : قصه بینایی تو چگونه است ؟

گفت : روزی مردی به من گفت : (ای کنیز ! تو کنیز آزاد شده علی بن ابی طالب (ع) و از دوستان او هستی ؟) .

گفتم : آری .

گفت : (خدایا ! اگر این زن راست می گوید ، (و در محبت خود به علی (ع

) صادق است) بیناییش را به او برگردان) .

سوگند به خدا ، بعد از این دعا بینا شدم و خداوند نعمت بینایی را به من بازگردانید .

به آنمرد گفتم : تو کیستی ؟

گفت :

انا الخضر و انا من شیعه علی بن ابیطالب :

(من خضر هستم ، من شیعه علی (ع) می باشم) . (256)

220 - مشاهدات در عالم مردن

یکی از اعاظم اهل نجف اشرف نقل فرمود که ما از نجف اشرف عیال اختیار کردیم و سپس در فصل تابستان برای زیارت و ملاقات ارحام عازم ایران شدیم و پس از زیارت ثامن الائمه (ع) عازم وطن که شهری است در نزدیکی های مشهد گردیدیم .

آب و هوای آن جا به عیال ما نساخت و مریض شد و روز به روز مرضش شدت کرد و هر چه معالجه کردیم سودمند نیفتاد و مشرف به مرگ شد و من در بالین او بودم ، و بسیار پریشان شدم و دیدم عیال من در این لحظه فوت می کند و من باید تنها به نجف برگردم و در پیش پدر و مادرش خجل و شرمنده گردم و آنها بگویند : دختر نوعروس ما را برد و در آن جا دفن کرد و خودش برگشت .

حال اضطراب و تشویش عجیبی در من پیدا شد ، فورا آمدم در اطاق مجاور ایستادم و دو رکعت نماز خواندم و توسل به حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف پیدا کردم و عرض کردم : یا ولی الله زن مرا شفا دهید که این امر از دست شما ساخته است . و با نهایت تضرع

و التجا متوسل شدم .

سپس به اطاق عیالم آمدم دیدم نشسته و مشغول گریه کردن است . تا چشمش به من افتاد گفت : چرا مانع شدی ، چرا نگذاشتی ؟ من نفهمیدم چه می گوید و تصور کردم که حالش سخت است .

بعد که قدری به او آب دادیم و غذا به دهانش گذاردیم قضیه خود را برای من نقل کرد و گفت عزراییل برای قبض روح من با لباس سفید آمد و بسیار متجمل و زیبا و آراسته بود ، به من لبخندی زده و گفت : حاضر به آمدن هستی ؟ گفتم : آری .

بعدا امیرالمؤ منین (ع) تشریف آوردند و با من بسیار ملاطفت و مهربانی کردند و به من گفتند : من می خواهم بروم نجف ، می خواهی با هم به نجف برویم ؟ گفتم : بلی خیلی دوست دارم با شما به نجف بیایم . من برخاستم لباس خود را پوشیدم و آماده شدم که با آن حضرت به نجف اشرف برویم ؛ همین که خواستم از اطاق با آن حضرت خارج شوم دیدم که حضرت امام زمان آمدند و تو هم دامان امام زمان را گرفته ای .

حضرت امام زمان به امیرالمؤ منین (ع) عرض کردند : این بنده به ما متوسل شده حاجتش را برآورید . حضرت امیرالمؤ منین (ع) سر خود را پایین انداخته و به عزراییل فرمودند : به تقاضای مرد مؤ من که متوسل به فرزند ما شده است برو ، تا موقع معین ، و امیرالمؤ منین (ع) از من خداحافظی کردند و رفتند

. چرا نگذاشتی من بروم ؟ . (257)

221- بیدار علی (ع) باش

جناب مولوی نقل کردند در قندهار شخصی از نیکان به نام (محب علی) مشهور بود و محبت حضرت امیرالمؤ منین (ع) تمام دل او را احاطه کرده و به درجه عشق به آن بزرگوار رسیده بود به طوری که هرگاه به او می گفتند محب علی (بیدار علی باش) از حال طبیعی خارج می شد و بی اختیار اشکش جاری می گردید و چون از دنیا رفت ، از غسال خانه غسلش می دادند رفقایش گریه می کردند ، رفیقی در آن حال او را صدا زد و گفت : محب علی (بیدار علی باش) ناگاه دست راستش بلند شد و آرام ، آرام بر سینه خود گذاشت چون این موضوع فاش شد شیعیان قندهار دسته ، دسته ، برای تماشا آمدند و چون آن منظره را می دیدند همه از روی شوق گریان می شدند و تا آخر غسل دادن همین طور دستش روی سینه اش بود .

گر نام تو بر سر بگویند

فریاد برآید از روانم (258)

222- شفا به برکت دست علی (ع)

عبدالرحمن بن زید گفت : در سالی به حج خانه خدا رفتم پس در بین طواف دیدم دو نفر زن در نزد رکن یمانی گفتگو می کنند یکی می گوید به دیگری به حق کسی که انتخاب شده برای وصیت (یعنی به حق کسی که وصی حضرت خاتم الانبیا است) شوهر فاطمه رضیه مرضیه ، که مطلب چنین نیست که تو میگویی .

پس من سؤ ال کردم از او که مراد تو از این شخص کیست که به حق او قسم یاد می کنی جواب

داد : امیرالمؤ منین علی بن ابیطالب است که قسمت کننده بهشت و دوزخ خواهد بود . گفتم : از کجا معرفت به حال او پیدا کردی ؟ جواب داد : چطور نشناسم او را و حال آن که پدر من کشته شده است در رکاب او در صفین (یعنی در جنگ با معاویه) و آن حضرت آمد به خانه مادرم زمانی که از صفین برگشت و به مادرم گفت : ای مادر یتیم ها حال تو چطور است ؟ جواب داد : به خیر و خوبی .

سپس مادرم من و خواهرم را خدمت آن سرور آورد و من در آن وقت به واسطه آبله ای که مبتلا شده بودم نور چشمم رفته بود پس چون نظر آن حضرت به من افتاد آهی کشید و شعری چند خواند که مضمون آن اشعار این است دل علی را هیچ چیز نمی سوزاند مثل دیدن اطفال یتیم که در حال کوچکی پدرشان از دنیا رفته که متکفل آنها بود و در حوادث ایام و روزگار ، سپس دست مبارک کشید بر صورت من پس چشمم باز شد و در همان وقت و ساعت .

پس به خدا قسم به برکت آن حضرت می بینم شتری که فرار کرده است در شب تاریک . (259)

223- خضر (ع) یار علی (ع)

سلیمان اعمش گفت : خارج شدم به قصد حج خانه خدا عبور نمودم به قادسیه ناگاه زنی را دیدم از اهل صحرا که کور شده بود نشسته بود بر سر راه می گفت ای کسی که آفتاب را برگردانیدی ای علی بن ابیطالب برگردان به من چشمم را .

راوی گفت

: پس به حال او رقت نمودم و دلم سوخت بیرون آوردم هفت دینار و دادم به او و گفتم : ای بنده خدا این پول را صرف معاش خود گردان . گفت : تو چه کسی هستی ؟ خدای تو را رحمت کند . گفتم : من مردی هستم که قصد حج دارم . گفت : ای برادر احتیاج تو بیشتر است به این پول چون سفر تو بعید است من امیدوارم حسن کفایت خدای تعالی را در همین مکان . راوی گفت : به آن زن گفتم : بگیر این مقدار را که من از مخارج سفر خود زیادتر دارم . گفت : خداوند زیاد کند نفقه تو را و جزای خیر به تو دهد و آن پول را قبول نکرد .

پس رفتم و حج را تمام کردم در مراجعت چون به قادسیه رسیدم یادم آمد از آن زن که نابینا بود ، به آن موضع آمدم ناگاه دیدم او را در همان موضع نشسته با زن های دیگر و همانا خداوند چشم او را شفا داده است به او گفتم : خدای تو را رحمت کند ، چه کرد به تو محبت علی بن ابیطالب ؟ جواب داد : چه سؤ الی است که می کنی ؟ گفتم : آیا مرا می شناسی ؟ گفت : نه . گفتم : من آن صاحب دینارها هستم که خواستم به تو دهم قبول نکردی . گفت : مرحبا به تو ای مرد .

خدا حج تو را قبول کند بنشین تا به تو خبر دهم .

خدای عزوجل را خواندم هفت شبانه روز چون شب هفتم

شد شب جمعه ای بود بسیار در دعا مبالغه کردم چون اواخر شب شد ناگاه نزدیک من آمد مردی که بوی او از همه مردم بهتر بود و به من گفت : آیا علی (ع) را دوست می داری ؟ گفتم : بلی به خدا قسم دوست می دارم او را دوستی شدید .

پس آن مرد برای من دعا نمود .

سپس گفت : سرت را بلند کن به سوی آسمان و چشمت را باز کن . چون سر بلند بلند کردم ستارگان را دیدم ، گفتم : به حق آن کسی که برگردانید چشم مرا به وسیله دعای تو خودت را معرفی کن چه کسی هستی ؟ جواب داد : من خضر دوست علی (ع) و رفیق او هستم .

پس محبت علی (ع) را در قلبت حفظ نما و پایدار باش بر آن البته خداوند نفع می دهد تو را به برکت آن در دنیا و آخرت می دهد . (260)

224- ضریح علی (ع)

از حسین بن عبدالکریم غروی نقل است که گفت : جمعی به حرم حضرت امیر (ع) وارد شدند از جمله آن ها پیرمرد کوری بود از اهل تکریت مکرر مشاهده کردیم او را که با علی (ع) درد دل میکرد لکن به کلامی خشن و غیر مناسب . گاهی قصد می کردم که او را منع کنم از این کلام خشن نسبت به ساحت قدس علوی بعد با خود فکر می کردم که واگذارم او را چون این کلام خشن از باب اضطراب است شفای چشمش را از حضرت امیر (ع

) می خواهد مدتی از این قضیه گذشت ناگاه ضجه عظیمی را شنیدم .

پس به حرم شریف رفتم تا تفحص کنم که این صدا از چیست گفته شد به من در این جا کوری شفا داده شد ، با خود گفتم : باید همان کور باشد که با کلمات خشن با جناب علی (ع) صحبت می کرد و شفا می خواست چون به حرم رسیدم ، دیدم که آن شخص شفا یافته همان مردی بود که من با او سابقه داشتم چون به چشمانش نظر کردم یافتم که بهبود یافت کاملا شکر خدای به جای آوردم که این کرامت از ضریح مقدس حضرت امیر (ع) مشاهده کردم . (261)

225- شفای چشم درد

دکتر سید جعفر شهیدی می گویند : سالیانی که در نجف اشرف به سر می بردم ، مبتلا به درد چشم شدم بسیار آزارم می داد . دو سه بار به مطب پزشکی به نام دکتر محمد العید رفتم ، و هر بار یک ربع دینار ، یعنی اندکی کمتر از یک چهارم ماهیانه ام را به او می دادم . قطعه فلزی به چشمم می کشید و می گفت : (همت جوانان را داری .) چرا چنین می گفت ؟

نمی دانم . اگر درد چشم بیشتر نمی شد کمتر نمی گردید . پسین روزی در یکی از ایوان های صحن مقدس رو به روی گنبد مطهر نشسته بودم افسرده و از درد چشم آزرده ، روی به گنبد کردم و گفتم : (یا علی من برای درس خواندن به شهر تو آمده ام و تنها وسیله

ام چشم است .)

گریه ام گرفت ، دو رباعی به ذهنم آمد و در آن حال زمزمه کردم :

ای بارگهت قبله گه اهل نیاز

وی روضه حضرت تو خلوتگه راز

در خانه کعبه زادی و زادگهت

شد قبله مسلمین به هنگام نماز

ای ذات خدای را تو مرآت جلی

وی نور مبین کاشف سر ازلی

در مدح تو این بس که نبودی دوزخ

لو اجتمع الناس علی حب علی

در همین حال بودم که یکی از آشنایان که نامش را فراموش کرده ام به صحن درآمد . مرا دید و حالم را پرسید . گفتم : (از چشم درد رنج می برم .) گفت : فردا بیا با هم به کوفه برویم سید احمد ربیعی چشمت را ببیند .)

فردا به همراهی او به کوفه رفتم به خانه سید در آمدیم . پیرمردی بود نورانی در زیر زمین خانه نشسته ، تنی چند گرد او . نوبت به من رسید با ذره بینی درشت چشمم را نگاه کرد . پاره ای کاغذ برداشت و چیزی بر آن نوشت و چون دستم داد ، نوشته بود آرْجِدُل .

گفت : (روزی سه بار در چشم بریز .) دو بار ریختم و نمی دانم به نوبت سوم نیازی افتاد یا نه ، همان روز درد چشم آرام گرفت . (262)

226- دوستی با امیرالمؤ منین (ع)

سید اسماعیل حمیری (علیه الرحمه) مداح اهل بیت (ع) در سال 173 هجری وفات نمود و در هر یک از فضایل علی (ع) قصیده ای انشاد

فرموده است و در مجلسی قرار نمی گرفت مگر این که فضیلتی از فضایل آل محمد (

ص) باید ذکر شود . در حال وفاتش کرامت عظیمه ای برای آن بزرگوار پیش آمد که در کتب شیعه و سنی ذکر شده چنانچه در جلد سوم الغدیر ، کتابی الاغانی و مناقب سروی و کشف الغمه و امالی شیخ و بشاره المصطفی و رجال کشی نقل فرموده و خلاصه آن این است :

در حال وفات سید ، جماعتی از همسایگانش ، که مخالف مذهب شیعه بودند ، نزدش حاضر شدند . سید خوش منظر بود؛ در آن حال اظهار حسرت زیادی می کرد ، ناگاه در صورتش نقطه سیاهی مانند مرکب نمودار گردید ، پس زیاد شد ، به قسمتی که تمام صورتش مثل قیر سیاه گردید و تمام دشمنانش شاد شدند و او را شماتت می نمودند . سید حرف نمی زد ، تا این که به هوش آمد و چشمان خود را باز نمود ، رو را به نجف اشرف کرده ، گفت : یا امیرالمؤ منین ! آیا با دوست تو این طور معامله می شود ؟ و سه مرتبه این جمله را تکرار نمود . پس به خدا قسم نوری سفید در پیشانی او ظاهر شد و زیاد گردید . سید شاد و خندان شده ، اشعاری را بدین مضمون انشاد فرمود : (دروغ گفت کسی که گمان کرد علی (ع) دوستش را از سختی ها نجات نمی دهد ، به خدا قسم که به بهشت داخل شدم و خدا مرا از گناهانم بخشید ، پس بشارت باد شما را ای دوستان علی (ع) ، و دوست بدارید علی (ع) را

تا هنگام مرگ ، از بعد اولادش را یکی پس از دیگری دوست بدارید که دارای صفات امامت اند) .

پس از آن اقرار به وحدانیت خدا و رسالت خاتم الانبیا و ولایت امیرالمؤ منین (ع) کرد و چشم بر هم گذاشت و از دنیا رفت . (263)

227- خادم مسجد علی (ع) و دنیا دوستی

ابوالفتح شهاب الدین مظفر نقل می کند که در سال 525 هجری همراه المکتفی بالله خلیفه عباسی با دو وزیرش به اتفاق می رفتند خلیفه خودش گفت : بیایید برویم مسجد علی (ع) دو رکعت نماز بخوانیم وقتی وارد مسجد شدیم خلیفه لباس عادی پوشیده بود که کسی او را نمی شناخت وقتی که وارد شدیم خادم مسجد دید چند نفر هستند در این میان وزیر را شناخت یک دفعه تعظیم به وزیر کرد و ادب کرد به توقع مال دنیا (اف بر کسی که ادعا می کند دوست علی (ع) هستم و حب دنیا هم دارد ، چرا ذلیل برای دنیا می شوی اگر با علی سر و کار داری) و اظهار فقر کرد - وزیر در حضور خلیفه خجالت کشید به خادم ، خلیفه را معرفی کرد .

تا خواست رو به خلیفه بیاید اعتنا نکرد وزیر گفت : مطلب لازم را از او بپرس خلیفه به وزیر گفت به او بگو من پیش از خلافت و در زمان المستظهر بالله همراه خلیفه قبلی به این مسجد آمدم . ولی در آن سفر غده ای این خادم در صورتش در آورده بود و تمام صورتش را گرفته به قسمتی که لب هایش بود کنار بگذارد تا

بتواند لقمه غذایی بخورد این غده چطور شده است که نیست گوشت عظیمی که تمام صورتش را گرفته بود کجا است ؟ !

وزیر رو کرد به خادم گفت : خلیفه چنین می فرماید؛ گفت : آن غده به دست شاه ولایت ، ماه هدایت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب (ع) اصلاح شد .

پرسید : جریانش چیست ؟

گفت : روزی در انبار بودم روزها می آمدم ، شب برمی گشتم روزی آمدم دو نفر از این ناصبی ها مرا شماتت کردند ، زخم زبان ها زدند گفتند : در این مدتی که می رفتی مسجد علی (ع) اگر در انبار نزد دکتری می رفتی علاج می شدی . این زخم زبان ها دلم را به درد آورد که هیچ مصیبتی این طور به سرم نمی آورد تا شب از ناراحتی خوابم نمی برد تا آخر شب که خواب به چشمم آمد ، جمال علی (ع) را دیدم در همین مسجد . رفتم نزدیک شکایت کرده از این غده ای که ناراحتم کرده صورتم را پوشانده و مورد طعن واقع شده ام تا گفتم : آقا روی از من برگرداند برگشتم از آن طرف و گفتم : آقا مردم مزاحمت می کنند که چرا در این مدت علی (ع) به داد تو نرسیده است ، آقا فرمود : انت ممن ترید العاجله ، فرمود : تو از کسانی هستی که دنیا را می خواهی ، اشاره ای فرمود به صورتم ، وقتی از خواب بیدار شدم ، اثری از آن غده در صورتم نبود . (264)

228- شفای شیر

محمد بن علی شبیبانی گفت : در زمان کودکی با پدر و عمویم حسین به طور پنهانی شبی به زیارت قبر امیرالمؤ منین (ع) رفتیم ، چون به نزد قبر آن حضرت رسیدیم ، دیدم که به دور آن قبر مطهر سنگهای سیاه گذاشته و ساختمانی ندارد پس ما نزدیک آن رفتیم ، بعضی از ما شروع کردند به خواندن قرآن و بعضی دیگر مشغول به نماز شدند و بعضی مشغول به زیارت و در این حال بودیم که ناگاه دیدیم شیری به جانب ما می آید چون نزدیک ما آمد به فاصله کمی از آن محل شریف دور شدیم ، آن حیوان به نزدیک قبر رفت و شروع کرد به مالیدن ذراع خود به قبر ، یکی از ما نزدیک او رفت ، شیر متعرض او نشد او برگشت و ما را به حال شیر خبر داد پس ترس از ما برطرف شد و همگی نزدیک او رفتیم و او را مشاهده کردیم ، دیدم که ذراع او جراحتی است و آن دست مجروح را به قبر آن حضرت می مالید پس ساعتی با این حال بود آن گاه رفت و ما دوباره به حال اول خود به نماز و زیارت و قرائت مشغول شدیم . (265)

229- نادرشاه و کور درب صحن

ناردشاه هنگامی که می خواست وارد حرم علی (ع) بشود ، در کنار درب صحن ، کوری را دید پرسید : چند سال است این جا هستی ؟

گفت : بیست سال .

نادر گفت : تو بیست سال است این جا هستی و هنوز چشمت را از علی (ع) نگرفته

ای ؟ من به حرم می روم و برمی گردم ، اگر هنوز چشمت را نگرفته باشی تو را می کشم .

این کور ، بیچاره وار به علی (ع) متمسک شد و همان ساعت چشمش را گرفت . (266)

230 - علی (ع) ، شفا دهنده حصبه

شهید بزرگوار آیه الله دستغیب نوشته اند : تقریبا بیست سال قبل که بیماری حصبه در شیراز شایع شد و کمتر خانه ای بود که در آن بیماری حصبه نباشد ، در یکی از روزهای محرم ، مرحوم صلاحی می گفت : به برکت سیدالشهدا هفت نفر که به بیماری حصبه مبتلا بودند در منزل آقای عبدالرحیم سرافراز شفا یافتند . و تفضیل آن بیان کردند ، بعد از آن ، آقای سرافراز را دیدم و از واقعه مذکور سؤ ال کردم ، واقعه را همان طور که آقای صلاحی بیان کرده بود بیان داشت . سپس من از آقای سرافراز تقاضا کردم که واقعه را بنویسند تا در تاریخ ثبت شود ، آقای سرافراز نوشتند :

تقریبا بیست سال قبل که اغلب مردم به بیماری حصبه مبتلا بودند ، هفت نفر مبتلا به این بیماری در منزل حقیر در یک اتاق بستری بودند ، هشتم ماه محرم الحرام بود ، می خواستم در مجلس عزاداری شرکت کنم ، لذا مریض ها را در خانه به حال خود گذاشتم و ساعت پنج صبح با خاطری پریشان به مجلسی که مؤ سس آن مرحوم حاج ملا علی سیف بود رفتم ؛ بعد از روضه و نماز صبح به سوی خانه برگشتم ، بین راه در قلبم شفای آن هفت بیمار را (به وسیله

عزیز زهرا (ع)) از خدا خواستم .

وقتی که به منزل رسیدیم ، دیدم بچه ها اطراف منقل آتش نشسته و مختصر نانی را که از روز قبل باقی مانده بود ، روی آتش گرم کرده و با اشتهای کامل می خوردند . با دیدن این منظره عصبانی شدم ، زیرا خوردن نان را (آن هم نانی که از روز گذشته باقی مانده) برای بیمار مبتلا به حصبه زیان آور می دانستم ، دختر بزرگم که متوجه ناراحتی من شد ، گفت : ما همه خوب شده ایم ! از خواب بیدار شدیم ، گرسنه بودیم نان و چای می خوریم !

گفتم : خوردن نان برای بیمار مبتلا حصبه خوب نیست !

گفت : پدر بنشین تا خواب خودم را برای شما تعریف کنم ، ما همه خوب شده ایم !

گفتم : بگو !

گفت : خواب دیدم اتاقمان خیلی روشن شد ، مردی آمد فرش سیاهی در این قسمت اتاق پهن کرد و کنار در اتاق با ادب ایستاد ، آن وقت پنج نفر با نهایت جلالت و بزرگواری وارد اتاق شدند ، یک نفر ایشان بانوی مجلله ای بود ، اول با دقت به کتیبه های اطراف اتاق که اسامی چهارده معصوم (ع) روی آن نوشته شده نگاه کردند ، سپس روی آن فرش سیاه نشسته و قرآن های کوچکی از جیب بغل خود در آورده و قدری تلاوت کردند ، سپس یکی از آنها شروع کرد به عربی روضه حضرت قاسم (ع) خواندن ، مکرر نام قاسم را به زبان می آورد و همه به شدت

گریه می کردند ، مخصوصا آن بانوی محترمه خیلی جانسوز گریه می کرد ، بعد از آن مردی که اول وارد شده بود ، ظرف های کوچکی که گویا در آن قهوه بود آورد و جلوی آنها گذاشت ، من تعجب کرده بودم که اشخاص با این جلالت چرا پاهاشان برهنه است !

جلو رفتم و گفتم : شما را به خدا کدام یک از شما حضرت علی (ع) هستید ؟

یکی از آنها که خیلی با مهابت بود ، گفت : من هستم !

گفتم : شما را به خدا ، چرا پاهای شما برهنه است ؟

آن بزرگوار با چشم گریان فرمود : ما در این ایام عزاداریم لذا پاهای ما برهنه است (فقط پاهای آن بانو پوشیده بود) گفتم : ما بچه ها همه بیماریم ، مادرمان هم بیمار است ، خاله مان هم بیمار است ! !

آن گاه حضرت علی (ع) ، از جای برخاسته و دست مبارکشان را بر سر و صورت یک یک ما کشیدند و نشستند ، فرمودند : همه شما خوب شدید ، مگر مادرتان .

گفتم : مادرم نیز بیمار است ؟ !

فرمودند : مادرت باید برود ! با شنیدن این حرف گریان شدم و التماس کردم ، پس به خاطر عجز و لابه من ، برخاستند و دستی روی رو انداز مادرم کشیدند . وقتی می خواستند از اتاق بیرون بروند روی به من کرده فرمودند : بر شما باد به نماز که تا شخصی مژگانش به هم می خورد باید نماز بخواند .

تا سر کوچه از عقب آن ها رفتم ، دیدم مرکب هایی

که روپوش های سیاه روی آنها انداخته اند آماده است ، سوار مرکب ها شده و رفتند و من برگشتم .

در این وقت از خواب بیدار شدم ، صدای اذان صبح را شنیدم دست روی دست خودم و برادرانم و خاله ام و مادرم گذاشتم ، دیدم هیچ کدام تب نداریم ، همه برخاستیم و نماز صبح را خواندیم ، چون خیلی احساس کردیم گرسنه ایم لذا چای دم کرده با نانی که موجود بود مشغول خوردن شدیم ، تا شما بیایید و صبحانه تهیه کنید و دیگر آن هفت نفر به دوا و دکتر احتیاجی پیدا نکردند . (267)

231- شفای دختر

اگر اشتباه نباشد ظاهرا در سال 1334 شمسی که در اعتاب مقدسه مشرف بودم موضوع شفای دختر مریضی را متواترا شنیدم و برای تحقیق از چگونگی آن کوشش کردم و با پدر دختر ملاقات کردم و به اتفاق پدر به منزل ایشان رفتم و اظهارات پدر را مشروحا نوشتم و به امضای پدر رساندم و آن این است :

آقای حاج جواد که یکی از تجار متدین شیعه مذهب و در بغداد مغازه بزرگی دارد که انواع رنگ معامله می کند . محل مغازه در خیابان است جنب بازار سوق الصفافیر خانه ایشان قبلا دωکاظمین بود ولی فعلا در کوچه مقابل مغازه سکونت دارد که قسمتی از مال التجاره را در منزل می گذارد حاج جواد تاجر معروفی است . مخصوصا در کاظمین معروفیت بیشتری دارد و در امور خیریه هم موفق است ، از جمله این که مسجد بزرگی که داخل کوچه نزدیک حمام هاشمی است از طرف صحن مطهر قسمت بالای سر

و مسجد مزبور را تعمیرات کامل نموده ، حقیر به اتفاق یکی از آشنایان به مغازه وی رفتیم ، همین که مقصود را مطلع شدند و دانستند که برای تحقیق از چگونگی شفای دخترش آمدیم ، ما را به منزل بردند و راجع به قضیه مزبور چنین اظهار داشتند .

دختر من که الساعه در همین منزل است در چهارده سالگی با پسر خواهرم که در حجره ام کار می کند تزویج کرد و قرار بود که چند ماه بعد از عقد مراسم عروسی صورت گیرد ، به همین منظور هم ، مادر دختر مشغول تهیه جهیزیه شدند ولی بعد از مدت کوتاهی دختر مریض شد و کم کم مرض طولانی شد و من از هیچ گونه خرجی خودداری نکردم و اطبا حاذق و درجه اول را برای معالجه او آوردم ولی متاسفانه مؤ ثر نشد .

هر روز بر ضعف و ناتوانی وی اضافه می شد تا چهار سال مریضی او طول کشید ، او یک پوست و استخوان فقط بود . کم ترین قدرت حرکت را نداشت حتی قدرت آن که چشم باز کند و کسی را ببیند نداشت ولی مادرش پلک چشم او را بلند می کرد تا بتواند ببیند . خوراک دختر فقط یک زرده تخم مرغ بود که مادر تدریجا در گلوی او می ریخت و گاه گاهی مادرش او را مثل یک طفل بغل می کرد و نقل و انتقال می داد ، پیوسته از شدت علاقه با حالت تاثرآمیز غیر قابل وصفی کنار دختر نشسته بود ، و نیز برای آخرین دفعه طبیب مخصوص خانواده فیصل (خانواده سلطنتی)

را با ویزیت زیادی آوردم ولی متاسفانه او با دیدن دختر بدون کمترین تامل و معاینه بیرون رفت و اصلا نسخه ای هم ننوشت .

همه قطع امید از حیات او نمودند ولی با تمام این احوال مادر دختر به هیچ وجه نمی تواند و حاضر نیست از دختر تازه عروس خود قطع امید کند ، روزهای 23 و 24 شعبان المعظم بود که مادر دختر مصمم شد که برای شفا ، او را به حرم مطهر امیرالمؤ منین علی (ع) ببرد .

این تصمیم و تقاضای مادر اسباب تعجب من بود ، زیرا دختر را چگونه می شود برد ولی در مقابل اراده و تصمیم و تقاضای مادر که با یک دنیا عشق و علاقه و امید می خواهد این عمل را انجام دهد تسلیم شدم و یک اتومبیل سواری تهیه کردم به در منزل آوردم ، مادر دختر و شوهر دختر را در اتومبیل گذاشتند و از راه کربلا حرکت کردند و شب در کربلا توقف نمودند و روز بعد عازم نجف شدند ، وقتی که وارد شدند معلوم شد که نوری سعید نخست وزیر عراق در حرم مشرف است و کسی حق تشریف ندارد ، لهذا مستقیما به مسجد کوفه رفتند و شب را به نجف مراجعت کرده ، دختر را بغل کرده و آوردند در حرم شاه ولایت کنار ضریح خواباندند ، مادر هم با حال توسل پهلوی دختر نشسته بود و متصل عرض حاجت می کرد .

ناگهان دید که دختر چشم باز کرده ، مادری که می دانست دختر قدرت چشم باز کردن ندارد و باید پلک چشم را با

دست بالا ببرد ولی الآن بدون کمک دیگری چشم باز کرده ، روح امید بیشتری در وی ایجاد و با حضور قلب بیشتری توجه پیدا کرد و متوسل بود ، تا این که تدریجا حرکات بدن دختر زیاد می شود و در همان شب آن قدر مشمول عنایت حق و توجه حضرت امیرالمؤ منین (ع) می شود که دختر با معاضدت مادر اطراف ضریح مقدس طواف می کند .

مادر با یک دنیا مسرت می خواهد که داد کند و مردم را از این عنایت خبردار سازد ولی به شدت خود را کنترل می کند ، که اگر زوار متوجه شوند ممکن است هجوم زوار طفل را هلاک کند ، شب را در نجف توقف می کند فردا صبح دختر با پای خود به حرم مطهر مشرف می شود و از حرم بیرون آمده مستقیما عازم بغداد می شوند .

تا این جا شرح مطلب به زبان پدر دختر بود ، آن روز که در منزل حاج جواد بودم ، سیزدهم ماه رمضان بود دختر با کمال سلامت تمام روزه های ماه رمضان را گرفته و تا امروز یک ختم قرآن خوانده بود ! ! این خلاصه تحقیقات و اظهارات آقای حاج جواد بود که نوشتم و به امضا ایشان رساندم و جمعی از محترمین که آقای حاج جواد را می شناختند و کسالت دختر و عافیت او را می دانستند شهادت خود را در ورقه ای نوشتند . و آقای آشیخ هادی شطیطه که یکی از علما مورد احترام و اعتماد کاظمین است و در مسجد صحن مطهر جماعت دارد در ورقه نوشتند که

خودم صیغه عقد دختر را خواندم و در موقع کسالت مکرر عیادت کردم و تمام جریان را مطلعم و شهادت می دهم بر صدق و راستی مطلب .

عین ورقه امضا شده را مرحوم آیه الله آقای بروجردی (ره) برای ثبت در کتابی خواستند و تقدیم کردم ، در این تاریخ پدر و مادر و شوهر دختر و خود دختر و بسیاری از شهود زنده اند و فقط آقای شیخ هادی شطیطه به رحمت ایزدی پیوسته رحمه الله علیه . (268)

232- تلقین (بسم الله) و نجات از کندفهمی

علامه حسن زاده آملی نوشته است : آقای جلیل (سید جلیل یعقوب) فرزند محسن (1176 - 1256ه -ق) از احفاد امام زین العابدین (ع) که مقبره اش در (خوی) مزار عموم است در یکی از شب ها جد بزرگوارش حضرت علی (ع) را در خواب دید و به آن حضرت از کندفهمی خود گلایه نمود ، حضرت به وی فرمود : (بسم الله الرحمن الرحیم) . پس از این که (بسم الله) از مقام ولایت به وی تلقین شد و از خواب برخاست ، می دانست آنچه را باید بداند . (269)

233- گرفتن لقب (علم الهدی) از علی (ع)

شخصی به نام (محمد) فرزند حسین ، که در دستگاه عباسیان سمت وزارت داشت ، به سال 540 ه -ق دچار بیماری سختی شد و کسالت وی ضمن اشتداد خیلی طول کشید تا آن که شبی حضرت امیرالمؤ منین (ع) را در خواب دید که به او فرمود : به علم الهدی بگو بر تو دعایی بخواند تا شفا یابی ، ایشان در خواب عرض کرده بود : ای سرور من ! (علم الهدی) کیست ؟ فرمود : علی بن حسین موسوی است . وزیر نامه ای به سید نوشت که در آن تقاضای دعا نموده و در ضمن او را به لقب (علم الهدی) مخاطب قرار داده بود .

زسید وقتی نامه را دریافت کرد و آن عنوان را برای خود دید ، از فروتنی و تواضع علمی که داشت چنین لقبی را لایق خویش ندید و گفت :

من سزاوار آن نیستم . وزیر به عرض رسانید : والله من از خودم نگفته ام ، بلکه امیرالمؤ منین (ع) این لقب را برایتان برگزیده است . بعد از آنکه وزیر به دعای سید شفا یافت ، صورت قضیه را به خلیفه وقت عباسی که (قادر) نام داشت هم یادآور شد . قادر به سید عرض کرد : آنچه را جدت برایت تعیین فرموده قبول کن و حکم نمود منشیان آن را در القاب سید وارد سازند و از آن پس به لقب (علم الهدی) اشتهار یافت ، یکی دیگر از القابش (ثمانینی) است . چون بعد از وفاتش هشتاد هزار جلد کتاب از وی باقی ماند و نیز گویند : کتابی نوشت به نام (ثمانین) و همچنین هشتاد و یک سال عمر کرد . (270)

234- بینایی مرد کور

مرد کوری مدتی بر سر قبر حضرت علی (ع) معتکف شد ، خداوند چشمانش را مانند بهترین حالات سابق به او عطا فرمود . (271)

235- سفر نجف و شفای فرزند

جناب آقای شیخ محمد انصاری دارابی ، نقل کرد : که پیش از سفر کربلا در عالم رؤ یا حضرت امیر (ع) فرمود : بیا به زیارت ، عرض کردم وسایل سفر ندارم .

فرمود : بر عهده من ، پس طولی نکشید که مخارج سفر به مقدار رسیدن به نجف فراهم شد و در نجف هم به مقدار توقف و مراجعت به من رسید و نیز پسرم مصروع بود و به قصد استشفا همراهش بردم و در نجف ، خدا به او شفا داد . (272)

کرامات علی (ع) در برزخ و قیامت

236- علی (ع) در پل صراط

ثقه الاسلام (نوری) در کتاب (مستدرک) این حکایت را از عالمی نقل نموده است که : در قریه ما ، که از دهات نزدیک شهر (حله) است ، متولی مسجد که (محمد) نام داشت ، بر حسب عادت هر روز به مسجد می آمد ، اما روزی بر خلاف عادت ، پیدایش نشد . احوالش را پرسیدیم ، گفتند : در منزل بستری است . خیلی تعجب کردیم ، چون تا شب گذشته صحیح و سالم بود .

به دیدنش رفتیم ، دیدیم سر تا پایش سوخته است ، گاهی بیهوش می شود و گاه به هوش می آید .

پرسیدم : چه بر سر شما آمده است ؟

گفت : دیشب در خواب (پل صراط) را نشان من دادند ، امر شد که من هم باید از روی پل رد شوم . اول زیر پایم خوب بود ، بعد دیدم که راه باریک شد . ابتدا نرم و راحت بود ، یک دفعه دیدم تیز و بران

گردید . همین طور که آهسته آهسته می رفتم ، خود را محکم گرفته بودم که نیفتم . رنگ آتش که شعله اش بالا می زد ، سیاه بود ، و مردم مثل برگ خزان از این طرف و آن طرف به گودال جهنم می افتادند . یک مرتبه دیدم که زیر پایم به اندازه مویی باریک شده است ، و ناگهان آتش مرا به طرف خود کشانید و به گودال افتادم .

هر چه دست و پا می زدم ، پایین تر می رفتم ، همین که دیدم کار از کار گذشته ، به قلبم گذشت : مگر نه این که هر وقت به زمین می افتادم می گفتم (یا علی (ع)) ، پس چرا حالا نگویم ، گفتم : (ای مولای من ، ای امیرالمؤ منین (ع) کمکم کن .)

در این موقع به من الهام شد که به بالا بنگرم ، آقایی را دیدم که کنار صراط ایستاده ، دست دراز کرد و کمر مرا گرفت و بالا کشید . گفتم : آقا سوختم ، به فریادم برسید .

حضرت دست مبارک خود را از زانو تا منتهای ران من کشید . از خواب پریدم ، دیدم جای دست امیرالمؤ منین (ع) ، اصلا سوزشی ندارد و خوب شده ، لکن تمام بدنم می سوزد .

محمد ، سه ماه در بستر افتاده بود و ناله می کرد . مرهم ها آوردند و طبیب ها عوض کردند ، تا پس از سه ماه رو به بهبودی گذاشت و گوشت تازه بر بدنش رویید اما بعدا هر

وقت این قضیه را نقل می کرد ، مدتی تب و لرز می کرد .

بلی ، راه چاره ، تمسک به ولایت اهل بیت (ع) است . حضرت امام رضا (ع) وعده فرموده که زایرین قبرش را در پل صراط دستگیری فرماید . نسبت به متمسکین حضرت امام حسین (ع) نیز بشاراتی در این مورد رسیده است . (273)

237- علی فریادرس است .

داستانی را حضرت سیدنا الاعظم و استادنا الاکرم علامه طباطبایی (ره) نقل می فرمودند که بسیار شایان توجه است .

فرمودند : در کربلا واعظی بود به نام سید جواد از اهل کربلا و لذا او را سید جواد کربلایی می گفتند ، او ساکن کربلا بود ولی در ایام محرم و عزا در اطراف ، به نواحی و قصبات دوردست می رفت و تبلیغ می کرد ، نماز جماعت می خواند و مساله می گفت و سپس به کربلا مراجعت می نمود .

یک مرتبه گزارش به قصبه ای که همه آن ها سنی مذهب بودند ، افتاد . و در آن جا با پیرمردی که محاسن سفید و نورانی داشت برخورد کرد ، و چون دید سنی است از در صحبت و مذاکره وارد شد ، دید الآن نمی تواند تشیع را به او بفهماند ، چون این مرد ساده لوح و پاک دل چنان قلبش از محبت افرادی که غصب مقام خلافت را نمودند سرشار است که آمادگی ندارد و شاید ارایه مطلب نتیجه معکوس داشته باشد .

در یک روز که با آن پیر مرد تکلم می نمود از او پرسید : شیخ شما کیست

؟ (شیخ در نزد مردم عادی عرب ، بزرگ و رییس قبیله را گویند) و سید جواد می خواست با این سؤ ال کم کم راه مذاکره را با او باز کند تا به تدریج ایمان در دل او پیدا شده و او را شیعه نماید .

پیر مرد در پاسخ گفت : شیخ ما یک مرد قدرتمندی است که چندین خان (274) ضیافت دارد ، چقدر گوسفند دارد چقدر شتر دارد ، چهار هزار نفر تیرانداز دارد ، چقدر عشیره و قبیله دارد .

سید جواد گفت : به به از شیخ شما چقدر مرد متمکن و قدرتمندی است ! بعد از این مذاکرات ، پیرمرد رو کرد به سید جواد و گفت : شیخ شما کیست ؟

گفت : شیخ ما یک آقایی است که هر کس هر حاجتی داشته باشد برآورده می کند ، اگر در مشرق عالم باشی و او در مغرب عالم ، و یا در مغرب عالم باشی و او در مشرق عالم ، اگر گرفتاری و پریشانی برای تو پیش آید اسم او را ببری و او را صدا کنی فورا به سراغ تو می آید و رفع مشکل تو را می کند .

پیرمرد گفت : به به عجب شیخی است ، شیخ خوب است که این طور باشد ، اسمش چیست ؟

سید جواد گفت : شیخ علی .

دیگر در این باره سخنی به میان نرفت مجلس متفرق شد و از هم جدا شدند و سید جواد هم به کربلا آمد . اما آن پیرمرد از شیخ علی خیلی خوشش آمده بود و بسیار در اندیشه او

بود . تا پس از مدت زمانی که سید جواد به آن قریه آمد با عشق و علاقه فراوانی که مذاکره را به پایان برساند و شیخ را شیعه کند و با خود می گفت : ما در آن روز سنگ زیربنا را گذاشتیم و حالا بنا را تمام می کنیم ، ما در آن روز نامی از شیخ علی بردیم و امروز شیخ علی را معرفی می کنیم و پیرمرد روشن دل را به مقام مقدس ولایت امیرالمؤ منین (ع) رهبری می نمایم .

چون وارد قریه شد و از آن پیرمرد پرسش کرد ، گفتند ، از دار دنیا رفته است . خیلی متاثر شد با خود گفت : عجب پیرمردی ، ما به او دل بسته بودیم که او را به ولایت آشنا کنیم . حیف که بدون ولایت از دنیا رفت ، ما می خواستیم کاری انجام دهیم و پیرمرد را دستگیری کنیم ، چون معلوم بود که اهل عناد و دشمنی نیست ، القاآت و تبلیغات سو ، پیرمرد را از گرایش به ولایت محروم نموده است .

بسیار فوت او در من اثر کرد و به شدت متاثر شدم . به دیدن فرزندانش رفتم و به آنها تسلیت گفتم و تقاضا کردم مرا سر قبر او ببرند . فرزندانش مرا بر سر تربت او بردند و گفتم : خدایا ما در این پیرمرد امید داشتیم چرا او را از این دنیا بردی ؟ خیلی به آستانه تشیع نزدیک بود ، افسوس که ناقص و محروم از دنیا رفت .

از سر تربت پیرمرد بازگشتیم و با فرزندان به منزل پیرمرد

آمدیم . من شب را در همان جا استراحت کردم ، چون خوابیدم ، در عالم رؤ یا دیدم : دری است وارد شدم ، دیدم دالان طویلی است و در یک طرف این دالان نیمکتی است بلند ، و در روی آن دو نفر نشسته اند و آن پیرمرد سنی نیز در مقابل آن ها است . پس از ورود سلام کردم و احوال پرسی کردم ، دیدم در انتهای دالان دری است شیشه ای و از پشت آن باغی بزرگ دیده می شد .

من از پیرمرد پرسیدم : این جا کجا است ؟ گفت : این جا عالم قبر و عالم برزخ من است و این باغی که در انتهای دالان است متعلق به من و قیامت من است . گفتم چرا در آن باغ نرفتی ؟ گفت : هنوز موقعش نرسیده است ، اول باید این دالان طی شود و سپس در آن باغ رفت .

گفتم : چرا طی نمی کنی و نمی روی ؟ گفت : این دو نفر معلم من هستند این دو فرشته آسمانی اند آمده اند مرا تعلیم ولایت کنند ، وقتی ولایتم کامل شد می روم ، آقا سید جواد ؟ گفتنی و نگفتنی (یعنی گفتنی که شیخ ما که اگر از مشرق یا مغرب عالم او را صدا زنند جواب می دهد و به فریاد می رسد اسمش شیخ علی است اما نگفتنی این شیخ علی ، علی بن ابی طالب (ع) است) به خدا قسم همین که صدا زدم : شیخ علی به فریادم رس ، همین جا حاضر شد .

گفتم

داستان چیست ؟

گفت : چون من از دنیا رفتم مرا آوردند در قبر گذاردند و نکیر و منکر به سراغ من آمدند و از من سؤ ال کردند : من ربک و من نبیک و من امامک ؟

من دچار وحشت و اضطرابی سخت شدم و هر چه می خواستم پاسخ دهم به زیانم چیزی نمی آمد ، با آن که من اهل اسلامم ، هر چه خواستم خدای خود را بگویم و پیغمبر خود را بگویم به زبانم جاری نمی شد . نکیر و منکر آمدند که اطراف مرا بگیرند و مرا در حیطه غلبه و سیطره خود درآورده و عذاب کنند ، من بیچاره شدم ، بیچاره به تمام معنی ، و دیدم هیچ راه گریز و فراری نیست ، گرفتار شده ام .

ناگهان به ذهنم آمد که تو گفتی : ما یک شیخی داریم که اگر کسی گرفتار باشد و او را صدا زند اگر او در مشرق عالم باشد یا در مغرب آن فورا حاضر می شود و رفع گرفتاری از او می کند . من صدا زدم : ای علی به فریادم رس !

فورا علی بن ابی طالب امیرالمؤ منین (ع) حاضر شدند و به آن دو نکیر و منکر گفتند : دست از این مرد بردارید ، معاند نیست ، او از دشمنان ما نیست ، این طور تربیت شده ، عقایدش کامل نیست چون سعه نداشته است و استضعاف فکری داشته است .

حضرت آن دو ملک را رد کردند و دستور دادند دو فرشته دیگر بیایند و عقاید مرا کامل کنند این دو نفری که روی نیمکت

نشسته اند دو فرشته ای هستند که به امر آن حضرت آمده اند و مرا تعلیم عقاید می کنند .

وقتی عقاید من صحیح شد من اجازه دارم این دالان را طی کنم و از آن وارد آن باغ گردم . (275)

238- بهشتی شدن به برکت نام علی (ع)

از شخصی به نام معاویه بن وهب حکایت شده که گفت در سفر حج بودیم و با ما پیرمردی بود که اهل عبادت بود ولی اهل ولایت علی (ع) نبود و اهل مسئله نیز نبود نمازش را با این که در سفر بود تمام می خواند . در این حال مریض شد (مثل اینکه مشرف به مرگ تشخیص داده شد) من به پسر برادرش گفتم : چه خوب بود تذکر می دادی به او این امر را شاید خداوند تبارک و تعالی او را نجات دهد .

(چون ایمان با محبت آن دو نفر (عمر و ابوبکر) کامل نیست) همه رفقا گفتند : واگذارید پیرمرد را به حال خود .

پس پسر برادرش گفت : ای عمو به درستی که مردم مرتد شدند بعد از رسول الله (ص) مگر چند نفری قلیل و خلیفه بعد از آن حضرت علی بن ابیطالب (ع) است که اطاعت او را واجب است مانند اطاعت پیغمبر (ص) .

پیرمرد نفسی کشید و ناله کرد و گفت : بر همان عقیده هستم و جان تسلیم کرد . چون به خدمت حضرت صادق (ع) رسیدیم جریان پیرمرد را به عرض رساندیم آن حضرت فرمود : اهل بهشت است . بعضی از رفقا گفتند : آن

پیرمرد چیزی از امر ولایت نمی دانست مگر ساعت آخر . حضرت فرمود : از او چه می خواهید به خدا قسم او داخل بهشت شد . (276)

239- حب علی (ع)

حاج شیخ عباس قمی می گوید : در روایات اسلامی از عبدالله بن عباس نقل گردیده که وقتی سلمان فارسی را در خواب با لباس های گران بها و تاجی از یاقوت بر سر دید ، از وی سؤ ال کرد : ای سلمان در بهشت پس از ایمان به خدا و رسولش چه عملی بر دیگر اعمال برتری افزونتری دارد ؟ جواب داد : چیزی برتر از حب علی (ع) و پیروی از آن حضرت نیست . (277)

240- دست بوسی

در کتاب (شرح دیوان میبدی) به نقل از (شیخ نجم الدین دایه) آمده که وی گفته است : در حالت بین خواب و بیداری بودم که در آن حال رسول خدا (ص) را مشاهده کردم که حضرت علی (ع) در کنارش بود و من در همان حال دست مبارک علی (ع) را گرفته مصافحه کردم و به فکرم رسید که در روایتی از رسول اکرم (ص) شنیده ام که فرموده است : (من صافح علیا دخل الجنه) یعنی هر کسی با علی (ع) مصافحه نماید ، به بهشت داخل می گردد . پس صحت این حدیث را از امیر مؤ منان (ع) پرسیدم ، ایشان پاسخ دادند :

(نعم صدق رسول الله (ص) من صافحنی دخل الجنه) یعنی ، آری به درستی و راستی رسول خدا (ص) فرموده اند : هر کسی با من مصافحه کند ، جایش در بهشت است . (278)

241- عتاب مداح حسین (ع)

روضه خوانی مطلب ضعیفی را برای گرمی مجلس و گریه گرفتن از مردم روی منبر نقل کرده بود ، این روضه خوان گفته است : پس از آن در عالم رؤ یا دیدم قیامت برپا شده و ملائکه ای که مامورند مردم را به سوی محشر می کشانند ، ناگاه دو نفر به دنبال من آمدند و چون از بیم گناه از رفتن امتناع می نمودم ، به قهر و جبر مرا می کشیدند . در آن حال چند نفر تابوتی (عماری) را حمل می

کردند که فاطمه زهرا (س) در میان آن بود و عده ای به آن پناهنده شده بودند ، فرصت را غنیمت شمرده از دست آن دو متواری شده و به دختر پیامبر روی آوردم .

ناگاه پیامی از رسول خدا (ص) به فاطمه زهرا (س) رسید که ما را برای حساب بفرستید ، آن مخدره امر فرمودند که برویم ، چون به موقف حساب رسیدیم ، منبری را دیدم که چند پله داشت ، در پله بالای آن رسول خدا (ص) و در پله پایین تر آن حضرت علی نشسته و به امور مردم می رسیدند ، نوبت به من رسید حضرت امیر مؤ منان (ع) به حالت عتاب به من فرمود : چرا آن طور از ذلت فرزندم (حسین) یاد می کردی و روی منبر نسبت های ناروا به آن مظلوم می دادی ، برای آن که مردم را به گریستن واداری و خود را معروف نمایی ، متحیر ماندم که چه بگویم ، جوابی نیافتم جز آنکه انکار کنم و بگویم من نگفته ام .

در این میان ، درد شدیدی در بازوان خود احساس کردم و دیدم در کنار شخصی ایستاده و طومار بلندی در دست دارد که آن را به من نشان داد و گفت : بخوان با شگفتی ملاحظه کردم آنچه را که در روضه های خود گفته ام بدون آن که سخنی را جا بگذارند ، ضبط کرده اند ، چون اوضاع را این گونه دیدم ، چاره ای ندیدم جز آن که بگویم : این مطلب را مرحوم

مجلسی در جلد دهم (بحارالانوار) آورده است ، پس آن جناب به یکی از خدام امر فرمود تا کتاب حاضر را بیاورد .

دیدم در طرف راست منبری که حضرت علی (ع) بر روی آن نشسته بود ، افراد زیادی در صفوفی طولانی نشسته اند و هر عالمی کتابهای خود را مقابل خویش گذاشته است . در صف اول ، نخستین شخص ملا محمد باقر مجلسی بود که کتاب هایش در برابرش دیده می شد ، وقتی پیام حضرت به او رسید ، جلد دهم بحار را از میان آثارش بیرون آورده به او داد ، آورد به نزد حضرت ، امام اشاره فرمود تا کتاب را به دست من بدهند و آن مطلبی را که ادعا کرده بودم در کتاب بیابم و نشان دهم ، چون می دانستم حرفهایی که گفته ام در این ماخذ نیست ، بی هدف آن را ورق می زدم ، این بار به نظرم آمد که بگویم : این حرف را در کتاب (حاج ملا صالح برغانی) دیدم که ظاهرا (منبع البکا) باشد ، آن کتاب نیز همچون بحارالانوار آورده شد و به دستم دادند تا موضوع مورد ادعا را در این بیابم ، در حالی که هراس داشتم و از خجالت عرق کرده و هوش از سرم پریده بود ، کتاب مزبور را ورق می زدم که ناگاه از سوی رسول خدا (ص) به حضرت علی (ع) اشاره شد که از در ملایمت وارد شوند ، با روش جدید ترس از وجودم زایل شد و به حال

عادی بازگشتم .

از خواب بیدار شدم و ماجرایی را که در رؤ یا دیده بودم برای اهل منبر نقل نمودم و از آن زمان دیگر به منبر نرفته و روضه نخواندم ، در صورتی که از این راه استفاده زیادی داشتم . (279)

242- انتقام از قاتلان حسین (ع)

عالم بزرگوار ، مرحوم سید عبدالرزاق مقرم ، در کتاب العباس از کتاب منتخب طریحی (280) نقل می کند که شخص آهنگری از اهل کوفه گفت : من هم با لشکر ابن زیاد به کربلا رفته بودم .

ما خیمه های خود را بر لب نهر علقمه برپا کردیم و سپاه ما آب را بر روی امام حسین (ع) و یارانش بستند تا این که همگی آنان کشته شدند ، و این در حالی بود که اهل و عیال آن بزرگوار همه تشنه بودند .

بعد از این جریان به سوی کوفه مراجعت نمودیم و ابن زیاد اسیران آل محمد (ص) را به طرف شام اعزام کرد . پس از عزیمت اسرا ، شبی در عالم خواب ، دیدم که گویا قیامت برپا شده است . مردمک نظیر دریا به موج آمده و دچار عطش شدیدی بودند . من احساس می کردم که از همه آنان تشنه ترم . آفتاب فوق العاده گرم بود و زمین هم نظیر دیگ می جوشید . در همین موقع ، شخصی را دیدم که نور جمالش صحرای محشر را روشن کرده بود و در عقب وی شهسوار را دیدم که صورتش از ماه شب چهارده نورانی تر بود .

در حینی که ایستاده بودم ، ناگاه مردی آمد و مرا به

وسیله زنجیر ، کشان کشان ، به سوی آن بزرگوار بود . من آن شخص راقسم دادم و گفتم : تو را به حق آن کسی که این ماموریت را به تو داده بگو بدانم تو کیستی ؟ !

گفت : من یکی از ملایکه می باشم .

گفتم : آن شهسوار کیست ؟

گفت : علی بن ابی طالب (ع) .

گفتم : آن مرد نورانی کیست ؟

گفت : حضرت محمد (ص) .

پس از این منظره ، عمر بن سعد و نیز گروه دیگری را که برایم ناشناخته بودند ، مشاهده کردم که غل و زنجیرهایی به گردن داشتند و از چشم و گوشهای آنان آتش خارج می شد . نیز پیامبران و صدیقین را دیدم که در اطراف حضرت محمد (ص) حلقه زده بودند .

باری ، در همین حال بودم که شنیدم حضرت رسول (ص) به علی بن ابی طالب (ع) فرمود : چه کار کردی ؟

علی (ع) به عرض رساند : احدی از کشتگان حسین (ع) را رها ننمودم ، بلکه همه را حاضر کردم . سپس تمامی قاتلین امام حسین (ع) را به حضور پیامبر خدا (ص) آوردند و پیغمبر اعظم ، راجع به داستان کربلا و جنایاتی که آنان مرتکب شده بودند از ایشان جویا می شد .

یکی از گروه ستمگر گفت : من آب را به روی امام حسین (ع) بستم . دیگری گفت : من امام حسین (ع) را تیر باران کردم . سومی می گفت : من سینه آن

حضرت را پایمال نمودم .

چهارمین نفر گفت : من فرزند حسین (ع) را کشتم . پیغمبر خدا پس از شنیدن این اعترافات به قدری گریه کرد که افرادی که در حضورش بودند از گریه آن بزرگوار به گریه افتادند .

سپس رسول خدا (ص) دستور داد تا عموم آنان را به سوی جهنم بردند .

در همین گیر و دار بود که شخص دیگری را آوردند . پیامبر خدا (ص) به وی فرمود : تو نسبت به حسین من چه کردی ؟

او گفت : من فقط نجار بودم ، و جنگ و جدالی نکردم . پیغمبر اکرم (ص) فرمود : جرم تو این بوده که بر علیه حسین من سیاهی لشکر تشکیل داده ای ، سپس دستور داد تا وی را هم به سوی دوزخ بردند .

پس از این کیفرها بود که به سراغ من آمدند و مرا نیز به حضور پیغمبر (ص) بردند . من هم جریان رفتن خود به کربلا را برای آن حضرت شرح دادم و آن بزرگوار امر کرد که مرا نیز به جانب دوزخ ببرند .

هنگامی که این شخص از نقل خواب خویشتن فراقت یافت ، زبانش در حضور عموم حاضرین خشک شد و با بدترین وضع به درک اسفل نازل گردید و کلیه آن افرادی که این خواب را از زبان آن مرد شنیدند از وی بیزار شدند . (281)

243- ذکر یا علی (ع)

سید جلیل القدر و علامه ذوفنون بهاالدین علی نیلی نجفی نسابه ، جلالت شانش بسیار و مناقبش بی شمار می باشد ، از جمله تالیفات وی کتابی است به

نام (انوار المضیئه فی حکمه الشرعیه) در پنج جلد که در آن به فضایل حضرت امیرالمؤ منین (ع) اشاره کرده و حکایتی را از مرحوم پدرش به این شرح نقل کرده است :

در قریه نیله که وطن خودشان می باشد ، فردی بود که تولیت مسجد را به عهده داشت ، روزی از خانه بیرون نیامد ، او را طلبیدند عذر آورد که نمی توانم . چون تحقیق کردند دیدند بدنش به وسیله آتش سوخته و درد او را بی قرار نموده است .

علت را از وی پرسیدند ، گفت : در عالم رؤ یا دیدم قیامت برپا شده و مردم در اضطرابند عده زیادی به جهنم رفته و اندکی روانه بهشت می شوند .

من از کسانی بودم که باید به بهشت می رفتم ، در مسیر منتهی به بهشت به پلی رسیدیم ، که گفتند : صراط است ، از روی آن عبور می نمودیم هر چه از آن را طی می کردیم عرضش کم و طولش زیاد می شد تا به حدی رسید که چون تیغه شمشیر گشت ، پایین آن را نگاه کردیم ، وادی بسیار مهیبی را دیدیم که آتش از آن می جهید و بعضی مردم در آن شعله های آتش افتاده و گروهی رهایی می یابند و من می کوشم از طرفی به طرف دیگر بروم ، همچون کسی که می خواهد سقوط کند .

به انتهای صراط که رسیدم از این حالت لرزش نتوانستم خودداری کنم که ناگاه در آتش افتادم ، هر چه دست انداختم که جایی را بگیرم موفق نمی شدم و آتش

با نیروهای زیاد مرا به سوی خود می کشید ، شدت نگرانی عقل را از من زایل کرده بود ناگهان به من الهام شد به ذکر یا علی بن ابی طالب (ع) متوسل شدم ناگاه نظر افکندم دیدم انسانی به کنار آن وادی مهیب ایستاده بر دلم خطور کرد که او مولای متقیان (ع) است . عرض کردم : ای آقایم ! یا امیرالمؤ منین (ع) .

فرمود : دست خود را نزدیک من بیاور . پس چنین کردم و آن حضرت دستم را گرفت و از آن وادی نجات داد . پس آتش قسمتی از بدنم را سوزانده بود . وحشت زده از خواب بیدار شدم و به این حال افتادم که مشاهده می کنید و آن قسمتی از بدنم که از گزند آتش مصون ماند ، جایی است که امام دست مالید ، وی مدت سه ماه بر سوختگی ها مرهم می نهاد تا آن سوختگی رو به بهبودی رفت و بیماریش التیام یافت . (282)

کرامات علی (ع) نسبت به علما

244- الهامی از امیرالمؤ منین (ع)

علامه امینی فرمودند : وقتی الغدیر را می نوشتم خیلی مایل بودم کتاب الصراط المستقیم (283) را هم ببینم . شنیده بودم نسخه خطی اش در نجف نزد شخصی است ، خیلی مایل بودم ایشان را ببینم و تقاضا کنم کتاب را امانت بدهند که مطالعه کنم و سپس برگردانم .

یک شب اوایل مغرب که می خواستم به حرم مطهر مشرف شوم ، دیدم همان شخص با یکی دو نفر از علما در ایوان مطهر نشسته و مشغول صحبت اند . خدمت ایشان رفتم و بعد از احوالپرسی

، تقاضای خود را اظهار کردم عذرهایی آورد ، من گفتم : اگر می خواهی ، به من امانت ده و اگر نمی شود ، بیرونی منزلت می آیم و همان جا مطالعه می کنم و اگر این را هم قبول ندارید ، در دالان منزلت می نشینم و مطالعه می کنم .

گفتند : خیر ، نمی شود . در نهایت آن شخص گفت : شما هیچ گاه این کتاب را نخواهید دید . علامه امینی فرمودند : مثل آن که آسمان را بر سر من زدند (نه از آن جهت که او قبول نکرد بلکه از مظلومیت آقا امیرالمؤ منین (ع) به حرم مشرف شدم و خطاب به آن حضرت عرض کردم : چقدر شما مظلومید ؟ یکی از ارادتمندان و شیعیان شما کتابی را در فضایل و حقانیت شما نوشته است و یکی از ارادتمندان و خدمتگزاران شما هم می خواهد بخواند و به دیگران برساند . این کتاب پیش یکی از شیعیان و ارادتمندان شما و در محیط شیعیان شماست و در کنار قبر مطهرت ، اما باز هم از این کار ابا دارد . به راستی که مظلوم تاریخ و قرن هایی !

آن مرحوم فرمودند : حال گریه عجیبی داشتم ، به طوری که تمام بدنم تکان می خورد .

ناگهان در قلبم افتاد که : (فردا صبح به کربلا برو) . به مجرد این خطاب در قلبم ، دیدم حال بکا از میان رفته و یک شادابی مرا گرفته است . هر چه به خودم فشار آوردم که به آن حال خوش و گریه و درد

دل ادامه دهم ، دیدم هیچ نمی توانم و به کلی آن حال رفته و تنها یک مطلب در دل من جایگزین شده است : (به کربلا برو) .

از حرم مطهر به منزل آمدم . صبح به اهل منزل گفتم : قدری صبحانه به من بدهید ، می خواهم به کربلا بروم . گفتند : چرا وسط هفته می روید و شب جمعه نمی روید ؟

گفتم : کاری دارم . به کربلا آمدم و یکسره به حرم مطهر حسینی مشرف شدم . در حرم مطهر به یکی از آقایان محترم اهل علم برخوردم . خیلی محبت و احوالپرسی کردند ، گفتند : آقای امینی ، چه عجب وسط هفته به کربلا آمده اید ؟ زیرا رسم علما آن بود که پنجشنبه ها مشرف شوند تا زیارت شب جمعه را درک کنند .

گفتم : کاری داشتم . گفت : آقای امینی ، ممکن است از شما خواهشی کنم ؟ گفتم : بفرمایید .

گفت : تعدادی کتاب نفیس از مرحوم والد باقی است که بدون استفاده مانده و تقریبا محبوس است ، بیایید ببینید ، اگر چیزی به درد شما می خورد به صورت امانت ببرید و بعد برگردانید . گفتم : کی بیایم ؟

گفت : من امروز کتاب ها را بیرون می آورم و آماده می کنم . جناب عالی فردا صبح برای صرف صبحانه به منزل ما تشریف بیاورید ، هم صبحانه صرف کنید و هم کتاب ها را ملاحظه بفرمایید .

قبول کردم و رفتم . مقدار بیست و چند جلد کتاب روی هم گذاشته بود . من تا نشستم ، دست دراز

کردم و اولین کتاب را که برداشتم ، دیدم نسخه ای بسیار پاکیزه نفیس و مجدول از کتاب الصراط المستقیم است . حالت گریه شدیدی به من دست داد . صاحب خانه علت را جویا شد ، من قضیه کتاب را در نجف نقل کردم . ایشان هم از لطف الهی به گریه افتادند ، کتاب مذکور و چند جلد کتاب نفیس دیگر را به امانت دادند و مدت سه سال نزد من بود تا بعد از انجام رسیدن کارم به شخص مذکور بازگردانم . (284)

245- یک فنجان عسل

آیه الله گلپایگانی برای تکمیل تحصیلات و بهره مندی از محضر علمای نجف راهی عراق گردید و از محضر میرزای نایینی ، سید ابوالحسن اصفهانی ، آقا ضیا الدین عراقی و شیخ محمد حسین غروی اصفهانی بهره ها برد . در همین سفر بود که شبی در عالم رؤ یا ، آقا به حضور با کرامت حضرت علی (ع) مشرف شده و مورد لطف آن حضرت قرار گرفتند ، ایشان خود فرموده اند : شبی در خواب دیدم داخل ضریح مطهر در برابر مرقد مبارک امیرالمؤ منین (ع) ایستاده ام ، آقا یک فنجان عسل به من عطا فرموده و گفتند : این برای تو است ، مقداری از آن را خوردم و بقیه را نگه داشتم ، حضرت فرمودند : چرا بقیه آن را نمی خوری ؟

گفتم باقی مانده را برای زعیم شیعه آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی گذاشتم .

فرمودند : ما به او عسل عطا کردیم و این فنجان به شما اختصاص دارد ، از خواب بیدار شدم .

مرحوم آیه الله

جاج شیخ علی مشکات اصفهانی که هم حجره ای معظم له بودند ، در جمعی اظهار داشتند : زمانی که ماجرای این رؤ یا را از زبان آیه الله گلپایگانی شنیدم ، به حرم مطهر مولای متقیان علی (ع) مشرف گشته و ضریح را گرفتم و گفتم : آقا به میهمان من دادید ، سهمی هم به من بدهید . شبی در عالم رؤ یا دیدم ، قندیلی از سقف جدا شد و جلو پایم افتاد ، به من گفتند : آن را بردار . هر چه سعی کردم موفق نشدم آن را از جایش تکان بدهم . از خواب دریافتم که لیاقت و صلاحیت مرجعیت شیعیان از جانب خداوند به ایشان عطا شده است . (285)

246- جواب صحیح

ابن ابی الحدید در کتاب (شرح نهج البلاغه) نوشته است : شیخ مفید با سید مرتضی علم الهدی در مساله ای مباحثه می نمودند و از راه بحث و استدلال به جایی نرسیدند و هر کدام در نظر خویش اصرار و ابرام می ورزیدند . پس قرار گذاشتند که هر کدام مطلب مورد مجادله را تحریر نموده و از حضرت امیرالمؤ منین (ع) سؤ ال کنند ، پس آن را نوشته و بالای مرقد مطهر آن حضرت قرار دادند ، صبح آن روز دیدند در جواب نوشته شده : (الحق مع ولدی والشیخ معتمدی) یعنی حق با فرزندم (سید مرتضی) است و شیخ (مفید) مورد اعتماد من است . (286)

247- پیغام علی (ع)

در زمان مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطا که از علمای بزرگ نجف اشرف بودند ، قحطی عجیب آمد ، مردم محتاج باران شدند ، به حضور شیخ آمده ، از او خواستند دعا کند ، شیخ آمد و دعا کرد و میان حرم امیرالمؤ منین (ع) عرض کرد : ای مولای من ، مردم محتاج باران می باشند با این همه نماز و دعا ، خداوند اثری بر دعاهای مردم نمی گذارد ، از خداوند بخواهید عنایتی بفرماید .

در عالم خواب دید حضرت کنار بالینش آمدند و فرمودند : به فلان مرد قهوه چی

که در بین راه کوفه است ، بگو در مراسم دعا شرکت کند ، شیخ بیدار شد بین راه کوفه و نجف آمد ، دکان مرد قهوه چی را پیدا نمود ، در دکان قهوه چی ماند و

شب را در آن جا گذراند . شیخ دید این مرد فقط نماز عادی می خواند ، دائم الذکر هم نیست به قدر متعارف عبادت می کند ، شیخ نزد قهوه چی آمد و گفت :

ای مرد توجه کن که مولای من امیرالمؤ منین (ع) تو را وسیله استجابت دعا قرار داده است ، علت این ارزش را بگو .

قهوه چی گفت : من شاگرد قهوه چی بودم ، مادرم می گفت : آرزو دارم تو را داماد کنم .

پولی جمع کردم به مادرم دادم دختری برایم خواستگاری کرد ، مقدمات عروسی من مهیا شد ، شب زفاف دیدم عروس خیلی متوحش است ، به عروس گفتم : چرا ناراحتی ؟

گفت : داستانم را نقل می کنم ، می خواهی مرا بکش ، می خواهی ببخش ، من سرمایه بکارت را از دست داده ام و حالا حامله هستم و هیچ کس جز خدا نمی داند .

من گفتم : خداوندا ! حالا بهترین وقت است که من برای رضای تو از موضوع صرف نظر کنم ، و پرده آبروی این زن را ندرم ، هیچ نگفتم مگر این که قول به زنم دادم که چنانچه تا به حال کس ندانسته از حال به بعد هم کس نخواهد دانست . فردا صبح هم اظهار رضایت کردم تا به حال هم با آن زن زندگی می کنم ، احدی جز خدا ماجرا را نمی داند ، شیخ می گوید : گفتم ای مرد به حق خدا ، عملی بزرگ نموده و تسلیم خدا کردی حالا بیا دعا کن .

قهوه چی دست به طرف آسمان بلند

کرد و گفت : خدایا مردم محتاج رحمت تو هستد ، علی (ع) پیغام داده من دعا کنم ، از پیشگاه تو برای خود و مردم طلب عفو می کنم . باران رحمت خویش را نازل فرما ، دستهای این مرد بلند بود که ابرها در آسمان ظاهر شد و باران شدید بارید . (287)

248- باطن ولایت و محبت علی (ع)

مرجع بزرگ محقق اردبیلی ، ملا احمد ، معروف به (مقدی اردبیلی) (ره) از علمای بسیار برجسته ، و از پارسایان بسیار پاک و با فضیلت بود که به سال 933 هق در نجف اشرف از دنیا رفت .

درباره کمالات اخلاقی و فضایل معنوی این مرد بزرگ ، مطالب بسیار نقل شده ، از جمله : برای زیارت به کربلا رفته بود . یکی از زایران که او را نمی شناخت ، از لباس و قیافه ساده او ، خیال می کرد که یک خدمتکار عادی است . لباس های چرک شده خود را به او داد و گفت : (این ها را برای من بشوی !) .

محقق اردبیلی لباس های او را گرفت و شست و سپس به او تحویل داد . در آن هنگام ، آن مرد زایر ، او را شناخت و چند نفر نیز که در آن جا بودند از جریان آگاه شدند و آن مرد زایر را سرزنش نمودند که چرا به عالم بزرگ ، مقدس اردبیلی توهین کرد ؟ . . .

محقق اردبیلی (ره) آنها را از سرزنش کردن بازداشت و گفت : (حقوق برادران دینی نسبت به یکدیگر ، خیلی

زیادتر از این ها است ، کاری نکرده ام که شما این چنین جوش و خروش می کنید) .

این مرد بزرگ از دنیا رفت . پس از مدتی ، یکی از مجتهدین وارسته او را در عالم خواب دید که با لباس زیبایی که در تن دارد ، با سیمای جذاب از حرم امیر مؤ منان علی (ع) بیرون می آید ، از او پرسید : (چه عملی باعث شده که شما دارای آن همه مقام شدید که در سیمایتان پیدا است ؟) .

محقق اردبیلی (ره) در پاسخ گفت : (بازار اعمال کساد است ، و نفع نبخشید ما را غیر از ولایت و محبت صاحب این قبر) . (288)

249- رابطه مقدس اردبیلی با حضرت علی (ع) و امام زمان (عج)

علامه مجلسی (ره) از جماعتی نقل می کند که آنها از عالم بزرگوار (امیر علام) که از شاگردان برجسته محقق اردبیلی بود نقل کردند که گفت : در یکی از حجره های صحن مطهر علی (ع) بودم ، نیمه های شب شخصی را دیدم که به طرف مرقد مطهر علی (ع) می آمد ، نزدیک رفتم تا ببینم کیست . دیدم استاد (مولا احمد اردبیلی) است ، خود را مخفی نمودم ، دیدم او کنار در حرم رفت ، در بسته با رسیدن او باز شد ، او وارد حرم گردید ، شنیدم او با کسی سخن می گفت ، سپس از حرم بیرون آمد و در حرم بسته گردید ، او از حرم خارج گردید و من به دنبال او حرکت کردم ،

بی آنکه او از حرکت من آگاه باشد ، او به سوی کوفه رفت و به مسجد کوفه وارد گردید و کنار محراب رفت ، و در آن جا مدتی توقف نمود و سپس بازگشت و از مسجد بیرون آمد و به سوی نجف اشرف روانه شد ، من در تاریکی به دنبال او حرکت می کردم ، وقتی که نزدیک ستون حنانه رسید ، سرفه مرا گرفت ، نتوانستم سرفه ام را کنترل کنم ، او به من متوجه شد و مرا شناخت و فرمود : تو امیر علام هستی ؟

گفتم : آری .

فرمود : در این جا چه می کنی ؟

عرض کردم : من از آن وقتی که وارد حرم مطهر علی (ع) شدی تاکنون همراه تو هستم ، تو را به صاحب این قبر (اشاره به قبر حضرت علی (ع) سوگند می دهم که آنچه امشب برای تو اتفاق افتاده از آغاز تا انجام برای من بگویی !

فرمود : با این شرط که تا زنده ام به کسی نگویی ، به تو خبر می دهم . من به او اطمینان دادم که تا زنده است به کسی نگویم ، وقتی که اطمینان یافت ، چنین توضیح داد : من در بعضی از مسایل در بن بست قرار می گیرم و هر چه فکر می کنم ، نمی توانم مشکل آن مساله را حل کنم ، به قلبم خطور می کند که کنار قبر مطهر علی (ع) بروم و جواب آن مساله از آن حضرت بپرسم ، امشب به حرم مشرف شدم ، و به مناجات

با خدا پرداختم و از درگاهش خواستم که مولایم علی (ع) پاسخ سؤ ال مرا بدهد ، ناگاه صدایی از جانب قبر شنیدم ، به من فرمود : (به مسجد کوفه برو و سؤ ال خود را از قائم (عج) بپرس ، زیرا امام زمان تو او است) .

به مسجد کوفه کنار محراب رفتم و مساله ای را از امام قائم (عج) پرسیدم ، آن حضرت پاسخ مرا داد ، اینک به خانه خود باز می گردم . (289)

250- کرامتی عجیب

علامه بحرالعلوم (سید محمد مهدی طباطبایی) از مراجع بزرگ تقلید زمانش بود ، و شاگردان برجسته ای از مکتب او برخاستند .

او عموی جد دوم حضرت آیت الله العظمی بروجردی است ، که در نجف اشرف در سال 1212 هق از دنیا رفت ، و قبر شریفش در نجف اشرف است .

از عجایب این که : یکی از شاگردان او ، محدث و عالم بزرگ شیخ عبدالجواد عقیلی می گوید :

(در نجف اشرف ، روزی به زیارت مرقد شریف امیرالمؤ منین علی (ع) رفتم ، پس از زیارت عرض کردم : (ای مولای من ، کتابی از شما می خواهم که محتوی نصایح و موعظه های خود شما باشد ، تا حقیر از آن بهره مند گردم) .

سپس از حرم بیرون آمدم ، ملا معصوم علی کتاب فروش نزدیک در صحن ، مرا صدا زد و گفت : فلانی بیا این کتاب را بخر ، که کتاب خوبی است ، آن کتاب را به قیمت ارزان از او خریدم

، پس از آن که کتاب را مطالعه و بررسی کردم (دیدم کتاب غررالحکم است) دریافتم که تقاضای من از آن حضرت مورد قبول واقع شده است) . (290)

251- مرا به این و آن محتاج مکن

علامه امینی از روز اول که به نجف آمدند تصمیم گرفتند ، بر این که نسبت به وجوه شرعیه و سهم امام (ع) و یا سایر وجوهات دخالت نکرده و از آن راه امرار معاش نکنند .

می فرمودند : من هنگامی که به نجف آمدم یک مقداری پول داشتم ، بعدا تمام شد و در نجف رسم بود افرادی که از هر شهری می آمدند ، اسامی آنها به وسیله نماینده آن شهر یادداشت می شد تا اگر پولی از آن شهر برای آقا فرستاده شد ، بین طلاب آن شهر تقسیم گردد . این آقا آمد پیش من و به من گفت : من اسم شما را نوشتم و شما از ماه آینده این قدر از من حقوق می گیرید . ولی شما بایستی از یکی از این مراجع اجازه بگیرید که به این مرحله رسیده اید که می توانید صرف وجوهات نمایید .

من از این موضوع خیلی ناراحت شدم و به حرم مطهر امیرالمؤ منین (ع) مشرف شدم و عرض نمودم : یا علی ، من آمده ام در جوار شما و درس می خوانم ، مرا به این و آن محتاج مکن . اگر می توانی مرا بپذیری و قبول کنی و تامین نمایی ، من هم می مانم و شما را خدمت می کنم . ایشان می فرمودند : از آن لحظه تا

هنگام بازگشت از نجف ، حقوق شرعیه و وجوهات از کسی نگرفتم . (291)

252- اخلاص در تالیف

خاتون آبادی در کتاب حدائق المقربین می نویسد که عده ای از علمای بزرگ شیعه از قبیل حمدانی قزوینی و عبدالجبار بن عبدالله مقری و حسن بن بابویه مشهور به حسکا در بغداد راجع به کتاب نهایه شیخ طوسی و ترتیب ابواب و فصولش سخنانی گفتند . هر یک به زبانی اعتراض بر شیخ نمودند ، و متفقا رای دادند که خالی از عیب نیست ، همگی برای زیارت عازم نجف شدند این موضوع در زمان حیات شیخ بود . با هم قرار گذاشتند : سه روز روزه بگیرند و غسل کنند ، شب جمعه از حضرت امیرالمؤ منین (ع) بخواهند که امر کتاب را برایشان واضح نماید .

اعمال را انجام دادند ، در شب جمعه علی (ع) را در خواب دیدند که فرمود : در فقه اهل بیت کتابی که سزاوار اعتقاد باشد و به مسایلش بتوان رجوع نمود مانند نهایه شیخ همان کتابی که درباره اش اختلاف دارید نوشته نشده و علت این ارزش آن است که منصف در راه رضای خدا با اخلاص آن را نوشته راجع به موضوعات کتاب شک نکنید به مسایلش عمل نمایید و فتوی بدهید؛ نهایه شیخ به واسطه ترتیب و تفصیلی که دارد شما را از سایر کتب بی نیاز می کند .

همین که از خواب بیدار شدند هر یک اظهار کردند درباره نهایه خوابی دیده ایم . قرار بر این شد که جداگانه هر کدام تفصیل رؤ یای خود را بنویسد آن گاه با یکدیگر مطابقه

نمایند تا تعیین شود در خواب ها اختلافی وجود دارد یا نه . پس از نوشتن و مطابقه کردن معلوم شد هیچ اختلافی بین خواب ها نیست . برای عرض تهنیت همگی خدمت شیخ رسیدند ، همین که چشم شیخ طوسی رضوان الله علیه به آن ها افتاد . فرمود : آن چه من راجع به نهایه گفتم قبول نکردید تا از زبان امیرالمؤ منین (ع) در خواب شنیدید شیخ خواب خود را برای آنها نقل کرد .

همین موضوع باعث شد که علمای شیعه مدت مدیدی عمل به فتاوی نهایه می کردند . به طوری که عده ای علما گفته اند در میان شیعه پس از شیخ طوسی هشتاد سال گذشت و مجتهدی پیدا نشد . در این مدت علما عمل به نهایه او می کردند . (292)

253- توسل به امیرالمؤ منین (ع)

از یکی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری رضوان الله علیه که او گفت : چون از مقدمات علوم و سطوح فارغ گشتم برای تکمیل تحصیلات به نجف اشرف رفتم و به مجلس درس شیخ درآمدم ولی از مطالب و تقریراتش هیچ نفهمیدم خیلی از این وضع متاثر شدم تا جایی که دست به ختوماتی زدم باز فایده نبخشیده بالاخره به حضرت امیر (ع) متوسل گشتم .

شبی در خواب خدمت آن حضرت رسیدم ، بسم الله الرحمن الرحیم را در گوش من قرائت نمود . صبح چون در مجلس درس حاضر شدم درس را می فهمیدم کم کم پیشرفت کرده پس از آن چند روز به جایی رسیدم که در آن مجلس صحبت می کردم .

روزی از زیر منبر درس با شیخ

بسیار صحبت می نمودم و اشکال می گرفتم . آن روز پس از ختم درس خدمت شیخ رسیدم وی آهسته در گوش من فرمود : آن کسی که بسم الله را در گوش تو خوانده است تا (ولا الظالین) در گوش من خوانده است این را گفت و رفت . (293)

254- کرامت علی (ع) بر امام خمینی (ره)

در سومین جمعه از رحلت جانگداز رهبر کبیر انقلاب و بنیان گذار جمهوری اسلامی ایران حضرت امام خمینی (ره) آیه الله شیخ ابوالقاسم خزعلی - از فقهای شورای نگهبان - طی سخنان قبل از خطبه های نماز جمعه در دانشگاه تهران اظهار داشت : حضرت امام خمینی (ره) قبل از آن که به دار بقا بشتابند خوابی دیده اند که مضمون آن را برای همسر خویش نقل کرده اند و تاکید نموده اند تا در قید حیات دنیوی هستم و به سرای باقی سفر ننموده ام از فاش نمودن این خواب احتراز نما و برای احدی نقل مکن .

آن خواب این است :

(در رؤ یایی دیدم از دنیای فانی کوچ نموده ام و حضرت امیر مؤ منان علی (ع) مرا غسل داده و کفن نمود ، سپس آن حضرت به من فرمود : آیا راحت شدی ؟

عرض کردم : ای جد بزرگوار ! قلوه سنگی در زیر سرم می باشد که موجب ناراحتی می شود ، پس آن امام بزرگوار سنگ مزبور را از زیر سرم برداشتند و دوباره فرمودند : آیا رهایی یافتی ؟ عرض کردم : بلی یا امیرالمؤ منین (ع)) . (294)

255- علی (ع) سراغ از علما می گیرد

دانشمند شهید (آیه الله سید محمد باقر صدر) در مواقعی از خاطراتش دوران دانش اندوزی و طلبگی خود سخن می گفت ، یک بار نقل نمود .

در ایام تحصیلم هر شب ساعتی به حرم حضرت علی (ع) در نجف اشرف مشرف می گشتم و در برابر بارگاه مطهر آن حضرت می نشستم و به

مطالب علمی و دروس و مباحث روزمره خود می اندیشیدم ، بر این باور بودم که چنین حالات معنوی و استمداد و روحانیت این روضه منور در کشف معضلات و دشواری های علمی تاثیر به سزایی دارد و احساس می کردم از صفای حرم و روح پاک آن امام الهام می گیرم .

پس از مدتی این سنت حسنه و رفتار بابرکت و مفید را ترک کردم و کسی غیر از خداوند تبارک و تعالی از این کارم آگاهی نداشت . روزی یکی از بانوان که پیوند نسبی با ما داشت ، در عالم رؤ یا حضرت علی (ع) را مشاهده کرد که فرموده بود : به سید باقر بگو هر شب نزد من می آمد و به درس خواندن و اندیشیدن در مطلب علمی مشغول می شد ، دلیل ترک این کارش چیست و چرا آن را رها نموده است ؟ (295)

256- فضیلت امیرالمؤ منین (ع)

ابامنصور مظفر بن اردشیر عبادی واعظ در تاجیه ، مدرسه ای در (باب برز) (محله ای در بغداد) ، بعد از وقت عصر نشسته بود و داستان حدیث (رد الشمس برای علی (ع)) رابیان می کرد و با عبارات مخصوص خود و روش زیبایش توضیح می داد . آن گاه فضایل اهل بیت (ع) را متذکر شد . ناگاه ابری پدید آمد و چهره خورشید در نقاب آن فرو رفت تا جایی که مردم گمان کردند خورشید غروب کرد . ابومنصور بر منبر ایستاد و اشاره به خورشید کرد و این اشعار را خواند .

ای خورشید ، تا مدحم

را درباره آل مصطفى و فرزندش به آخر نرسانم ، غروب مكن . عنان خود را از رفتن ، وقتى مى خواهم مدحشان را بگويم ، بازگردان . مگر فراموشت شده است كه به اين منظور توقف كردى ؟

اگر ايستادنت به امر مولى بوده است ، براى خيل و حشم او نيز بايد بايستى .

گويند : در اين موقع پرده ابر از چهره خورشيد به يک سو رفت و خورشيد ظاهر شد . (296)

257- تولد ميرداماد از كرامات على (ع)

شيخ فقيه و عالم بصير على بن عبدالعال الكركى از دانشمندان عصر صفوى است ، در (مستدرک الوسايل) از على قلى خان داغستانى معروف به شش انگشتى متخلص به (واله) نقل شده كه وى حضرت اميرالمؤ منين (ع) را در خواب ديد كه فرمودند : دخترت را به عقد ازدواج مير شمس الدين درآور كه از وى فرزندى به دنيا مى آيد كه وارث دانش انبيا و اوليا خواهد بود .

شيخ محقق (على بن عبدالعال) دخترش را به وى تزويج نمود ، بعد از مدتى آن دختر از دنيا رفت ، قبل از آن كه اولادى بياورد ، پس مرحوم محقق متحير شد ، دو مرتبه در خواب ديد كه حضرت اميرالمؤ منين (ع) فرمود : منظور ما اين دختر نبود و چون دختر ديگرى را به مير شمس الدين تزويج كرد ، ميرداماد متولد شد . (297)

258- عتاب اميرالمؤ منين (ع)

يكى از فرزندان شيخ رجبعلى خياط (نكوگويان) مى گويد : مادرم تعريف مى كرد كه : زمان قحطى بود ، حسن و على (298)

روى پشت بام آتش روشن كرده بودند ، رفتم ببينم چه مى كنند ، ديدم آن دو ، پوست خيكى راآورده اند سرخ كنند و بخورند ! با ديدن اين صحنه گريه ام گرفت ، آمدم پايين ، مقدارى مس و مفراغ از منزل برداشتم ، بردم زير بازارچه فروختم و قدرى دم پختک تهيه كردم . برادرم قاسم خان - كه شخص پولدارى بود - رسيد ، ديد خيلى ناراحتم ، از علت ناراحتى سؤ ال كرد

، جریان را گفتم . قاسم خان که این ماجرا را شنید گفت : چه می گویی ؟ شیخ رجبعلی را در بازار دیدم که صد تا بلیط چلوکباب میان مردم تقسیم می کند ! چراغی که به خانه رواست ، مسجد حرام است ، این مرد کی می خواهد . . . ، درست است که عابد و زاهد است ، ولی کارش درست نیست !

با شنیدن این حرف ها ناراحتی من بیشتر شد . شب که شیخ به خانه آمد ، با او برخورد کردم که چرا . . . و با ناراحتی خوابیدم . نیمه های شب ناگاه متوجه شدم که مرا صدا می زنند که بلند شو . بلند شدم ، دیدم مولا امیرالمؤ منین (ع) است که ضمن معرفی خود فرمود : (او بچه های مردم را نگه داشته ، ما هم بچه های تو را ! هر وقت بچه هایت از گرسنگی مردند ، حرف بزن !) (299)

259- الهام غیبی

درباره ملا حسین کاشفی بیهقی سبزواری آمده است که : چون خواهر ملا عبدالرحمن جامی را به ازدواج خود در آورد ، مردم سبزوار که شیعیان متعصبی بودند به او بدگمان شدند . لذا روزی که در مسجد جامع سبزوار بر بالای منبر به موعظه مشغول بود ، پیرمردی از شیعیان سبزوار عصا در دست گرفته و کنار منبر او ایستاد ، منتظر او بود سؤ الی از ملا حسین کند تا شیعه و سنی بودن او مشخص شود . در این موقع ملا حسین در ادامه سخنرانی خود گفت : جبرییل دوازده هزار مرتبه

بر پیامبر نازل شد ! پیرمرد وقتی این سخن را شنید ، فرصت یافته و به ملا حسین گفت : جبرییل بر امیر مؤ منان علی (ع) چند بار نازل شد ؟ ملا حسین چون می دانست مردم سبزوار به او شک دارند ، لذا متحیر ماند که چه جوابی دهد ؟ اگر بگوید که اصلا جبرییل بر علی (ع) نازل نشد که سبزواریان نسبت سنی بودن به او خواهند بست ، و اگر بگوید جبرییل بر علی (ع) نازل شده است که به ظاهر دروغ گفته است ! ناگهان به ذهنش آمد و گفت : جبرییل بیست و چهار هزار مرتبه بر علی (ع) نازل شده ! پیرمرد سبزواری گفت : آیا بر این حرفت دلیل داری و یا برای خوشامد من این مطلب را می گویی ؟ ملاحسین گفت : دلیل آن این است که پیامبر (ص) فرمود : (من شهر علمم و علی دروازه آن است) . در این دوازده هزار بار که جبرییل بر پیامبر نازل شد ، مجبور بود که از دروازه وارد شود و بر علی هم نازل شود و موقع خروج هم مجبور بود از دروازه خارج شود و باز بر علی نازل شود ، که جمیعا بیست و چهار هزار مرتبه می شود ! مردم با این سخن با او گمان خیر بردند . (300)

260- ادای قرض

مرحوم سید جمال الدین گلپایگانی در خاطرات خود نقل کرده که : یک وقت بسیار بدهکار شده بودم . مدتی به حرم حضرت امیر (ع) می

رفتم و برای پرداخت قرض هایم ، دعا می کردم ، ولی فرجی نشد .

روزی به همسرم گفتم : شما بروید حرم و برای ادای قرض هایمان دعا کنید ، شاید خداوند می خواهد دعای شما را اجابت کند .

ایشان به حرم رفتند . پس از مدتی برگشتند با پای برهنه و خیلی ناراحت گفت : کفش هایم را هم از دست دادم !

خیلی ناراحت شدم ، بلند شدم و عبا را بر سر کشیدم و به حرم مشرف شدم . مختصری زیارت نامه خواندم و شروع به عرض حال کردم به حضرت ، از حرم آمدم بیرون . در حرم ، شخص ناشناسی ، پول زیادی به من داد ، این پول به حدی بود که قرض هایم را پرداخت کردم تا مدتی هم برای مخارج روزانه ، از آن استفاده کرم . (301)

261- پرداخت اجاره خانه

از یکی از سادات و علمای نجف نقل شده که اجاره خانه اش مدتی تاخیر افتاده بود . صاحب خانه هر روز فشار می آورد که اگر تا فردا وجه الاجاره تاخیر افتاده را پرداخت نکنی ، اثاثیه ات را به کوچه خواهم ریخت . این مرد عالم با حالت افسرده به حرم امیرالمؤ منین (ع) مشرف شده و به آن حضرت متوسل می شود و در آن حال به خواب می رود . در عالم خواب حضرت علی (ع) را می بیند که از او سؤ ال می کند : چرا ناراحتی ؟ سید جریان خود را به حضرت می گوید . امام می فرماید : ما الآن تو را می بینیم .

عرض می کند : آقا من هر شب دو ساعت سعادت تشریف در حرم شریف را دارم . می فرماید : نه ، ما الآن شما را می بینیم . با این حال مسئله ای نیست مطلب را حواله دادیم !

سید از خواب بیدار می شود و با تعجب از خود می پرسد این چه حواله ای بود و حضرت مرا به که حواله دادند . به منزل باز می گردد . سحرگاه درب خانه اش به صدا درمی آید . پس در را باز می کند و خود را در مقابل آیه الله ابوالحسن اصفهانی می بیند . چون انتظار وی را نداشت ، و دست و پای خود را گم کرده و شتاب زده می گوید : آقا بفرمایید . آیه الله اصفهانی می فرمایند : ماموریت ما تا همین جا بود و پاکتب بدست او داده و دور می شوند . وقتی پاکت را باز می کند ، با کمال تعجب می بیند داخل پاکت درست همان مبلغی که وی به صاحب خانه بدهکار بود ، پول قرار داده شده است . (302)

262- اعطای طعام غیبی

مرحوم سید جمال الدین گلپایگانی نقل کرده که : شبی ، عده زیادی از بستگان ، که برای زیارت به نجف اشرف آمده بودند ، به منزل ما وارد شدند . شام نخورده بودند و ما هم در مجلس چیزی نداشتیم !

برای تهیه غذا از منزل خارج شدم . مغازه ها بسته بودند . عبا را بر سر کشیدم و به سمت مرقد حضرت امیر (ع) رفتم . آن جا هم مغازه ها بسته بودند

. متحیر بودم که خدایا چه کنم !

گفتم : خدایا ! اینان زوار حضرت امیر (ع) هستند و از بستگان من . در این حال که این حرف ها را با خود زمزمه می کردم ، دیدم مغازه ای در آن طرف ، باز است . حال آن که من چنین مغازه ای را قبلا ندیده بودم . چند گام به طرف مغازه رفتم . یک وقت متوجه شدم که مغازه دار سلام کرد . گفت : چه می خواهی ؟ آنچه احتیاج داشتم به او گفتم . تمامی آنچه را که خواستم ، به من داد . قرار شد پولش را بعد ، پرداخت کنم . چند قدمی که آمدم ، برگشتم و به عقب نگاه کردم . نه مغازه ای بود و نه کسی ! (303)

263- کرامت علی (ع) به شیخ ابوالقاسم قمی

شیخ ابوالقاسم قمی این داستان را درباره دوران طلبگی خود نقل فرموده است :

در یکی از سال های تحصیلی که چند ماه ، گوشت نخورده بودم ، از کنار حجره طلبه ای رد می شدم در حالی که او آبگوشت را از دیزی به داخل کاسه می ریخت و بوی آبگوشت که در فضا پیچیده بود ، پای مرا سست کرد . طلبه متوجه شد و به من تعارف کرد . قبول نکردم و گفتم : نه ، من نهار خورده ام ، چون قبلا با مقداری تربچه خود را سیر کرده بودم .

یکی از عادات من این بود که نماز شب را در حرم علی (ع) بخوانم . آن شب وقتی به حرم حضرت امیر (ع) مشرف شدم

، دیدم یکی از صوفی های بکتاشی در حرم ، حجره ای گرفته و در بالای کفشداری مشغول مناجات است . من بعد از نماز شب به حضرت امیر (ع) متوسل شدم که : یا علی ! تو نزد خدا واسطه شو ، شاید ماهی یک بار گوشت نصیب ما بشود . در همین موقع شنیدم که آن صوفی در مناجات خود می گفت : خدایا ! مرا با ذوالنورین (عثمان) محشور کن ! من ناخودآگاه گفتم : آمین !

در این موقع یکی از خدمه حرم به من گفت : فرار کن که اگر این مرد تو را بگیرد ، پدرت را در می آورد .

من اول خواستم فرار کنم ، ولی بعد گفتم : کجا از حرم حضرت امیر (ع) مطمئن تر ، و با خود گفتم : همین جا می مانم تا ببینم چه می شود . در این هنگام آن صوفی به من رسید و گفت : تو بودی آمین گفتی ! گفتم : آری ! گفت : به راستی مؤ من هستی که در غیاب برادر دینی به او دعا کردی . بعد در ضمن دست دادن ، یک لیره به من داد . بدین ترتیب ، حضرت امیر (ع) به دست آن صوفی حاجت مرا روا ساخت . (304)

کرامات علی (ع) به شاعران اهل بیت (ع)

264- شاعر مشمول رحمت

دعبل شاعر حماسه سرا و مبارز ، که از حامیان آل علی (ع) بود ، و در زمان حضرت رضا (ع) می زیست ، وقتی که در بستر مرگ قرار گرفت ، کاغذی طلبید و سه شعر

زیر را در آن نوشت :

اعد لله یوم یلقاه

دعبل ان لا اله الا هو

یقولها مخلصا عساه بها

یرحمه فی القیامه الله

الله مولاه و النبی و من

بعد هما فالوصی مولاه

یعنی : (دعبل ، برای روز قیامت و ملاقات با خدا ، برای خدا آماده نموده است ، این عقیده را که خدایی جز او نیست ، دعبل این عقیده را از روی اخلاص به زبان می آورد ، و امید آن دارد که در پرتو آن ، خداوند او را مشمول رحمتش قرار دهد .

خدا و پیامبر (ص) و بعد از آن ها ، وصی پیامبر (ص) (علی علیه السلام) مولای او است) .

وصیت کرد تا این اشعار را در کاغذ نوشته همراه او دفن کنند و ، به این وصیت عمل شد ، بعد از چند روز شخصی او را در خواب دید و از حال او پرسید ، او در پاسخ گفت :

رحمنی بتلک الابیات : (خداوند به خاطر این اشعار ، مرا مشمول رحمت خود قرار داد .) (305)

265- عتاب شاعر

شاعری به نام صاحب که در مساله شفاعت گرفتار اشتباهات عوام الناس شده بود و شعری به این مضمون سرود :

صاحب ، اگر معامله حشر با علی است

من ضامنم که هر چه بخواهی گناه کن

شب امیرالمؤ منین (ع) را در خواب می بیند که در حالی که ناراحت و عصبانی بوده و می فرماید : ای صاحب ، شعر خوبی نگفتی ، عرض می کند : چه بگویم ؟ حضرت می فرمایند : شعرت را این طور اصلاح کن :

صاحب اگر

معامله حشر با علی است

شرم از رخ علی کن و کمتر گناه کن (306)

در نتیجه شفاعت موجب سرکشی گناهکار نیست و جامعه را به فساد نمی برد بلکه موجب آرامش و تکامل وی می گردد .

266- قصیده حمیری در مدح علی (ع)

یکی از شاعران پرصلابت و زبردست عصر امام صادق (ع) ، که همواره با اشعار عمیق و ناب خود از حریم امامت حضرت علی (ع) و امامان بعد از او ، و از حریم تشیع دفاع می کرد : اسماعیل بن محمد ، معروف به (سید حمیری) است ، که بینش از دو هزار و سیصد قصیده در راستای پاسداری از اسلام و مذهب تشیع سرود . (307)

از گفتنی ها در مورد این شاعر متعهد و بزرگ این که :

سهل بن ذبیان می گوید : به حضور امام رضا (ع) رفتم ، تنها بود هنوز کسی به حضورش نیامده بود ، به من خوش آمد گفت و فرمود : هم اکنون بنا بود فرستاده من نزد شما بیاید و تو را به این جا بیاورد .

ابن ذبیان : برای چه : آیا پیشامدی شده ؟

امام رضا : ای پسر ذبیان ! در عالم خواب دیدم گویی نردبانی که صد پله داشت برای من نصب شد ، از پله های آن بالا رفتم ، تا به آخرین پله آن رسیدم .

ابن ذبیان : ای مولای من تو را به طول عمر بشارت می دهم ، ای بسا که صد سال عمر کنی و هر یک از این پله ها اشاره به یک سال از عمر شما باشد .

امام

رضا : آن چه خدا بخواهد ، انجام خواهد شد .

سپس فرمود : هنگامی که بر بالای نردبان قرار گرفتم ، خود را گویی چنین یافتم که در میان بارگاه سبز هستم ، بارگاهی که ظاهرش از باطنش دیده می شد ، جدم رسول خدا (ص) را در میان آن بارگاه دیدم و در دو جانبش حسن و حسین (علیهما السلام) بودند که چهره آنها می درخشید ، و بانویی باشکوه و مردی شکوهمند را نیز دیدم که نشسته بودند و در کنار آنها شخصی را دیدم که ایستاده و این قصیده را می خواند :

لام عمر و باللوی مربع طامسه اعلامها بلقع

هنگامی که جدم پیامبر (ص) مرا دید ، فرمود : خوش آمدی پسرم علی بن موسی الرضا (ع) بر پدرت علی (ع) سلام کن ، سلام کردم ، سپس فرمود : بر مادرت فاطمه (س) سلام کن ، سلام کردم ، سپس فرمود : بر دو پدرت حسن و حسین (علیهما السلام) سلام کن ، سلام کردم .

سپس فرمود : بر شاعر ما ، و مدیحه سرای ما در دنیا ، سید اسماعیل حمیری سلام کن ، بر او نیز سلام کرد ، و در کنار پنج تن (ع) نشستم ، پیامبر (ص) به سید حمیری (مرد ایستاده) متوجه شد و به او فرمود : آن قصیده ای را که می خواندی تکرار کن .

سید حمیری آن قصیده را خواند (که مطلعش این است) :

لام عمرو باللوی مربع

طامسه اعلامها بلقع

دیدم پیامبر

(ص) گریه کرد . وقتی که شاعر ، به این شعر رسید :

و رایه یقدمها حیدر

و وجهه کالشمس اذا تطلع

(و پرچمی نیز هست که حضرت علی (ع) جلودار آن است ، آن که چهره اش مانند خورشید هنگام طلوع ، می درخشید) .

در این هنگام ، پیامبر (ص) و فاطمه (س) و حسن و حسین (علیهما السلام) گریه کردند .

هنگامی که سید حمیری به این شعر رسید :

قالوا له لو شئت اعلمتنا

الی من الغایه و المفرع

(مردم به او (پیامبر) گفتند : اگر بخواهی به ما اعلام کن که (دنباله نبوت و مقام رهبری) ، به چه شخصی منتهی می شود ، و پناه می گیرد) .

در این هنگام پیامبر (ص) دست های خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت : (خدایا ! تو بر من و مردم گواه هستی ، که من به آنها اعلام کردم که : (همانا آن شخصی که (مقام رهبری) به او منتهی می شود و او پناهگاه مردم است ، علی بن ابی طالب (ع) می باشد) .

در این لحظه پیامبر (ص) با دست اشاره با علی (ع) کرد ، که در محضرش نشسته بود . امام رضا (ع) در پایان فرمود : هنگامی که سید حمیری ، قصیده خود را به پایان رسانید ، پیامبر (ص) به من متوجه شد و فرمود : (ای علی بن موسی ، این قصیده را

حفظ کن و به شیعیان ما بگو آن را حفظ کنند ، و به آنها اعلام کن که هر کس آن را حفظ کند و به خواندن آن ادامه دهد ، بهشت را در پیشگاه خدا برای او ضمانت می کنم) .

پیامبر (ص) همواره آن قصیده را برای من تکرار کرد ، تا آن را حفظ کردم . (308)

267- حق میهمان

نقل کرده اند که مولانا حسن بعد از زیارت کعبه و مرقد حضرت رسول اکرم (ص) در مدینه به عزم زیارت بارگاه حضرت علی (ع) به عراق رفت و به عتبه بوسی آن آستان شریف مشرف شد و قصیده ای خطاب به روضه مطهر آن امام همام خواند که مطلعش این است :

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین

وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین

شب آن روز وقتی خوابید ، در عالم رؤ یا دید که حضرت علی (ع) از وی استمالت می کند و به او می فرماید : ای کاشی از راه دور آمده ای و دو حق بر ما داری ، یکی آن که میهمان هستی و دیگر آن که صله شعرت را باید بپردازیم . اکنون باید به بصره بروی ، در آن جا بازرگانی است که او را مسعود بن افلح گویند . از قول ما خطاب به او می گویی : در سفر عمان در این سال کشتی تو می خواست غرق شود که برای جلوگیری از این حادثه یک هزار دینار نذر ما کردی و ما کمک کردیم تا کشتی حامل تو و اموالت را به ساحل

برسانیم ، اکنون از عهده نذر بیرون آی و از خواجه بازرگان به حواله ما زر بستان .

کاشی به بصره آمد و با آن خواجه ملاقات نمود و پیغام امیرالمؤ منین (ع) را به او رسانید ، بازرگان از شادی شکفته شد و سوگند یاد کرد که من این حال را با هیچ آفریده ای نگفته ام و در آن حال مبلغ مورد اشاره را تسلیم مولانا حسن کاشی آملی نمود و خلعتی لایق به آن افزود و به شکرانه آن که حضرت علی (ع) او را یاد کرده ، دعوتی مفصل از صلحا و فقرای بصره نمود و آنان را اطعام کرد .

مولانا حسن کاشی از عهد جوانی نیکوسیرت ، خداترس و پرهیزگار بود ، از مدح پادشاهان احتراز می کرد و جز مناقب خاندان عصمت و طهارت شعری نمی سرود ، چنان که در قصیده ای که مطلع آن ذکر گردید ، چنین سروده است :

من غلام حیدر و آن گاه مداحی غیر

خواجگان حشر کی معذور دارندم در این

آن (حسن نامم ، که مدح داماد نبی

می کند بر طبع پاکم روح (حسان) آفرین

قاضی نورالله شوشتری بسیاری از اشعار وی را که در مدح اهل بیت می باشد آورده است . (309)

268- علی ای همای رحمت ! . . .

مرحوم آیه الله العظمی مرعشی نجفی فرمودند : شبی توسل پیدا کردم تا یکی از اولیای خدا را در خواب ببینم ، آن شب در عالم رؤ یا مشاهده کردم در زاویه مسجد کوفه نشسته ام و امیر مؤ منان علی (ع) با جمعی حضور دارند ، حضرت فرمودند : شعرای

اهل بیت ما را بیاورید ، دیدم چند تن از شعرای عرب را آوردند ، افزود : شعرای فارسی زبان را هم بیاورید ، آن گاه (محتشم کاشانی) و چند تن از شعرای فارسی زبان آمدند ، فرمودند : (محمد حسین شهریار) را بیاورید ! وی آمد ، حضرت خطاب به شهریار گفتند : شعرت را بخوان ، او این سروده را خواند :

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را

که به ما سوا فکندی همه سایه هما را

دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین

به علی شناختم من به خدا قسم خدا را

به خدا که در دو عالم اثر از فنا نماند

چو علی گرفته باشد سر چشمه بقا را

مگر ای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ

به شرار قهر سوزد همه جان ما سوا را

برو ای گدای مسکین در خانه علی زن

که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

به جز از علی که آرد پسری ابوالعجائب

که علم کند به عالم شهدای کربلا را

چو به دوست عهد بندد ز میان پاکبازان

چو علی که می تواند که به سر برد وفا را

نه خدا توانمش خواند ، نه بشر توانمش گفت

متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را

به دو چشم خون فشانم هله ای نسیم رحمت

که زکوی او غباری به من آر ، توتیا را

به امید آن که شاید برسد به خاک پایت

چه پیام ها سپردم همه سوز دل صبا را

چو تویی قضای گردان ، به دعای مستمندان

که زجان ما بگردان ره آفت قضا را

چه زنم چو نای هر دم ز نوای شوق او دم

که لسان غیب خوش تر بنوازد این نوا را

همه شب

در این امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب

غم دل به دوست گفتن چه خوش است (شهریارا)

حضرت آیه الله مرعشی نجفی فرمودند : وقتی شعر شهریار به پایان رسید ، از خواب بیدار شدم ، چون این شاعر را ندیده بودم ، فردای آن روز پرسیدم که شهریار شاعر ، چه کسی است ؟ پاسخ دادند : در تبریز زندگی می کند . گفتم از جانب من او را دعوت کنید که به قم بیاید . چند روز بعد شهریار آمد ، دیدم همان کسی است که او را در عالم رؤ یا آن هم در حضور حضرت علی (ع) دیده ام . از او پرسیدم : این شعر (علی ای همای رحمت) را کی ساخته ای ؟ شهریار با شگفتی گفت : شما از کجا خبر دارید که من این شعر را ساخته ام ، چون آن را نه به کسی داده ام و نه در موردش با کسی صحبت کرده ام و هیچ کس از مضمون آن آگاهی ندارد .

بعد حضرت آیه الله مرعشی ماجرای رؤ یای راستین خویش را برای وی باز گفت . در این حال شهریار منقلب می شود و می گوید : در فلان شبی این شعر را سروده ام و همان گونه که عرض کردم کسی از آن باخبر نمی باشد .

مرحوم آیه الله مرعشی افزوده بودند : وقتی شهریار تاریخ و ساعت سرودن شعر را گفت ، مشخص شد درست مقارن ساعتی که وی آخرین مصرع شعر خود را به

پایان رسانیده ، من آن رؤ یا را دیده ام .

آقای شجاعی خاطرنشان نموده اند : آنهایی که تا سال 1357 ه -ق به نجف مشرف شده اند ، این شعر را که با خطی خوش در داخل قابی بالای ضریح مطهر حضرت علی (ع) قرار دارد ، مشاهده کرده اند و من آن را دیده ام ، ولی نمی دانم چه کسی این شعر را به آن جا انتقال داده و کی بالای ضریح نهاده است ؟ !

روزی در محضر آیه الله بهاالدینی از شعر و شاعری سخن به میان آمد ، ایشان با جمله ای کوتاه فرمود : بنده اشعار زیادی درباره اهل بیت ، خصوصا حضرت علی (ع) شنیده ام ، ولی هیچ کدام برایم چون شعر شهریار جذابیت نداشته است ، به همین جهت او را دعا کردم . بعدا برزخ را از او برداشتند !(310)

269- شاعر اهل بیت

در سنه 300 هجری مسعود بن آل بویه به نجف اشرف آمد ، عضدالدوله ، گنجی پیدا کرده بود ، می خواست قبر علی (ع) را بسازد ، لذا مسعود را به نجف فرستاد و سرگرم بنا و تعمیرات و تاسیسات شد ، در همان اوقات شاعر روزگار جناب حسین بن حجاج از شعرای فصیح عرب که فضایل علی (ع) را آشکار می کرد ، اشعاری به مناسبت تعمیر قبر گفته بود در مجلس رسمی با حضور آل بویه و سید مرتضی نقیب سادات قصیده اش را خواند : یا صاحب القبه البیضا فی النجف .

راستی که شعرش هم عجیب است ، فضایل علی

(ع) را در این اشعار جمع کرده بود ، هر شعرش اسباب روشنایی چشم دوستان و کوری چشم دشمنان علی (ع) بود . همین طور که می خواند رسید به جایی که طعن بر خلفا ، ابی حنیفه تقیه بود ، لذا سید مرتضی به ملاحظه تقیه نهیب کرد گفت : کافی است .

حسین شاعر ، با ناراحتی مجلس را ترک کرد به جای احسنت و آفرین و صله و خلعت او را نهیب دادند ، محزون و غمگین به خانه رفت . شب در عالم رؤ یا علی (ع) را دید فرمود : یابن الحجاج ، ناراحت نباش . من برای جبرانش دستور دادم ، فردا سید نزد تو بیاید و سر جایت بنشین تا احترامت نگه داشته شود .

سید مرتضی خیلی جلیل القدر است به حسب ظاهر هم نقیب سادات و بزرگ علوی ها است . شب در خواب ، جدش علی (ع) را دید در حالی که بر او خشمناک است ، گفت : یا مولای ، من فرزند مخلص شمایم ، چه شده مورد غضب شما شده ام ؟

فرمود : چرا دل شاعر ما را شکستی ؟ (شاعرهای اهل بیت جان شان را به کف دست شان گرفته بودند ، راستی جانشان در خطر بود لذا سخت مورد علاقه اهل بیت بودند) فردا می روی از او عذر می خواهی و به علاوه سفارش او را به ابن بویه می کنی (تا جایزه فراوانی به او بدهد) .

سید هم با آن جلالت قدرش ، خودش برخاست به در خانه

ابن حجاج رفت . ابن حجاج از داخل خانه صدا زد : آن آقایی که شما را فرستاده است ، به من هم امروز فرموده است از جایم برنخیزم ، سید هم پاسخ داد سمعا و طاعه . بر او وارد شد و معذرت خواست و او را با خود نزد آل بویه برد و معرفی اش کرد که مورد نظر آقا علی (ع) است ، خلعت و انعام مستمر برایش مقرر داشت . (311)

انتقام علی (ع) از دشنام دهندگانش

270- نبش قبر علی (ع)

عده ای می خواستند قبر امیرالمؤ منین (ع) را بشکافند ، و جوان قوی پنجه ای با آنها بود ، چون پنج ذراع کندند به زمین سختی رسیدند ، جوان را امر کرده مشغول حفر شد و سه مرتبه کلنگ زد و صیحه ای زد و بر زمین افتاد ، دیدند از اطراف انگشتان دستش تا آرنج خون آلود است ، و گوشت های بازو و طرف راست بدنش می ریخت ، پس آن که دستور نبش قبر داده بود توبه کرد و صندوقی برای قبر مقدس ساخت . (312)

271- کیفر مره قیس

مرحوم ثقه الاسلام نوری می گوید : قصه مره قیس بر احدی مخفی نیست و بسیار شایع است ، و مره قیس مردی کافری بود که صاحب اموال و حشم بسیار بود ، روزی از اقوام خود درباره آبا و اجدادش سؤ ال کرد . آنان گفتند : علی بن ابی طالب (ع) از آنان هزار نفر کشته ، او از مدفن حضرت امیرالمؤ منین (ع) سؤ ال کرد به وی گفتند : حضرت در نجف اشرف مدفون است ، مره قیس دو هزار نفر سواره و چند هزار پیاده برداشت تا به نجف رسید .

مردم آن جا مطلع شدند تا شش روز متحصن گردیدند ، بالاخره کفار ، موضعی از حصار را خراب کرده و داخل شدند . آن خبیث داخل روضه مطهره شد و به آن حضرت عتاب کرد و گفت : یا علی ، تو پدران مرا کشتی ! خواست قبر را بشکافد ، ناگهان دو انگشت مبارک مانند ذوالفقار از قبر بیرون آمد

و بر کمر او زد و او را دو نیمه کرد ، وحشت در لشکرش افتاد و پراکنده شدند ، و چون آمدند او را بردارند ، دیدند سنگ سیاهی شده ، پس او را آوردند در پشت دروازه نجف انداختند ، و پیوسته آنجا بود که هر که به زیارت نجف می آمد پایی بر آن می زد ، و از خواص این سنگ آن بود که هر حیوانی که از آنجا رد می شد بر آن بول می کرد ، سپس یکی از جهال آمد و تکه سنگ را برداشت به مسجد کوفه برای سرمایه و دخل برد کاسبی کند مردم به تماشا می آمدند ، و بهره می برد تا مرور زمان سنگ از هم پاشیده و متلاشی گشت ، و از شیخ کاظم کاظمی نجفی صاحب شرح استبصار نقل شده که او بسیار نفرین می کرد در حق کسی که آن سنگ را از نجف بیرون برد . (313)

272- فرجام سو لعن علی (ع)

عثمان بن عفان سجزی می گوید : برای تحصیل علم ، عازم بصره شدم و در آنجا پیش محمد بن عماد صاحب عبادان رفتم .

گفتم : مردی غریب هستم و از راه دوری آمده ام تا از دانش شما بهره مند شوم .

گفت : از کجا آمده ای ؟

گفتم : از سحبستان .

گفت : از شهر خوارج ؟

گفتم می خواهی داستان جالبی را برای تو نقل کنم تا وقتی که به شهر خود برگشتی به مردم بگویی ؟

گفت : بلی .

گفتم : من یک همسایه متدینی داشتم ، شبی در خواب می بیند که مرده است ، کفن کردند و

دفنش نمودند . می گوید : از حوض پیامبر (ص) عبور کردم حضرت بر لب حوض نشسته و امام حسن و امام حسین به امت آن حضرت آب می دهند . من نیز آب خواستم ولی به من ندادند .

گفتم : یا رسول الله ! من از امت تو هستم ! فرمود : علی (ع) هم تو را سیراب نمی کند .

گریه گردم و گفتم : من از شیعیان او هستم .

فرمود : (تو همسایه ای داری که علی (ع) را لعن می کند ولی تو او را نهی نمی کنی !) .

گفتم : من مرد ضعیفی هستم و او از نزدیکان سلطان است .

در این حال حضرت ، خنجز تیزی بیرون آورد و به من داد و فرمود : برو سر او را ببر .

خنجر را گرفتم و به خانه او آمدم و در را باز دیدم ، وارد شدم ، دیدم خوابیده است . سرش را بریدم و پیش پیامبر برگشتم . گفتم : او را کشتم و این خنجر به خون او آلوده شده است .

فرمود : (آن را به من بده) .

سپس به امام حسین فرمود : (او را سیراب کن) .

وقتی که صبح شد و من بیدار شدم بعد از چند ساعت ، امیر شهر دستور داد همسایه های او را گرفتند . پیش او گفتم : ای امیر ! از خدا بترس ، این مردمی را که دستگیر نموده ای این ها بیگناه هستند و داستان خواب خویش را برایش نقل نمودم او نیز آنها را آزاد

کرد . (314)

273- مجازات در عالم رؤ یا

افرادی بوده اند که به دلیل مخالفت با حضرت علی (ع) در عالم رؤ یا مجازات شده اند ، مردی نقل کرده است : در بازار شام به شخصی برخوردم که نیمی از صورتش سیاه شده و آن را پوشانده بود ، گفتم چه روی داده که اینچنین شده ای ؟ گفت : سوگند به خداوند ، نذر کردم کسی از این ماجرا نپرسد مگر آن که عین واقعه را برایش نقل کنم . من مردی بودم که با حضرت علی (ع) از در عداوت درآمدم ، شبی در عالم رؤ یا مشاهده کردم مردی به نزدم آمد و گفت : تو بودی که به امیرالمؤ منین (ع) دشنام می دادی ؟ و بدون آن که منتظر شنیدن پاسخ از من باشد ، محکم به یک طرف صورتم سیلی نواخت ، وقتی بیدار شدم آن را سیاه یافتم . (315)

274- جزای تخطئه به علی (ع)

علی بن هارون منجم می گوید : خلیفه (الراضی) درباره علی (ع) زیاد با من بحث می کرد و می گفت : علی (ع) در سیاست کردن معاویه اشتباه کرد !

می گوید : به او حجت و دلیل می آوردم که علی (ع) خطا نمی کند و هر کاری که انجام دهد درست است ولی او قبول نمی کرد . روزی به سوی ما خارج شد و ما را از خوض در این امور نهی کرد .

خلیفه می گوید : شبی در خواب دیدم که از شهر خارج شدم و به طرف بعضی از باغ هایم رفتم . مردی

آمد سرش مثل سر سگ بود . در مورد آن پرسیدم ؟

گفتند : این مرد ، علی (ع) را تخطئه می کرد . از آن به بعد فهمیدم باید برای من و امثال من عبرتی باشد . از این رو توبه کردم . (316)

275- سب علی (ع)

روایت شده که ببغای شاعر بر پادشاهی وارد شد ، او را در منزلی جا داد ، و نگهبانی هر شب بیرون می آمد و می گفت : ای بی خبران ! خدا را یاد بکنید لعنت خدا بر دشمن معاویه ، اتفاقا شبی شاعر در خواب دید که : پیغمبر (ص) و علی (ع) به جانب آن دری که آن نگهبان بود رفتند و او را گرفتند ، پیغمبر (ص) به علی (ع) فرمود : او را با دست بزن که تو را دشنام می دهد ، امیرالمؤ منین ضربتی میان دو شانه او زد ، شاعر بیدار شد ، صدای شیون از خانه نگهبان شنید ، ماجرا را پرسید ، گفتند : میان شانه های نگهبان به مقدار کف دست جای ضربتی پیدا شده و پیوسته شکافته می شود و آرامش را از او می برد ، و قبل از صبح جان سپرد ، و چهل نفر او را به این حال دیدند . (317)

276- مجازات سب کنندگان علی (ع)

هارون می گوید : یوسف بن حجاج را والی دمشق قرار دادم و امر او را به عدالت در بین رعیت و انصاف درباره مردم دستور دادم .

پس او به من اطلاع داد که خطیب دمشق به علی بن ابیطالب (ع) دشنام می دهد هر روز از مقام او می کاهد او را احضار کرده سؤ ال نمودم از سبب این عمل او اقرار کرده است به این مطلب و گفته است که سبب این بدگویی آن است که علی پدران مرا کشته است و از

این جهت کینه او در دل من است و از این کار دست برنمی دارم .

پس برای هارون ، یوسف بن حجاج نوشت که خطیب را در غل و زنجیر کشیده ام و از من هارون درباره او دستوری می خواست .

امر کردم او را در همان حال نزد من بفرست . خطیب دمشق را به بغداد آوردند ، چون او را به حضور من آوردند بر او صیحه زدم و به او گفتم : تویی که به علی بن ابی طالب (ع) بد می گویی ؟ جواب داد : بلی . گفتم : وای بر تو هر کس را کشته و یا اسیر کرده است به امر خدا و امر پیغمبر (ص) بوده . گفت : من از بدگویی دست برنمی دارم .

پس جلاد را به حضور طلبیدم و یک صد تازیانه به او زدند صدا را به ناله و استغاثه بلند نمود و به خود شاشید .

امر کردم او را در این اطاق محبوس داشتند و دستور دادم درب آن را قفل کنند چون شب شد و نماز عشا را خواندم فکر می کردم که او را چطور بکشم ، مختصری به خواب رفتم در خواب دیدم که درب آسمان باز شد و پیغمبر (ص) پایین آمد در حالتی که پنج حله پوشیده بود .

پس علی بن ابی طالب (ع) پایین آمد در حالتی که سه حله پوشیده بود ، حسن (ع) آمد در حالتی که سه حله در بر داشت پس حسین (ع) پایین آمد در حالتی که دو حله

پوشیده بود .

سپس جبرییل آمد در حالتی که یک حله پوشیده بود و بسیار خوش منظر و به دستش بود جامی از آب که بسیار صاف و پاکیزه بود .

پس پیغمبر (ص) به او امر فرمود : جام را به من بده و چون جام را گرفت به صدای بلند ندا فرمود : یا شیعه محمد و آل محمد !

آنگاه جواب دادند : از اطرافیان من چهل نفر که می شناسم ایشان را همگی و در آن حال در خانه من بودند زیادتر از پنج هزار نفر که رسول الله (ص) آنها را سیراب کرد .

سپس فرمود : کجاست دمشقی ؟ پس درب باز شد و دمشقی را بیرون آوردند چون چشم علی (ع) به او افتاد گریبان او را گرفت و گفت : یا رسول الله (ص) این شخص به من ظلم می کند و به من دشنام می دهد .

پیغمبر (ص) فرمود : تو به علی بن ابی طالب دشنام می دهی ، گفت : بلی ، حضرت رسول (ص) گفتند : خداوندا صورت انسانیت را از او بگیر و او را مسخ گردان . ناگهان به صورت سگی درآمد و به همان اطاق برگشت . چون از خواب بیدار شدم امر کردم به احضار دمشقی او را آوردند مشاهده کردم که سگ شده بود به او گفتم چگونه دیدی عقوبت پروردگار را ؟ چون حضار نگاه کردند او را سگی مشاهده نمودند که فقط گوشهای او گوش انسان بود در این هنگام شافعی از خلیفه تقاضا نمود که او را

از آنها دور کند از خوف عقوبت خدایی و طولی نکشید که آتش آسمانی او را سوزانید .

واقدی گفت : در این هنگام به هارون الرشید گفتم : یا امیرالمؤ منین این معجزه ای بود و موعظه خدا را پرهیز کن در ذریه این مرد (یعنی علی بن ابی طالب) . هارون الرشید گفت : من توبه کردم به سوی خدا از عملی که نسبت به ذریه او انجام داده ام . (318)

277- انتقام علوی

عالم زاهد و محب صادق مرحوم حاج شیخ محمد شفیع محسنی جمی اعلی الله مقامه - که قریب دو ماه است به دار باقی رحلت فرموده ، نقل نمود در (کنکان) یک نفر فقیر در خانه ها مدح حضرت امیرالمؤ منین (ع) می خوانده و مردم به او احسان می کردند ، تصادفا به خانه قاضی سنی ناصبی می رسد و مدح زیادی می خواند ، قاضی سخت ناراحت می شود در را باز می کند و می گوید : چقدر اسم علی را می بری ، چیزی به تو نمی دهم ، مگر این که مدح عمر کنی ! آن وقت من به تو احسان می کنم ، فقیر می گوید : اگر در راه عمر چیزی به من بدهی از زهر مار بدتر است و نمی گیرم .

قاضی عصبانی می شود و فقیر را به سختی می زند ، زن قاضی واسطه می شود و به قاضی می گوید : دست از او بردار؛ زیرا اگر کشته شود تو را خواهند کشت ، بالاخره قاضی را داخل خانه می آورد و از

فقیر کاملا دلجوئی می کند که فسادی واقع نشود . قاضی به اتاقش می رود ، پس از لحظه ای زن صدای ناله عجیبی از او می شنود ، وقتی که می آید می بیند ، قاضی حالت فلج پیدا کرده و لال هم شده است .

بستگانش را خبر می کند از او می پرسند : چه شده ؟ آن چه از اشاره خودش فهمیده شد این بود که تا به خواب رفتم مرا به آسمان هفتم بردند ، شخص بزرگی سیلی به صورتم زد و مرا پرت نمود که به زمین افتادم . بالجمله او را به مریض خانه بحرین می برند و قریب دو ماه تحت معالجه واقع می شود و هیچ فایده نمی بخشد . او را به کویت می برند ، مرحوم حاج شیخ مزبور فرمود : تصادفا در همان کشتی که من بودم او را آوردند و به اتفاق هم وارد کویت شدیم .

به من متوسل شد و التماس دعا می کرد ، من به او فهماندم که از دست همان کسی که سیلی خورده ای باید شفا بیابی و این حرف به آن بدبخت اثری نکرد و بالجمله چندی هم به بیمارستان کویت مراجعه کرد فایده نبخشید و فرمود : سال گذشته او را در بحرین دیدم به همان حال با فقر و فلاکت دردناکی زندگی می کرد و گدایی می نمود . (319)

278- سزای دشمنی با علی (ع)

اعمش گفت : روزی در مسجد الحرام به مردی که نماز می خواند نگاه کردم .

پس نمازش را طولانی کرد سپس نشست و به دعا مشغول شد تا آنجا که گفت : ای

پروردگار من گناه من بزرگ است و نمی آمرزد گناه عظیم را مگر تو ای خدای بزرگ .

بعد خودش را انداخت بر زمین استغفار و گریه می کرد به صدای بلند منتظر شدم تا سجودش را تمام کند تا با او صحبت کنم و از او بپرسم که گناه بزرگش چسیت . وقتی سر برداشت ، به صورت او نگاه کردم ، ناگاه متوجه شدم که صورت او مانند صورت سگ پشم آلود است و بدن او بدن انسان بود به او گفتم : ای بنده خدا گناه تو چه چیز است که خدا خلقت تو را تغییر داده ؟ جواب داد : گناه من بزرگ است و دوست ندارم کسی به آن اطلاع یابد . من اصرار کردم تا آن که گفت : من مردی ناصبی بودم و دشمن علی بن ابیطالب (ع) و این عداوت را اظهار می کردم و کتمان نمی کردم .

روزی شخصی از کنار من عبور نمود در حالی که علی (ع) را دشنام می دادم . آن شخص به من گفت : چه می شود تو را ؟ خدا بیرون نبرد تو را از دنیا تا آن که خلقت تو را برگرداند . و مشهور باشی به آن در دنیا قبل از آخرت . پس شب را خوابیدم سلامت ، چون صبح شد صورت من تبدیل به صورت سگ شد و پشیمان شدم بر گناه گذشته خود و توبه نمودم نزد خدا از حالتی که در آن بودم و خدای را می خوانم که مرا بیامرزد . راوی گفت از کلام او مات و حیرت

زده شدم . (320)

279- داستان حاج موصلی

در دارالسلام نقل است که در شهر موصل مردی بود بنام احمد بن حمدون که از دشمنان علی (ع) بود یکی از اهل موصل عازم مکه شد .

پس برای وداع نزد او رفت و گفت : قصد حج دارم شما را حاجتی هست ؟ احمد بن حمدون گفت : مرا حاجتی مهم است و بر تو آسان است چون حج را تمام کردی و به مدینه رفتی و پیغمبر (ص) را زیارت کردی از من پیام به او برسان و بگو : یا رسول الله چه چیز علی بن ابی طالب شما را خوش آمد تا آنکه دخترت فاطمه (س) را به او تزویج کردی بزرگی شکمش یا باریکی ساق پایش یا بی مویی جلوی سرش و قسم داد او را که این پیام مرا برسان .

چون حاج موصلی وارد مدینه شد این مطلب را فراموش کرد .

پس امیرالمؤ منین (ع) را در خواب دید به او فرمود : پیام احمد بن حمدون را چرا نرساندی ؟

حاج موصلی از خواب بیدار شد به حرم مطهر رفت و پیام او را رساند و برگشت به منزل و خواب دید امیرالمؤ منین (ع) را که دست او را گرفت و برد او را به منزل احمد بن حمدون و درب را باز کرد و سر او را با کارد برید و کارد را با پارچه ای پاک کرد . و سپس آمد نزدیک سقف درب خانه دست خود را بلند کرد و کارد را آنجا گذاشت ، پس حاج موصلی از

خواب بیدار شد ، مضمون صورت خواب را یاران او تاریخ گذاشتند و نوشتند .

حاکم موصل از خواب بیدار شد و برای رسیدگی به قضیه همسایگان احمد بن حمدون و پاره ای اشخاص دیگر را به حبس انداخت و از این مطلب اهل موصل تعجب نمودند و سلطان نیز متحیر مانده بود و همسایگان تا ورود قافله حاجیان از مکه در حبس دیدند ، از سبب حبس آنها سؤ ال کردند گفته شد : که در فلان شب احمد بن حمدون در خانه خود کشته شده و قاتل معلوم نشده است .

حاجی موصل به یاران خود گفت : صورت خواب را که در مدینه نوشته بودند بیرون آوردند چون تاریخ را ملاحظه کردند شب قتل را با تاریخ خواب نامه موافق دیدند .

پس حاجی موصلی با یاران همگی به سوی خانه مقتول راه افتادند و پارچه خونین را در همان مکان با کارد مشاهده کردند بر همه آن ها صدق خواب معلوم شد و محبوسین رها شدند و اهل مقتول ایمان به ولایت پیدا کردند از الطاف خدا بر بندگانش . (321)

280 - وادی مقدس

سلطان سلیمان که از سلاطین آل عثمان و احداث کننده نهر حسینیه از شط فرات بود ، زمانی که به کربلای معلّی می آمد ، به زیارت امیرالمؤ منین (ع) مشرف می شد ، در نجف نزدیکی بارگاه شریف علوی ، از اسب پیاده شد و قصد نمود که محض احترام و تجلیل تا قبه منوره پیاده رود .

قاضی عسکر مفتی جماعت هم بود در این سفر همراه سلطان بود ، وقتی از قصد سلطان مطلع شد ، با

حالت غضب به حضور سلطان آمد و گفت : تو سلطان زنده هستی و علی بن ابی طالب مرده است تو چگونه از جهت درک زیارت او پیاده رفتن را عزم نموده ای ؟

(قاضی ناصبی بود و نسبت به حضرت شاه ولایت عناد و عداوت داشت) در این خصوص قاضی با سلطان مکالماتی نمود تا این که گفت : اگر سلطان در گفته من که پیاده رفتن تا قبه منوره موجب کسر شان و جلال سلطان است تردیدی دارد به قرآن شریف تفال جوید تا حقیقت امر مکشوف گردد ، سلطان سخن او را پذیرفت و قرآن مجید را در دست گرفته و تفالا آنرا باز نمود و این آیه در اول صفحه ظاهر بود : فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی . سلطان رو به قاضی نمود و گفت : سخن تو برهنگی پای ما را مزید بر پیاده رفتن نمود پس کفش های خود را هم درآورده با پای برهنه از نجف تا به روضه منوره راه را طی نمود به طوری که پایش در اثر ریگ ها زخم شده بود . پس از فراغت از زیارت ، آن قاضی عنود نمود پیش سلطان آمد و گفت : در این شهر قبر یکی از مروجین رافضی ها است ، خوب است که قبر او را نبش نموده و به سوختن استخوان های پوسیده او حکم فرمایی ! سلطان گفت : نام آن عالم چیست ؟

قاضی پاسخ داد : نامش محمد بن حسن طوس است .

سلطان گفت : این مرد مرده است و خداوند هر چه را که آن عالم مستحق باشد

از ثواب و عقاب به او میرساند ، قاضی در نبش قبر مرحوم شیخ طوسی مکالمه زیادی با سلطان نمود ، بالاخره سلطان دستور داد هیزم زیادی در خارج نجف جمع کردند و آنها را آتش زدند آنگاه فرمان داد خود قاضی را در میان آتش انداختند و خداوند تبارک و تعالی آن ملعون را در آتش دنیوی قبل از آتش اخروی معذب گردانید . (322)

281- تقلید از علی (ع)

یکی از پادشاهان مسخره ای داشت که با تقلید از اشخاصی باعث انبساط خاطر شاه می گردید ، شاه خود مذهب اهل سنت را داشت ولی وزیرش مردی ناصبی و دشمن خاندان نبوت بود . زمانی پادشاه را مسافرتی پیش آمد وزیر را به جای خود نشاند . وزیر می دانست که مقلد از دوستان علی (ع) و شیعه مذهب است ، روزی او را خواسته گفت : باید برای من تقلید علی بن ابی طالب (ع) را دربیاوری ، مقلد هر چه پوزش خواست و طلب عفو نمود پذیرفته نشد ، عاقبت از روی ناچاری یک روز مهلت خواست .

روز بعد با لباس اعراب در حالی که شمشیری بران در کمر داشت وارد شد ، جلو وزیر آمد با لحنی جدی و آمرانه گفت : ایمان به خدا و پیغمبر و خلافت بلافصل من بیاور و الا گردنت را می زنم . وزیر به خیال اینکه شوخی و مسخرگی می کند ، سخت در خنده شد .

مقلد جلوتر آمد ، با لحنی جدی تر سخنان خود را تکرار کرد و مقداری شمشیر را از نیام خارج نمود ، خنده وزیر شدیدتر شد

. بالاخره در مرتبه سوم با کمال نیرو پیش آمد و تمام شمشیر را از نیام کشید ، سخنان خود را برای آخرین بار گفت ، وزیر در حالی که غرق در خنده بود ناگاه متوجه شد شمشیری بران بر فرقش فرود آمد . با همان ضربت به زندگیش خاتمه داد .

جریان به پادشاه رسید . مقلد فراری شد دستور داد او را پیدا کنند وقتی حاضر شد واقع جریان را مشروحا نقل کرده پادشاه از عمل به جایش خندید و او را بخشید . (323) (324)

282- کیفر مخالف علی (ع)

علامه طباطبایی (صاحب تفسیر المیزان) نقل کرد : استاد ما عارف برجسته (حاج میرزا علی آقا قاضی) می گفت : در نجف اشرف در نزدیکی منزل ما ، مادر یکی از دخترهای افندی ها (سنی های دولت عثمانی) فوت کرد .

این دختر در مرگ مادر ، بسیار ضجه و ناله می کرد و عمیقا ناراحت بود ، و با تشیع کنندگان تا کنار قبر مادرش آمد و آن قدر گریه و ناله کرد که همه حاضران به گریه افتادند .

هنگانی که جنازه مادر را در میان قبر گذاشتند ، دختر فریاد می زد : (من از مادرم جدا نمی شوم) .

هر چه خواستند او را آرام کنند ، مؤ ثر واقع نشد . دیدند اگر بخواهند با اجبار ، دختر را از مادر جدا کنند ممکن است جانش به خطر بیفتد ، سرانجام بنا شد دختر را در قبر ماردش بخوابانند ، و دختر هم در کنار پیکر مادر ، در قبر بماند ، ولی روی

قبر را با خاک نپوشانند ، بلکه با تخته بپوشانند ، و دریچه ای بگذارند تا دختر نمیرد ، و هر وقت خواست از آن دریچه بیرون آید .

دختر در شب اول قبر ، کنار مادر خوابید ، فردای آن شب آمدند و سرپوش را برداشتند ، تا ببینند بر سر دختر چه آمده است ؟

دیدند تمام موهای سر او ، سفید است .

پرسیدند : چرا این طوری شده ای ؟

در پاسخ گفت : شب کنار جنازه مادرم در قبر خوابیدم ناگاه دیدم دو نفر از فرشتگان آمدند و در دو طرف ایستادند و یک شخص محترمی هم آمد و در وسط ایستاد ، آن دو فرشته مشغول سؤ ال از عقاید مادرم شدند ، و او جواب می داد ، سؤ ال از توحید نمودند ، جواب درست داد ، سؤ ال از نبوت نمودند ، جواب درست داد که پیامبر من ، محمد بن عبدالله (ص) است تا این که پرسیدند : (امام تو کیست ؟) .

آن مرد محترم که در وسط ایستاده بود ، گفت : لست لها بامام : (من امام او نیستم) (آن مرد محترم ، امام علی (ع) بود) .

در این هنگام ، آن دو فرشته ، چنان گرزی بر سر مادرم زدند که آتش آن به سوی آسمان زبانه کشید ، من بر اثر وحشت و ترس زیاد ، به این وضع که می بینید (که موهای سرم سفید شده) درآمدم .

مرحوم قاضی می فرمود : (تمام افراد طایفه آن دختر در مذهب اهل تسنن

بودند ، تحت تاثیر این واقعه قرار گرفته و شیعه شدند (زیرا این واقعه با مذب تشیع ، تطبیق می کرد) و خود آن دختر ، جلوتر از آنها به مذهب تشیع گروید . (325)

283 - علی (ع) چشمم را کور کرد

جناب شیخ مفید اعلی الله مقامه می فرماید : روزی در بغداد ، جعفر کتاب فروش کتاب هایی را حراج می کرد ، من هم رفتم چند جلد کتاب از او خریدم وقتی خواستم بیایم به من گفت : بنشین که چیزی دیده ام برای مذهب تو یعنی شیعه خوب است معجزه ای که من دیده ام برایت بگویم برای تقویت مذهب تو نافع است .

شیخ مفید می فرماید : نشستم او گفت : من مɠвϘبا رفیقم برای درس حدیث و خواندن روایات نزد شیخی به نام ابوعبدالله محدث می رفتیم ، بعد کم کم معلوم شد او از دشمنان سر سخت علی (ع) است ، گاهی هم گوشه هایی می زد ، جسارت هایی هم به علی بن ابی طالب (ع) می کرد ، ما دو نفر او را نصیحت و خیر خواهی می کردیم ، ولی او می گفت : من همین هستم تا دفعه دیگر که به فاطمه (س) زهرا جسارت کرد ، ما دیگر تصمیم گرفتیم نرویم ، گفتیم فایده اش چیست ما نزد چه کسی درس بخوانیم ؟ ! بالاخره شب در عالم رؤ یا شاه ولایت ماه هدایت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب (ع) را دیدم در خانه ابوعبدالله محدث است امیرالمؤ منین (ع) به او تغیر کرد به

شیخ فرمود : مگر من با تو چه کردم ؟ (مثلی می زنند - دوستی بی جا می شود - دشمنی بی جا نمی شود) آیا نمی ترسی خدا کورت کند .

تا این را فرمود ، اشاره به چشم راست شیخ کرد در خواب دیدم ، چشم راستش کور شد از خواب بیدار شدم .

صبح که شد گفتم : با رفیقم برویم پیش شیخ خواب دیشب را بگویم و او را قهر علی بن ابی طالب (ع) بترسانم از خانه که بیرون دیدم رفیقم رو به خانه من می آید گفتم : رفیق کجا ؟ گفت : دیشب خوابی دیده ام آمده ام برایت بگویم . گفتم : چه دیدی ؟ عین خوابی که من دیده بودم او هم دیده بود ، گفت : بله ، در خواب دیدم امیرالمؤ منین (ع) اشاره فرمود چشم راست شیخ کور شد و من آمدم با تو برویم پیش این شیخک نصیحتش کنیم بگوییم دست بردارد .

گفتم : من هم همین خواب را دیده ام هر دو یک خواب را دیده ایم دو نفری آمدیم درب منزل ، در زدیم زن تو خانه آمد پشت در گفت : امروز درس نیست .

گفتیم : چرا درس نیست ، کار داریم ما می خواهیم شیخ را ببینیم .

گفت : امروز شیخ حال ندارد - ناله می کند گرفتاری دارد بالاخره ما اصرار کردیم گفتیم : ما باید او را حتما ملاقات کنیم . زن گفت : امروز حالش خراب است از وقتی که بیدار شده است ، روی چشم راستش دست گذاشته فریاد می

زند ، علی کورم کرد . ما دو تا گفتیم : در را باز کن ما برای همین آمده ایم . در را باز کرد دو نفری آمدیم دیدیم این بدبخت افتاده از درد چشمش ناله و استغاثه می کند .

همین که وارد شدیم ، گفت : علی (ع) آخر مرا کور کرد .

ما دو نفر گفتیم : ما دیشب خودمان در خواب این جریان را دیدیم که امیرالمؤ منین (ع) اشاره بر چشم تو کرد و کور شدی . بیا و دست بردار تا شاید خدا تو را شفا بدهد چشمت هم به لطف آقا خوب شود .

یک دفعه گفت : اگر علی چشم دیگرم را هم کور کند ، من دست از دشمنی او بر نمی دارم (چه قدر شقاوت است ؟ !) بالاخره ما بلند شدیم آمدیم . باز در خواب همان جریان را دیدیم . آقا چشم چپش را هم کور کرد . بعد آمدیم برای ملاقتش دو تا چشمش کور شده ، اما دشمنی اش بیشتر شده (326) آخرش با کفر و زندقه از دار دنیا رفت . (327)

284 - زنجیر برگردن جنازه

نقل کرده اند : شبی کلیددار روضه مطهر حضرت علی (ع) ، آن حضرت را در عالم رؤ یا دید که خطاب به وی فرمودند : جنازه ای را می آورند که بر استری قرار گرفته است ، یک چشم مرکب و جسد کور است ، اجازه ندهید جنازه ای با این مشخصات در کنار مرقد من دفن شود .

صبح که شد کلیددار رؤ یای خویش را برای خادمین

حرم امام اول نقل نمود ، همه بیرون رفتند و در انتظار ورود جنازه ای با آن اوصاف گشتند ، ناگاه جسدی با همان علایم را مشاهده کردند و مانع از دخول آن به حرم شدند .

کلیددار بار دیگر حضرت علی (ع) را در خواب دید که فرمودند : مگر مانع نکردم تو را از این برنامه ! پس چرا خلاف آن عمل شد ؟ و فرمودند : فلان شخص چندین درهم رشوه گرفت و به دفن جنازه مزبور مبادرت نمود .

گویند : صبح آن روز وقتی قبر وی را شکافتند دیدند در گردنش زنجیر محکمی است . (328)

285 - عذاب دشمن علی (ع)

ابن ابی یعفور (یکی از شاگردان امام صادق (ع) می گوید : ما با (خطاب جهنمی) همنشین بودیم ، و او نسبت به آل محمد (ص) ، ناصبی شدید بود (بسیار آنها را دشمن داشت) و از دوستان (نجده) حروری (رییس خوارج منسوب به قریه حروا) به شمار می آمد .

خطاب ، بیمار شد و در بستر مرگ افتاد ، من به خاطر همنشینی سابق و تقیه ، به عیادت او رفتم ، دیدم بی هوش شده و در حال جان دادن است ، ناگاه شنیدم که می گفت :

مالی ولک یا علی : (مرا به تو ای علی (ع) چه کار ؟) (چرا با تو دشمنی کردم که اکنون کیفر سختش را بنگرم) .

ابن ابی یعفور می گوید : بعدا به حضور امام صادق (ع) رفتم و ماجرای جان کندن

و سخن خطاب را ، برای امام صادق (ع) بیان کردم .

آن حضرت ، دوباره فرمود : رآه ورب الکعبه : (به خدای کعبه ، او علی (ع) را دید) (یعنی خطاب ، هنگام مرگ ، علی (ع) را دید ، و فهمید که دشمنی با آن حضرت ، چه باطن پرعذابی دارد .) (329)

286 - با آل علی (ع) هر که درافتاد ور افتاد

یکی از ثقات نقل کرد که چندی قبل از این ، در کاشان مردی بود به نام آقا محمد علی ، که شغلش مباشر صنف عطار متوجه امور دیوانی بود . ایشان قدغن کرده بود که دیگر به هیچ وجه اجناس عطاری خرید و فروش نشود ، شخص سید فقیری به قدر یک من سریشم خریده و آن رابه شخص دیگری فروخت . آن مرد ظالم مطلع شد در بازار به او برخورد کرد و دشنام بسیاری به او داد و چند سیلی به رویش زد و آن بیچاره رفت در حالی که می گفت : جدم سزای تو را بدهد ، وقتی آن ظالم این جمله را شنید برگشت و غلام خود را گفت : آن سید را برگردانید و چند پشت گردنی به او زده و گفت : حال برو و به جدت بگو : کتف مرا بیرون آورد . روز دیگر آن ظالم تب کرد و در شب کتف های او درد گرفت و روز دوم ورم شدید کرد ، دوا به کتف های او مالیدند ، روز چهارم جراحان تمام گوشت های کتف او را تراشیدند به طوری که سرهای کتف او نمایان شد

و روز هفتم مرد (با آل علی (ع) هر که در افتاد ور افتاد) (330) (331)

کرامات دیگر امام علی (ع) پس از شهادت

287 - کشف راز

وقتی که امیرمؤ منان علی (ع) به شهادت رسید ، طبق وصیت آن حضرت ، امام حسن و یاران ، جنازه او را بر زمین بلندی (در نزدیکی کوفه) که عرب به آن (نجف) می گفت ، بردند و به خاک سپردند .

ولی قبر مقدس آن حضرت حدود 150 سال مخفی بود ، و مردم نمی دانستند که قبر آن حضرت در کجا واقع شده است .

و علت این مخفی کاری این بود که دشمنان پر کینه علی (ع) ، معاویه و فرزندان او (طاغوت های بنی امیه) به قبر آن حضرت دست نیابند و بی احترامی نکنند .

تنها عده اندکی از خواص ، محل قبر آن حضرت را می شناختند و مخفیانه دور از چشم طاغوتیان ، به زیارت قبر شریف آن بزرگوار می رفتند .

وقتی هارون الرشید (پنجمین خلیفه عباسی) به خلافت رسید ، روزی هارون در بیرون کوفه در دشت وسیع نجف ، برای شکار و صید آهو رفت و دستور داد که ماموران ، اطراف آن را مسدود کنند ، و از هر سو جلوی آهوها را بگیرند و آنها را به نقطه ای رم بدهند تا در تیررس ، خلیفه قرار گیرند .

در این گیر و دار ، ناگاه هارون دید یک گله آهو در یک جا اجتماع کرده اند ، دستور داد ، شکارچیان با سگ های و بازهای شکاری خود ، از

هر سو ، آن گله را در محاصره خود قرار دهند ، ولی وقتی آن گله احساس خطر بیشتر کردند به سرعت بالای بلندی رفتند و همان جا دست ها و پاهای خود را در زمین افراشتند ، عجیب این که آهوها کاملا احساس آرامش می کردند ، و سگ ها و بازها وقتی به دنبال آنها بالای تل می رفتند در نیمه راه سقوط می نمودند .

هارون و همراهان از مشاهده این وضع اسرارآمیز ، حیران و بهت زده شدند ، به راستی این چه رازی است که آهوها در آن جا بست نشسته اند ؟ ! و با این که وحشی هستند ، رام شده اند و سگ ها و بازها نمی توانند به سوی آنها بروند و در نیمه راه سقوط می کنند ؟ ! !

هارون دستور داد ، افرادی به کوفه بروند و پیر سالخورده ای را که به آن محل آشنایی دارد ، بیاورند ، تا بلکه راز مطلب ، کشف گردد .

آن ها به کوفه رفتند ، و پیر سالخورده ای را یافتند و آوردند ، هارون از او پرسید (آیا تو درباره این محل ، از گذشتگان چیزی نشنیده ای ؟)

او گفت : (آیا من در امان هستم تا خبری را بگویم)

هارون به او امان داد و گفت : (خاطرت آسوده باشد ، هرگز کوچک ترین صدمه ای به تو نمی زنیم) .

پیر گفت : پدرم از پدر خود نقل می کرد : (شیعیان علی (ع) عقیده داشتند که قبر علی (ع) در همین جا است و

خداوند این محل را حرم امن خود قرار داده است !) .

همان دم هارون به راز آگاهی یافت از اسب پیاده شد و در همان نقطه خود را به زمین افکند و تا سه روز ، گریه می کرد و دستور داد در همان نقطه بارگاهی ساختند ، و از آن پس ، هر کس به کوفه می آمد به زیارت قبر شریف علی (ع) می رفت . (332)

به این ترتیب ، این راز عجیب ، کشف شد ، آن هم به وسیله یکی از دانشمندان سرسخت اهل بیت (ع) هارون ، که ظاهری خوش نما داشت ولی طاغوتی خون خوار بود ، و فرزند برومند علی (ع) یعنی امام موسی بن جعفر (ع) را پس از زندانی کردن طولانی ، به شهادت رساند ، و دستش تا مرفق به خون عزیزان و آل علی (ع) آغشته بود .

288 - پناهنده به قبر علی (ع)

عضدالدوله دیلمی از پادشاهان سلسله دیالمه است که با عنوان شاه ایران زمین خوانده می شد ، و معاصر شیخ مفید بود و در ترویج مذهب تشیع سعی وافر داشت ، از آثار او تجدید بنای بارگاه مرقد شریف علی (ع) است .

او به سال 324 هق در اصفهان متولد شد و به سال 372 در بغداد از دنیا رفت ، و طبق وصیتش ، در نجف اشرف در جوار قبر مقدس امیرمؤ منان (ع) دفن گردید . (333)

عمران بن شاهین از افراد سرشناس عراق بود و در امر حکومت و سلطنت با عضدالدوله مخالفت می کرد

، و مورد خشم او واقع شد ، عضدالدوله دستور شدید دستگیری او را صادر کرد ، او با پای برهنه به نجف اشرف فرار کرد و مخفیانه به قبر شریف امام علی (ع) پناهنده گردید . مدتی که در آن جا بود در عالم خواب ، علی (ع) را دید که به او فرمود : فردا (فنا خسرو) (عضدالدوله) به این جا می آید و از این مکان (اشاره به مکانی مخصوص) بیرون می رود ، تو در فلان زاویه حرم باش ، کسی تو را نخواهد دید ، عضدالدوله می آید و نماز می خواند و زیارت می کند و با گریه و زاری دعا می نماید ، و خدا را قسم به محمد و آلش می دهد که بر تو دست یابد ، تو در این وقت نزد او برو و بگو ای شاه ! این کیست که آن همه اصرار در دست یابی بر او داری ، حتی خدا را به محمد و آلش قسم می دهی که تو را بر او مسلط سازد .

او در جواب تو می گوید : مردی است که تفرقه ایجاد کرده و با من در مورد حکومت و سلطنت ، نزاع و کشمکش می کند .

به او بگو : اگر کسی تو را به عمران شاهین راهنمایی کند و بر او دست یابی ، چه جایزه ای به آن کس می دهی ؟

او (عضدالدوله) در پاسخ گوید : (اگر آن کس طلب عفو عمران شاهین کند ، من حتما او را می

بخشم ، آن گاه خود را به او (عضدالدوله) معرفی کن و آن چه را بخواهی ، برآورده خواهد کرد) .

عمران شاهین ، از خواب بیدار شد و منتظر فردا شد ، فردای آن روز فرا رسید ، همان گونه که امیرمؤ منان علی (ع) در عالم خواب به او فرموده بود ، بی کم و کاست ، واقع گردید ، عضدالدوله وارد حرم شد و به نماز و زیارت پرداخت ، و خدا را به محمد و آلش قسم داد که او را بر عمران شاهین ، مسلط کند و . . .

عمران نزد او رفت و گفت : اگر کسی عمران را به تو معرفی کند ، چه جایزه ای به او خواهی داد ؟

عضدالدوله گفت : اگر او از من بخواهد که عمران را عفو کنم ، حتما عفو می کنم .

عمران شاهین (که تا آن وقت ناشناس بود) خود را معرفی نمود و گفت : (من عمران شاهین) هستم .

عضدالدوله گفت : چه کسی تو را واداشت که خودت را (با این که فراری بودی) به من معرفی نمایی ؟

عمران گفت : این مولای ما (امیرمؤ منان علی علیه السلام) در عالم خواب به من فرمود : فردا (فنا خسرو) به این جا می آید . . .

عضدالدوله به عمران گفت : تو را به حق علی (ع) سوگند ، به تو فرمود : (فنا خسرو) به این جا می آید ؟

عمران گفت : آری به حق علی (ع) سوگند

.

عضدالدوله در حالی که در تعجب فرو رفته بود گفت : هیچ کس جز مادرم و خودم و قابله ام نمی دانست که نام اصلی من (فنا خسرو) است .

سپس به عمران محبت کرد و خلعت وزارت به او پوشاند ، همراه او به کوفه رفت ، و بدین ترتیب هر دو از نگرانی بیرون آمدند و دوست صمیمی همدیگر شدند .

باید توجه داشت که عمران شاهین از مردان نیک بود و علاقه خاصی به ائمه و اهل بیت (ع) داشت ، و در کنار مرقد شریف امام علی (ع) و امام حسین (ع) رواقی بنا کرد که هنوز به (رواق عمران) معروف است (334) .

به این ترتیب امام علی (ع) به پناهنده اش ، لطف کرد ، و او را علاوه بر آزادی ، به مکنت رساند .

289 - عشق و محبت مولای متقیان

عمران شاهین که سرگذشت پناهندگی و نجاتش توسط حضرت علی (ع) در داستان قبل ذکر شد ، با خود نذر کرده بود که هر گاه مورد عفو عضدالدوله واقع شود ، با پای پیاده از کوفه به نجف اشرف رفته و مرقد شریف علی (ع) را زیارت کند ، هنگامی که مورد عفو واقع شد ، نیمه های شب پیاده و تنها از کوفه به قصد نجف اشرف روانه شد ، یکی از محبان علی (ع) به نام (علی بن طحال) در عالم خواب دید ، امیرمؤ منان علی (ع) به او فرمود : همین کنار در ورودی حرم ، بنشین ،

و هنگامی که دوستم عمران شاهین آمد ، در را به روی او باز کن ، او از خواب بیدار شد و مطابق دستور حضرت علی (ع) کنار در حرم نشست ، و در را باز کرد ، ناگهان دید عمران شاهین سر رسید .

علی بن طحال از او استقبال کرد و گفت : (بسم الله ای مولای ما) .

عمران به او گفت : من کیستم ؟

او گفت : (شما عمران بن شاهین هستید) .

عمران در ظاهر گفت : من عمران نیستم .

علی بن طحال گفت : تو عمران شاهین هستی و امیرمؤ منان (ع) در عالم خواب به من فرمود : کنار در ، بنشین و در را به روی دوستم (عمران شاهین) بگشا .

عمران گفت : تو را به حق علی (ع) آن حضرت چنین دستور داد .

عمران که غرق در عشق و محبت مولای متقیان علی (ع) شده بود ، خود را به آستانه حرم مقدس آن حضرت افکند و عتبه حرم را بوسید (و به شکرانه این نعمت) مبلغ شصت دینار ، حواله کرد که سرپرست ماهی ها به علی بن طحال بدهد (با توجه به این که عمران شاهین دارای چند قایق صید ماهی در دریا بود) (335)

آری امیرمؤ منان مولای پرهیزگاران ، این گونه به دوستان خود محبت می فرماید ، و آنان که در این خانه ، آشنایند ، این مطالب را به خوبی درک می نمایند که حافظ گوید :

تا نگردی آشنا ، زین پرده رمزی نشنوی

گوش

290 - ادای وام علی (ع)

در کوفه تاجر سرشناسی به نام (ابوجعفر) تجارت می کرد و خوش معامله بود ، از خصوصیات او این بود که هر گاه شخصی از سادات علوی نزد او می آمد و درخواست وام می کرد ، به او وام می داد و به منشی خود می گفت : (این مبلغ وام را در فلان دفتر ، به حساب امیرمؤ منان علی (ع) بنویس ، که از ما قرض گرفته است) .

سالها این روش را ادامه می داد ، تا این که تجارت و زندگی او دگرگون شد و سرمایه اش از دست رفت ، و تهی دست گردید ، او و برای تامین زندگی خود به هر کسی که وام داده بود ، مطابق نوشته دفتر محاسبات می رفت ، اگر زنده بود وام خود را از او می گرفت و اگر مرده بود ، نام او را در دفتر ، قلم می کشید ، ولی آن دفتری که وام ها را به حساب امیرمؤ منان علی (ع) نوشته بود ، همان گونه باقی بود ، زیرا نام وام گیرندگان (سادات علوی) را ننوشته بود .

در این میان ، همسرش به او زخم زبان می زد ، و او را سرزنش می نمود که چرا به هر کسی وام دادی و خود را بیچاره نمودی ؟ !

از طرفی بعضی از منافقان تیره دل بجای این که از او دلجویی کنند ، به او طعنه می زدند ، یکی از روزها کنار خانه خود نشسته بود ، یکی از تیره

بختان کور دل از آن جا رد شد و از روی طعنه و سرزنش به او گفت : (آن کس علی (ع) که قرض دار تو بود و به سادات علوی به حساب او قرض دادی ، و اکنون که درمانده شده ای ، آیا به تو توجهی کرد ؟ آیا سراغی از تو گرفت ؟) .

تاجر ورشکسته وقتی که این سرزنش ناجوانمردانه را از آن منافق سیه دل شنید ، فوق العاده رنجیده خاطر گردید ، چرا که می دید او از این فرصت سو استفاده کرده و به ساحت مقدس علی (ع) دهن کجی می کند .

تاجر در حالی که غمگین بود ، خوابید ، در عالم خواب دید پیامبر (ص) همراه حسن و حسین (ع) در راهی عبور می کنند ، پیامبر (ص) از حسن و حسین (ع) پرسید : (پدر شما کجاست ؟) .

همان دم امیرمؤ منان علی (ع) حاضر شد و گفت : (ای رسول الله خدا همین جا هستم) .

پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود : (چرا حق این تاجر را نمی دهی ؟) .

علی (ع) گفت : هم اکنون حق او را آورده ام که به او بپردازم .

پیامبر (ص) فرمود : بنابراین حقش را بده .

امام علی (ع) کیسه ای پر از طلای ناب به او داد و فرمود : (این کیسه را بگیر ، و هر گاه از اولاد من کسی برای درخواست

وام نزد تو آمد ، آنها را محروم نکن ، و از این پس ، دیگر فقیر نمی شوی) .

تاجر کوفی ، بیدار شد ، ناگاه دید کیسه پر از دینارهای طلا و در دستش می باشد ، همسرش را بیدار کرد و گفت :

(ای سست عقیده و ضعیف الایمان ، این کیسه را بگیر که در آن هزار دینار (هزار اشرفی) وجود دارد) .

زن که باور قبلی نداشت ، شوهرش گفت : (از خدا بترس ، فقیر و تهیدستی تو باعث نگردد که مال کسی را برداری ، و اگر با حیله و تزویر ، مال کسی از تاجران را برداشته ای آن را به صاحبش رد کن ، و با فقر بساز و صبر کن که خداوند بهترین رازق است و به صبر کنندگان کمک می کند) .

تاجر داستان خواب خود را برای همسرش نقل کرد : زن که هنوز باور نمی کرد ، به شوهر گفت : اگر راست می گوئی وام هایی که به حساب علی (ع) به سادات دادی و آنها را نوشته ای ، به من نشان بده تا مقدار آن وام ها را بدانم .

تاجر ، آن دفتر مخصوص را حاضر کرد ، ولی وام هایی که قبلا به حساب علی (ع) در آن نوشته شده بود ، به طور کلی پاک شده بود ، زیرا همه آن وام ها به قدرت الهی ، وصول شده بود (336) که به اندازه هزار دینار بود و تاجر از آن پس هیچ گونه طلب از علی (

ع) نداشت .

291 - وفای به نذر

از علی بن مظفر نقل است که گفت : از برای من در مزرعه ای سهمی بود ، پس غاصبی آن سهم را غصب کرد .

پس به حرم حضرت علی (ع) رفتم و به آن حضرت از غاصب شکایت کردم و گفتم : یا امیرالمؤ منین اگر برگردد به من سهم من ، این مجلس را تعمیر می کنم .

(مراد از مجلس حرم مطهر شاه ولایت علی بن ابیطالب است که محل جلوس اهل ایمان اهل ایمان و قرائت و سلام و ذکر است) .

پس حصه من از آن مزرعه به من برگردانیده شد و غافل شدم از آن عهدی که با آن حضرت کرده بودم ، پس شبی در خواب دیدم که حضرت در گوشه ای از حرم شریف ایستاده بود پیش من آمد و دست مرا گرفت و آورد نزدیک باب الوداع و فرمود : یوفون بالنذر .

(یعنی ای ابن مظفر به عهد خود وفا کن) عرض کردم : حبا و کرامتا یا امیرالمؤ منین . چون صبح شد به تعمیر آن حرم شریف مشغول شدم . (337)

292 - لطف علی (ع)

در دارالسلام نوری ، نقل است که در سال پانصد و یک در نجف گرانی شد تا آن که نان هر رطلی به قیراط فروخته می شد و مدت گرانی طول کشید .

پس کارکنان حرم شریف آن حضرت از شدت فقر و فاقه و سختی در امرار و معاش جدا شده و به شهرستان های اطراف رفتند . از جمله کارکنان حرم شریف آن حضرت مردی بود که نام او ابوالبقا بود که یکصد و ده سال

عمر داشت و از خدمه آستانه مقدسه علوی غیر از او باقی نمانده بود .

پس چون سختی و تنگدستی به نهایت رسید زوجه و دختران او گفتند : ما به هلاکت رسیده ایم از شدت فقر و ناقه تو هم برو به اطراف شهرستان ها شاید خداوند روزی کند ما را تا از آن سخنی نجات یابیم ، همان طور که بقیه رفتند .

در این حال ابوالبقا (کلید دار آستانه مقدس علوی) عازم رفتن شد پس وارد حرم حضرت امیر (ع) شد و زیارت نمود و نماز خواند و نشست طرف بالای سر و گفت : یا امیرالمؤ منین در خدمت شما بوده ام و به مدت صد سال از حرم شریف شما دور نشده ام ولی الحال به اضطرار به جهت کسب معاش برای خود و اطفالم از شما جدا می شوم و بسیار سخت است بر من دوری شما .

سپس از حرم شریف خارج شد و با قافله روانه گردید . تا آن که رسید به مکانی که نام آن وقف بود جماعت مکاریه که از نجف بیرون آمده بودند در آن مکان پیاده شدند ابوالبقا نیز پیاده شد و خوابید .

در خواب دید حضرت امیر (ع) را به او فرمود : ای ابوالبقا بعد از مدت زیادی که با ما بودی از ما جدا شدی . برگرد به مکانی که بودی .

پس بیدار شد در حالی که گریان بود از او سؤ ال کردند : علت گریه شما چیست ؟ خواب خود را نقل کرد و به سوی نجف برگشت . چون دختران او دیدند که

با دست خالی برگشته است پریشان شدند و از علت بازگشت سؤ ال کردند قصه خواب و دستور علی (ع) را نقل نمود و کلید حرم را برداشته درب را باز کرد و نشست برجای خود و از این مطلب سه شبانه روز گذشت .

در روز سوم مردی پیدا شد که خورجین کوچکی بر دوش انداخته بود مانند پیاده روها بسوی مکه کیسه را باز کرد و لباس از آن بیرون آورده پوشیده و داخل حرم مطهر شد زیارت کرد و نماز خواند و مبلغ یک دینار به ابوالبقا داد و گفت : این طعام را تهیه کن تا غذا بخوریم .

ابوالبقا دینار را برداشته به بازار رفت ، مقداری نان و مقداری ماست و خرما خرید چون سفره مهیا شد مرد مسافر به ابوالبقا گفت : این غذا موافق مزاج من نیست ، باشد این غذا را اولاد تو بخورند .

دینار دیگری به ابوالبقا داد و گفت : این را نان و مرغ بگیر .

پس چنین کرد چون ظهر شد نماز رابجای آورد و آمد به خانه ابوالبقا پس غذا خوردند چون آن مرد دست خود را شست روی به ابوالبقا کرده گفت : سنگ هایی که با آن ها طلا را وزن می کنند بیاور .

پس ابوالبقا از خانه بیرون شد درب دکان زرگری رفت که در آن نزدیکی مغازه داشت و از او گرفت ظرفی که در آن بود اوزان طلا و نقره و آورد به منزل .

آن شخص مسافر تمام آن اوزان را گذاشت در یک کفه تراز و بیرون آورد کیسه ای را که مملو از طلا بود

و در کفه مقابل به اندازه ای که مساوی هم شد ریخت و طلاها را در دامن ابوالبقا ریخت و بلند شد که برود ابوالبقا به آن مرد گفت : با این طلاها چه کنم . گفت : از برای تو است . سؤ ال کرد : از ناحیه چه کس قبول کنم ؟ این را گفت : از ناحیه کسی که به تو گفت : برگرد آن جا که بودی و به من دستور داده است که عطا کنم به تو آن چه وزن آوردی و اگر چنانچه بیشتر می آوردی ، بیشتر به تو می دادم .

پس ابوالبقا را حالتی دست داد از شوق لطف حضرت امیرالمؤ منین (ع) و دخترهای خود را شوهر داد و خانه اش را تعمیر کرد و حال او نیکو شد . (338)

293 - حلال مشکلات

جناب حاج شیخ محمد باقر شیخ الاسلام - اعلی الله مقامه فرمودند : هنگامی که مرحوم جاج قوام الملک شیرازی مشغول ساختمان حسینیه بود ، سنگ های آن را به یک نفر سید حجار که در آن زمان استاد حجارهای شیراز بود ، کنترات داده بود و آن سید در این معامله دچار زیان سختی

شد به طوری که مبلغ سیصد تومان مدیون گردید و البته این مبلغ در آن زمان زیاد بود ، خلاصه پریشان حال و بیچاره شد .

شب جمعه نماز جعفر طیار را می خواند و حضرت امیرالمؤ منین (ع) را برای گشایش کارش به درگاه الهی وسیله قرار می دهد و هم چنین شب جمعه دوم تا شب جمعه سوم حضرت امیر (ع) به

او می فرمایند : فردا برو نزد حاج قوام حرف بزنم در حالی که نشانه ای ندارم شاید مرا تکذیب کند .

بالاخره در حسینیه می آید و گوشه ای با هم و غم می نشیند و ناگاه می بیند حاج قوام با فراش ها و ملازمانش آمدند در حالی که آمدنش در چنان موقعی غیر منتظره بود . همین طور نزدیک می آید تا برابر سید حجار می رسد ، می گوید : مرا به تو کاری است بیا منزل . وقتی که حاج قوام به منزلش برمی گردد سید می آید و ملازمان با کمال احترام او را نزد حاج قوام حاضر می کنند .

چون وارد می شود و سلام می کند جاج قوام بدون پرسش از حالش بلافاصله سه کیسه که در هر یکصد اشرفی یک تومانی بود تقدیمش می کند و می گوید : بدهی خودت را بپرداز و دیگر حرفی نمی زند .

از این داستان فهمیده می شود که متمکنین سابق در کارهای خیر تا چه حد دارای صدق و اخلاص بودند تا اندازه ای که مورد عنایت و التفات بزرگان دین قرار می گرفتند و در این دوره اولاد ثروتمندان غالبا در فکر زیاد کردن ثروت خود هستند و توفیق صرف کردن در امور خیریه نصیب نیست . و ثانیا هر گاه مختصری از دارایی خود را صرف خیری کنند نوعا از صدق و اخلاص محرومند و به خیال مدح خلق و ستایش دیگران ، کار خیری انجام می دهند و چون برای خدا خالص نیست نتیجه باقی هم برای آنها نخواهد داشت و بحث در اطراف ریا کردن و

در اعمال خیر که سبب بطلان عمل می شود خداوند ثروتمندان ما را موفق بدارد که از اندوخته خود نتیجه بگیرند و از آن نتیجه بگیرند و از آن جمع آوری کرده اند بهره های باقی ببرند :

ما را کز بهر حق باشی حمول

نعم مال صالح گفتش رسول (339)

294 - حمایت از پناهندگان

فاضل محقق آقای میرزا محمود شیرازی ، فرمود : مرحوم شیخ محمد حسین جهرمی از فضلای نجف اشرف و از شاگردان مرحوم آقا سید مرتضی کشمیری (اعلی الله مقامه) بود و با شخص عطاری در نجف طرف معامله بود؛ یعنی متدرجا از او قرض الحسنه می گرفت و هرگاه وجهی به او می رسید می پرداخت .

مدتی طولانی وجهی به او نرسید که به عطار بدهد ، روزی نزد عطار آمد و مقداری قرض خواست ، عطار گفت : آقای شیخ ! قرض شما زیاد است و من بیش از این نمی توانم به شما قرض بدهم .

شیخ مزبور ناراحت شده به حرم مطهر می رود و به حضرت امیرالمؤ منین (ع) شکایت می کند و می گوید : یا مولای ! من در جوار شما و پناهنده به شما هستم ، قرض مرا ادا کنید .

بعد از چند روز ، یک نفر جهرمی می آید و کیسه پولی به شیخ می دهد و می گوید : این را به من داده اند که به شما بدهم و مال شماست ، شیخ کیسه را گرفته فورا نزد عطار می آید و چنین قصد می کند که تمام قرض خود را بپردازد و بقیه را به مصرف فلان و فلان حاجت

خود برساند . به عطار می گوید : چقدر طلب داری ؟ می گوید : زیاد است ، شیخ گفت : هر چه باشد می خواهم ادا کنم ، پس عطار دفتر حساب را آورده و جمع آوری می کند و می گوید فلان مقدار (مرحوم میرزا مبلغ را ذکر نمود و بنده فراموش کرده ام) . پس کیسه پول را می دهد و می گوید : این مبلغ را بردار و بقیه را بده .

عطار در حضور شیخ ، پول ها را می شمارد ، می بیند مطابق است با آن چه طلب داشته بدون یک فلس کم یا زیاد . شیخ با دست خالی با کمال ناراحتی به حرم مطهر می آید و عرض می کند : یا مولای ! مفهوم که حجت نیست (یعنی این که عرض کردم قرض مرا ادا کنید ، مفهوم آن که چیز دیگری نمی خواهم مراد من نبوده) یا مولای من ! فلان و فلان حاجت دارم و بالجمله چون از حرم مطهر خارج می شود ، وجهی به او می رسد مطابق آن چه می خواسته و رفع احتیاجش می گردد . (340)

295 - مسلمان شدن مرد نصرانی

از شیخ حسن ابن حسین ابن طحال المقدادی نقل است از پدرش از جدش (گویا جد او کلیددار حرم علوی بوده است) که گفت : شخصی خوش قیافه و خوش لباس نزد من آمد و دو دینار به من داد و از من تقاضا کرد که شب مرا در حرم بگذار و درب را ببند .

آن پول را گرفتم و او را در حرم گذارده

درب را بستم ، چون به خواب رفتم امیرالمؤ منین (ع) را در خواب دیدم که به من فرمود : این نصرانی را از حرم من بیرون کن .

پس وقتی از خواب بلند شدم طنابی با خود برداشته و انداختم برگردن آن مرد نصرانی و به او گفتم : از حرم حضرت امیر (ع) تو با من به دو دینار خدعه کردی و حال اینکه تو نصرانی هستی . آن مرد گفت : من نصرانی نیستم . گفتم : بله تو نصرانی هستی ، همانا امیرالمؤ منین را در خواب دیدم که دستور فرمود ترا از حرم بیرون کنم که نصرانی هستی . در این هنگام (از برکات انوار ضریح مطهر شاه ولایت علی بن ابیطالب (ع) نور اسلام در قلب آن نصرانی تابش کرد) آن مرد نصرانی به کلید دار گفت : دست خود را بگشا تا بر دست تو مسلمان شوم .

اشهد ان لااله الاالله و ان محمدا رسول الله (ص) و ان علیا ولی الله .

آن گاه گفت : به خدا قسم احدی در خروج من از شام آگاه نبود و احدی از اهل عراق و اسلام مرا نمی شناخت و اسلام او نیکو شد . (341)

296 - لاشه مردار و جیفه دنیا

جناب مولوی نقل کرده اند از آقا سید رضا موسوی قندهاری که سیدی فاضل و متقی بود ، فرمود : سلطان محمد ، دایی ایشان شغلش خیاطی و تهی دست و پریشان حال بود .

روزی از او بشاش و خندان یافتم ، پرسیدم : چطور است امروز شما را شاد می بینم ؟

فرمود

: آرام باش که می خواهم از شادی بمیرم . دیشب از جهت برهنگی بچه هایم و نزدیکی ایام عید و پریشانی و فلاکت خودم گریه زیادی کردم و به مولا امیرالمؤ منین (ع) خطاب کردم : آقا ! تو شاه مردانی و سخی روزگاری ، گرفتاری های مرا می بینی ، چون خوابیدم دیدم که از دروازه عیدگاه قندهار بیرون رفتم ، باغی بزرگ دیدم که قلعه اش از طلا و نقره بود ، دری داشت که چندین نفر نزد آن ایستاده بودند نزدیک آنها رفتم پرسیدم : این باغ کیست ؟

گفتند : از حضرت امیرالمؤ منین (ع) است . التماس کردم که بگذارند داخل شده و به حضور آن حضرت برسم .

گفتند : فعلا رسول خدا (ص) تشریف دارند بعد اجازه دادند . به خود گفتم : اول خدمت رسول خدا (ص) می رسم و از ایشان سفارشی می گیرم . چون به خدمتش رسیدم از پریشانی خود شکایت کردم .

فرمود : پیش آقای خود اباالحسن (ع) برو ، عرض کردم : حواله ای مرحمت فرمایید .

حضرت خطی به من دادند ، دو نفر را هم همراهم فرستادند ، چون خدمت حضرت اباالحسن (ع) رسیدم فرمود : سلطان محمد کجا بودی ؟

گفتم : از پریشانی روزگار به شما پناه آورده ام و حواله از رسول خدا دارم ، پس آن حضرت حواله را گرفت و خواند و به من نظر تندی فرمود و بازویم را به فشار گرفت و نزد دیوار باغ آورد . اشاره فرمود شکافته شد ، دالانی تاریک

و طولانی نمایان شد . و مرا همراه برد و سخت ترسناک شدم . اشاره دیگری کرد روشنایی ظاهر شد ، پس دری نمایان شد و بوی گندمی به مشامم رسید و به من فرمود : داخل شو و هر چه می خواهی بردار ، (لاشه خورهای زیادی آن جا بود) از ترس مولا دست دراز کردم پای قورباغه مرده ای به دستم آمد ، برداشتم . فرمود : برداشتی ؟

عرض کردم : بلی .

فرمود : بیا ، در برگشتن دالان روشن بود در وسط دالان دو دیگ پر آب روی اجاق خاموش مانده بود ، فرمود : سلطان محمد ! چیزی که به دست داری در آب بزن و بیرون آور ، چون آن را که در آب زدم دیدم طلا شده است .

حضرت به من نگریست لکن خشمش اندک بود ، فرمود : سلطان محمد ! برای تو صلاح نیست محبت مرا می خواهی یا این طلا را ؟ عرض کردم : محبت شما را ، فرمود : پس آن را در خرابه انداز ، به مجرد انداختن از خواب بیدار شدم ، بوی خوشی به مشامم رسید تا صبح از خوشحالی گریه می کردم و شکر خدای را نمودم که محبت آقا را پذیرفتم .

آقا سید رضا فرمود : پس از این واقعه ، اضطرار دنیوی سلطان محمد برطرف شد و وضع فرزندانش مرتب گردید . (342)

297 - الهام علی (ع)

وقتی نادرشاه گنبد حرم مطهر حرم حضرت امیر (ع) را تذهیب نمود از وی پرسیدند که بالای قبه مقدسه چه نقش کنیم ؟ نادرشاه فورا گفت : ید الله

فوق ایدیهم . فردای آن روز وزیر نادر میرزا مهدی خان گفت : نادر سواد ندارد و این کلام به دلش الهام شده است اگر قبول ندارید بروید مجددا سؤ ال کنید . لذا آمدند و پرسیدند : در بالای قبه مقدسه چه فرمودید نقش کنیم ؟ گفت : همان سخن که دیروز گفتم . (343) (344)

298 - علی (ع) جاودانه قرون

یکی از علمای فارس به تهران آمده بود در مسافرخانه پولهایش را می دزدند ، او هم هیچ کس را نمی شناخته و مانده بود که چه بکند ، به فکرش می رسد که برای تهیه پول ، فرمان امیرالمؤ منین ( ) به مالک اشتر را روی یک کاغذ اعلا با یک خط عالی بنویسد و به صدر اعظم وقت هدیه بکند تا هم او را ارشاد کرده باشد و هم خود از گرفتاری رها شود .

این عالم محترم خیلی زحمت می کشد و فرمان را می نویسد ، وقت می گیرد و می رود . صدر اعظم می پرسد : این چیست ؟

می گوید : فرمان امیرالمؤ منین (ع) به مالک اشتر است . صدر اعظم تاملی می کند و بعد مشغول کارهای خودش می شود ، این آقا مدتی که می نشیند و بعد می خواهد برود ، صدر اعظم می گوید : نه ، شما بنشینید ، این مرد محترم باز می نشیند . مردم می آیند و می روند . آخر وقت می شود ، بلند می شود برود می گوید : نه آقا شما بفرمایید . همه می روند غیر از نوکرها ، باز می خواهد

برود ، می گوید : نه شما بنشینید من با شما کاری دارم . به فراش می گوید : این را برای چه نوشتی ؟

می گوید : چون شما صدراعظم هستید فکر کردم که اگر بخواهم به شما خدمتی بکنم ، هیچ چیز بهتر از این نمی شود که فرمان امیرالمؤ منین (ع) را که دستور حکومت است و موازین اسلامی حکومت است برای شما بنویسم . صدر اعظم می گوید بیا جلو و یواشکی از او می پرسد : آیا خود علی به این عمل کرد یا نه ؟ عالم می گوید : بله ، عمل کرد .

می گوید : خودش که عمل کرد جز شکست چه نتیجه ای گرفت ؟ چه چیزی نصیبش شد که حالا تو این را آورده ای که من عمل کنم ؟

آن مرد عالم گفت : تو چرا این سؤ ال را جلوی مردم از من نپرسیدی و صبر کردی همه مردم رفتند ؟ حتی نوکرها را بیرون کردی و من را آوردی نزدیک و یواشکی پرسیدی ؟ از چه کسی می ترسی ؟ از این مردم می ترسی . تو از چه چیز مردم می ترسی ؟ غیر از همین علی است که در فکر مردم تاثیر کرده ؟ الآن معاویه کجاست ؟ معاویه را لعنت می کنی . پس علی شکست نخورده ، باز هم امروز منطق علی است که طرفدار دارد ، باز هم حق پیروز است .

این یک مثل بود ولی بیانگر واقعیت است . (345)

299 - قبه منوره علی (ع)

در جلد دوم دارالسلام ص 54 محدث نوری (ره) می نویسد : شخصی

از تحصیل داران مالیات ، یکی از زوار امیرالمؤ منین (ع) را در نجف به شدت مضروب ساخت به طوری که آن مرد از زندگی خود ناامید شد ، به تحصیل دار گفت : شکایتت را به امیرالمؤ منین (ع) می کنم ، جواب داد : هر چه می خواهی بکن من از این حرف ها نمی ترسم . صبحگاه هنگام تشرف با اشک جاری عرض کرد : یا علی من زایر تو هستم سزاوار است زایرین خود را حفظ فرمایی ، عرض نیاز به پیشگاه تو آورده ام و پناهنده به آستان مقدست شده ام ، یا علی فلانی به من این چنین ستم کرده ، داد مرا از او بگیر . هنگام ظهر برای بار دوم مشرف شد و حاجت خود را تکرار نموده ، شامگاه نیز همین کار را کرد .

در این سه وقت کسانی که از زوار شاهد بیدادگری تحصیل دار بودند ، همراه او آمین می گفتند . همان شب در خواب مردی را سوار بر اسب سفیدی دید که با تمام مشخصات او را صدا می زند . پرسید : شما کیستید ؟

جواب داد : تو به زیارت من آمده ای ؟ من علی بن ابی طالب (ع) خواستم دست و پای مبارکش را ببوسم . فرمود : همان جا بایست ، دیگر مرا قدرتی نماند که از جا حرکت کنم فرمود : از فلانی شکایت داری ؟

عرض کردم : بلی مرا برای ارادت به شما آزار کرده ، فرمود : به واسطه خاطر ما از او بگذر .

عرض کردم : نمی گذرم

تا سه مرتبه تکرار نمود من قبول نکردم .

در این هنگام از خواب بیدار شدم . داستان خواب را برای زایرین شرح دادم و همه گفتند : خوب است فرمان مولا را اطاعت کنی سه روز متوالی من شکایت می کردم و شامگاه همان خواب را می دیدم که حضرت می فرمود : از او به واسطه خاطر ما بگذر .

شب سوم فرمود : من مایلم از او بگذری تا پاداش یک کار خوبی که آن مرد کرده داده باشم .

پرسیدم : چه کار کرده ؟

فرمود : در فلان تاریخ با عده ای به طرف بغداد می رفت عبورشان از محلی افتاد که قبه مرا مشاهده کردند ، در میان این عده تا چشم او به دور نمای بارگاه من افتاد تواضع نموده از اسب پیاده شد ، اینک می خواهم جبران این کارش را بکنم او از دوستان ما خواهد شد در ضمن برای تو پاداشی در قیامت ضمانت می کنم .

از خواب بیدار شدم فردا صبح او را دیدم گفت : به آقایت شکایت کردی ، جوابت را نداد ؟

گفتم : مولایم ، جواب داد ولی فرمود : به واسطه یک کار خوبی که انجام داده ای من از تو بگذرم ، آن کار این بود که تو با عده ای از دهکده سموات به طرف بغداد می رفتی ، همین که چشمت به قبه منوره علی (ع) افتاد از اسب پیاده شدی و مقدار زیادی از نظر احترام و تواضع پیاده راه پیمودی تا محلی که قبله را دیگر نمی دیدی در ضمن آن جناب اجداد تو را به این

نام و نشان یک به یک به من فرمود .

تحصیل دار پیش آمد که دست و پای مرا ببوسد ، گفت : به خدا هر چه فرموده درست است از من عذر خواست و به میمنت این سعادت که او را نصیب شده بود هزار دینار بین زوار تقسیم نموده ، آن ها را ضیافت شایانی کرد . (346)

300 - حق بودن علی (ع)

محیی الدین اربلی گفت : روزی در خدمت پدرم بودم ، دیدم مردی نزد او نشسته و چرت می زند و در آن حال عمامه از سرش افتاد و جای زخم بزرگی در سرش نمایان شد .

پدرم پرسید : این زخم چه بوده گفت : این زخم را در جنگ صفین برداشتم به او گفتند : تو کجا و جنگ صفین کجا ؟ گفت :

وقتی به مصر سفر می کردم ، مردی از اهل غزه با من همراه گردید در بین راه درباره جنگ صفین به گفتگو پرداختیم همسفر من گفت : اگر من در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون علی و یارانش سیراب می کردم .

من هم گفتم : اگر من نیز در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون معاویه و پیروان او سیراب می کردم اینک من و تو از یاران علی (ع) و معاویه ملعون هستیم بیا با هم جنگ کنیم باهم در آویختیم و زد و خورد مفصلی نمودیم یک وقت متوجه شدم که بر اثر زخمی که بر سرم رسیده از هوش می روم .

در آن اثنا دیدم شخصی مرا با گوشه نیزه اش بیدار می کند ، چون چشم گشودم از

اسب فرود آمد و دست روی زخم سرم کشید ، در آن حال بهبودی یافت و فرمود : همین جا بمان و بعد اندکی ناپدید شد و سپس در حالی که سر بریده همسفرم را که با من جنگ می کرد در دست داشت با چهار پایان او برگشت و به من گفت : این سر دشمن توست تو به یاری ما برخاستی ما هم تو را یاری کردیم چنان که خداوند هر کس او را یاری کند نصرت می دهد .

پرسیدم : شما کیستید ؟

فرمود : منم صاحب الامر (ع) سپس فرمود : هر کس از تو پرسید این زخم چه بوده بگو ضربتی است که در صفین برداشته ام . (347) (348)

301 - ادای قرض

قاسم بن عناد عزالدین کاظمی ، عالم جلیل القدر و صاحب کرامات بود و آثاری چون (شرح استبصار) و (اقوال الفقها) از وی به یادگار مانده است .

فرزند فاضلش - شیخ ابراهیم - در ظهر کتاب (مزار) مرحوم والدش نقل نموده که پدرم اظهار داشت : پدرم در مجاورت نجف اشرف اقامت فرمود و در کیفیت این مجاورت به من گفت : بدهکاری زیادی داشتم و از ادای دیون و قرض ها عاجز مانده و هیچ گونه وسیله زندگی و اسباب تامین معاش نداشتم ، ناچار قصد آن نمودم که به دیار عجم کوچ کنم ، شب آخر عازم نجف اشرف گشتم که هم حضرت امیرالمؤ منین (ع) را زیارت نموده و نیز از محضرشان وداع نمایم ، پس به حرم مشرف شده و زیارت وداع نمودم

و با قلبی محزون با دیده ای گریان و حالتی منقلب در کناری ایستادم ، آن گاه به امام خطاب نموده و عرضه داشتم :

ای مولای من ، از فشار مشکلات زندگی ناچار شده ام که به دیار عجم کوچ کنم و در این سفر ناگزیرم با برخی حاکمان و وزیران و کارگزاران ملاقات کنم و شرح این مهاجرت را به آنان بگویم و اگر زبان قال آنان با من سخن نگوید ، لسان حالشان این است که ای شیخ دست از دامن مولای خود برداشتی و به دیگران پناه آوردی ، در صورتی که اهل عالم محتاج آن مقامند . پس از زیارت آن حضرت با او وداع کرده و در بستر خواب قرار گرفتم ، در عالم خواب مردی را مشاهده کردم که نامش حاج علی بود و همیشه نسبت به من لطف داشت و احترام می کرد ، اما دیدم این بار با حالتی پرخاش گونه و عصبانی مرا مورد خطاب قرار داد و عتاب گونه گفت : ای حاجی تو که با من چنین نبودی ، چرا که این همه کم لطفی می کنی ، چه گناهی از من صادر شده ؟ در همین حال سروشی از مناره صحن مطهر شنیدم که ندا می دهد : ای غافل این مکان ، جایی است که حاکمان و نامداران آستانه آن را می بوسند و تو قصد داری این جا را ترک گویی .

پس از خواب بیدار شدم ، تصمیم گرفتم که مجاورت این مکان مقدس را ترک نگویم ، توکل به خدا نموده و خانواده را به نجف اشرف فرا خواندم ،

سالی نگذشت که قرض هایم ادا گردید و زندگیم رو به رونق گذاشت .

مؤ لف (ریاض العلما) گفته است : این جانب در نجف اشرف به خدمت عالم مزبور رسیده ام ، از سیمایش نور معنویت و ایمان ساطع بود و رخسارش آیه شریفه سیما هم فی وجوههم من اثر السجود (349) را در اذهان تداعی می کرد . (350)

302 - شاهد علی (ع) است

شخصی مبلغی را از فردی به عنوان قرض گرفت و امیرمؤ منان (ع) را شاهد قرار داد . سه سال از این ماجرا گذشت و آن پول را به صاحبش برنگردانید . شبی یکی از آشنایانش او را در عالم رؤ یا مشاهده کرد که از دار دنیا رفته و طبق سنت متداول در صدد آن هستند تا جنازه اش را در جوار مرقد حضرت علی (ع) ببرند ، اما خود آن حضرت مانع ورود جنازه به حرم شدند و فرمودند : کسی بر وی نماز نخواند .

شخص خواب بین می گوید : من جلو رفتم ، عرض کردم : یا مولای پرهیزگاران ! صاحب این جسد از دوستان شماست .

آن حضرت فرمودند : درست است ، ولی او در هنگام قرض گرفتن مالی ، مرا بر آن شاهد گرفته که آن رابه صاحب مال برنگردانیده است !

کسی که این رؤ یا را دیده بود ، صبح روز بعد نزد دوستش که آن مال را قرض گرفته بود رفت و به او گفت : به چه دلیل آن مال را به صاحبش باز نمی گردانی ؟

او گفت : وی نزد من مالی ندارد !

مرد با

حالت فریاد و خشم گفت : وای بر تو ای دوست ، شاهد این ماجرا حضرت علی (ع) است و داستان رؤ یا را برایش باز گفت ، او وقتی حکایت خواب را شنید دگرگون گشت و توبه نموده و قرض خود را ادا کرد و مال را به صاحبش برگردانید . (351)

303 - شیعه علی (ع) شدن

مریم (مادر سردار کابلی) مانند خانواده خود پیرو مذهب حنفی بود ، ولی محبت حضرت علی (ع) و آل او (ع) از گذشته در جانش ریشه دوانیده بود . شبی در عالم رؤ یا حضرت علی (ع) را می بیند و در خواب با لطف آن امام مظلوم به مذهب تشیع روی می آورد ، فردای آن شب حکایت خواب و ملاقات با امیرمؤ منان (ع) را به همسر خویش که (نور محمد خان) نام داشت می گوید ، نور محمد به شکرانه این نعمت ، جشن بزرگی برپا می کند . همان روز گوسفندی را قربانی می نماید و جمعی از شیعیان و دوستان اهل بیت را ولیمه می دهد . آری سردار کابلی در رحم (مریم) با عشق خاندان عصمت و طهارت پیوند می خورد . (352) (353)

304 - آگاهی امام (ع) بر وضع شیعیانش

مرحوم آیه الله طبسی (متوفی 1405 هق) به یک واسطه از مرحوم آیه الله العظمی سید ابوالقاسم خویی (ره) نقل می کند که یکی از سادات معاصر سید ابوالحسن اصفهانی - ساکن نجف - در منزل استیجاری به سر می برد و مدتی اجاره منزلش به تاخیر افتاده بود ، صاحب منزل مدام بر وی فشار می آورد که اگر اجاره اش را پرداخت نکند ، لوازمش را به کوچه خواهد ریخت . این وضع وی را بشدت ناراحت کرد . در یکی از روزها وقتی با تهدید موجر مواجه شد ، با اندوه و تالم خاطر به حرم حضرت علی (ع

) مشرف گشت و از آن یاور محرومان استمداد طلبید ، در همان حال که مشغول راز و نیاز و توسل بود ، به خواب رفت و در عالم رؤ یا خود را در محضر علی (ع) دید .

امام از وی پرسید : چرا این قدر ناراحتی ؟ آن مرد محترم ماجرای به تاخیر افتادن کرایه منزل را به عرض حضرت می رساند ، امام می فرمایند : ما وضع شما را می دانیم و مطلب تان را حواله دادیم . به محض اختتام این کلام ، آن مرد از خواب بیدار می شود و با نهایت شگفتی از خود می پرسد : این چه حواله ای بود و حضرت مرا به چه کسی حواله دادند ؟ بهت و حیرت سراپای وجودش را فرا می گیرد و به منزل مراجعت می نماید .

سحرگاه متوجه می شود در خانه اش را می کوبند ، وقتی در را باز می کند آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی را مقابل خویش مشاهده می کند ، با هیجان خاصی می گوید : آقا بفرمایید ! مرحوم اصفهانی می گوید : ماموریت ما تا همین جا بود ، آن گاه پاکتی به دست وی می دهد و از آن جا دور می شود ، وقتی پاکت را می گشاید ، با کمال تعجب می بیند مبلغی معادل پولی که باید اجاره به موجر بدهد ، در آن قرار دارد . (354) (355)

305 - باز کننده درب ها

آیه الله دستغیب می گوید : در اوقات مجاورت حقیر در نجف اشرف در ماه محرم ، سنه 1358 از طرف حکومت عراق

قمه زدن و سینه زدن و بیرون آمدن دسته جات منع شده بود ، شب عاشورا برای این که در حرم مطهر و صحن شریف سینه زنی نشود از طرف حکومت ، اول شب درهای حرم و رواق را قفل کردند و هم چنین درهای صحن را و آخرین دری که مشغول بستن آن شدند در قبله بود و یک لنگه آن را بسته بودند که ناگاه جمعیت دسته دسته سینه زن هجوم آورده وارد صحن شده و رو به حرم آوردند درها را بسته دیدند در همان ایوان مشغول عزاداری و سینه زنی شدند . ناگاه عده ای شرطی با رییس آنها آمده و آن رییس با چکمه ای که به پا داشت در ایوان آمده و بعضی را می زد و امر می کرد آنها را بگیرند ، سینه زن ها بر او هجوم آوردند و او را بلند کرده و در صحن انداختند و سخت او را مجروح و ناتوان ساختند و چون دیدند ممکن است قوای دولتی تلافی کنند و بالاخره مزاحمشان شود ، با کمال التجا و شکستگی خاطر همگی متوجه در بسته حرم شده و به سینه می زدند و می گفتند : (یا علی فک الباب) ما عزادار فرزندت هستیم .

پس در یک لحظه ، تمام درهای حرم و رواق و صحن گشوده گردید و بعضی موثقین که مشاهده کرده بودند برای حقیر نقل کردند که میل های آهنین که بین درها و دیوارها بود وسط آنها بریده شده بود .

و بالجمله سینه زنان وارد حرم مطهر می شوند سایر نجفی ها که با خبر می

شوند همه در صحن و حرم جمع می شوند و شرطی ها پنهان می گردند . موضوع را به بغداد گزارش می دهند دستور داده می شود که مزاحم آنها نشوید . در آن سال در نجف و کربلا بیش از سال های گذشته اقامه عزا شد و این معجزه ها باهره را شعرا در اشعار خود نقل نموده و منتشر ساختند .

از آن جمله یکی از فضلای عرب اشعار یکی از ایشان را بر لوحی نوشته و به دیوار حرم مطهر چسبانده بود و بنده هم چند شعر آن را همان وقت یادداشت کردم بدین قرار :

من لم یقر بمعجزات المرتضی

صنو النبی (ص) فلیس بمسلم

متحت لنا الابواب راحه کفه

اکرم بتلک الراحتین و انعم

اذا قد ارادوا منع ارباب العزا

بوقوع ما یجری الدم بمحرم

فاذا الوصی براحیته ارحوا

او مافقک الباب حفظا للدم

و چنان چه در شعر آخر اشاره شد ، راستی اگر این عنایت از طرف آن حضرت نشده بود ، قتنه عظیمی بر پا می شد و خون ها ریخته می گردید ، صلوات الله و سلامه علیه . (356)

306 - کشف کیسه

از فردی به نام آقا حسین کزازی نقل شده است : بعد از رحلت میرزای قمی (ره) شخصی از اهالی شیروان (357) قفقاز همیشه ملازم و خدمتگزار مقبره مرحوم میرزای قمی - واقع در مزار شیخان قم - بدون توقع مزد و عوضی بود ، یک روز از او سؤ ال کردند : چه چیز وادارت نموده که رایگان خدمت می کنی ؟

گفت : من از افراد با عزت (شیروان) بودم و ثروت زیادی داشتم ،

به قصد زیارت بیت الحرام و زیارت قبور ائمه اَنام از شهر خود حرکت نمودم و بعد از فراغت از حج و زیارت قبور مدینه منوره به قصد زیارت عتبات به کشتی نشستم ، در حین سوار شدن بر کشتی همیان پول من به دریا افتاد و امیدم قطع گردید ، حیران ماندم که چه کنم ، بخشی از اثاثیه خود را فروختم و گذران زندگی کردم تا خود را به نجف اشرف رسانیدم و رفتم حرم مطهر حضرت علی (ع) و متوسل به آن بزرگوار شدم .

در عالم رؤ یا دیدم آن بزرگوار به من فرمود : محزون مباش و غم به دل خویش راه مده و کیسه چرمی محتوی اموالت را از عالم جلیل القدر میرزای قمی مطالبه کن ، بیدار شدم و شگفت زده با خود گفتم : همیان من به دریای عمان افتاده ، چگونه به من می رسد ؟ به قم رفتم و با پی گیری ، خانه میرزای قمی (ره) را یافتم . از خادمش حال ایشان را جویا شدم ، گفت : آقا در خواب است ، صبر کن تا از خواب بیدار شود . گفتم : مرد غریبی هستم و اراده حرکت دارم ، خادم با حالت تغیر و تعرض گفت : خودت درب خانه را بزن . چون دق الباب نمودم ، صدای میرزا از داخل منزل بلند شد که : ای شخص مسافر ! صبر کن الآن می آیم و مرا با اسم خواند ، این برخورد تحیر و تعجب مرا افزون ساخت . ناگاه جنابش در را باز کرد و

عین همیان سربسته مرا از زیر عبا بیرون آورد و تحویلم داد و فرمود : برو به ولایت خود و تا زنده هستم به احدی خبر ندهی ، پس کیسه حاوی دارایی ام را گرفتم و دستش را بوسیدم و به شیروان بازگشتم . یک روز حکایت خود را برای همسرم بازگو کردم ، گفت : اگر چنین شخص بزرگواری را دیدی ، باید در هنگامی که در قید حیات بود ، ملازم خدمتش می شدی .

به قم برگشتم ، شنیدم که از دنیا رحلت فرموده است ، پس قصد کردم ملازم و خادم مرقد شریفش در شیخان قم باشم . (358)

307 - سپردن امامت به علی (ع)

غلام سید میر شجاعت علی الموسوی النجفی معروف به هندی که در عصر سید بحرالعلوم و شیخ جعفر کبیر بوده ، می گوید : من خدمت سید بودم هنگامی که از هند به نجف اشرف می آمد ، گاهی اوقات میان کشتی عقدی (جواهرات) از جیبش بیرون می آورد که در او انواع جواهرات بود مدتی به آنها نظر می کرد و دو مرتبه به جیبش می گذاشت ، هیچ یک از مسافرها متوجه نشدند ، مگر ناخدا از بالای کشتی متوجه آن جواهرات شده و آن ها را نشان کرده بود سید نفهمید که او متوجه شده ، پس ناخدا خواست حیله ای بنماید و آن عقد را از سید بگیرد ، پس میان کشتی فریاد زد : با من عقدی بود ، از جواهر علامت و نشانی اش این است ، دیشب از من سرقت شده باید من لباس ها و اسباب های شما رابگردم ، سپس

مشغول جستجو کردن شد .

جناب سید فهمید که اگر این عقد را از جیب او بیرون بیاورند ، اهل کشتی ناخدا راتصدیق می کند و می گویند : سید دزدی کرده ، در این بین سید عقد را میان دریا انداخت و عرض کرد :

یا امیرالمؤ منین این امانت من است نزد شما . احدی متوجه نشد که سید چه کاری انجام داد .

ناخدا همه را تفتیش کرد و نوبت به سید که رسید ، مشغول بازرسی او شد ، چیزی نیافت پس مایوسانه مراجعت کرد .

وقتی کشتی به جزیره رسید ، اهل کشتی پایین آمدند ، سید به خادمش گفت : من خیلی به ماهی علاقه دارم ، می گوید : من رفتم یک ماهی بزرگ را که در دست کسی دیده بودم بخرم ، به سید عرض کردم : چنین ماهی در دریا هست بخرم .

فرمود : همان را بخر . پس او را خریدم و چون شکمش را چاک زدم دیدم آن عقد به همان علامت ها از شکم ماهی خارج شد آن را نزد سید آوردم ، او نیز شکر و سپاس خدا را به جای آورد . (359)

308 - رؤ یای صادقانه

صاحب مقام یقین و مخلص در ولایت اهل بیت طاهرین (ع) مرحوم حاج شیخ محمد شفیع جمی فرمود : سالی عید غدیر به نجف اشرف مشرف بودم و پس از زیارت به سمت بلد خود (جم) مراجعت کردم و ایام عاشورا در حسینیه اقامه مجلس تعزیه داری حضرت سیدالشهدا (ع) نمودم و روز عاشورا سخت مشتاق زیارت آن بزرگوار شدم و از آن حضرت

در رسیدن به این آرزو استمداد نمودم و از حیث اسباب ، عادتا محال به نظر می آمد

همان شب در عالم رؤ یا جمال مبارک حضرت امیرالمؤ منین (ع) و حضرت سید الشهدا را زیارت کردم حضرت امیر (ع) به فرزند خود فرمود : چرا حواله محمد شفیع را نمی دهی ؟

فرمود : همراه آورده ام پس ورقه ای به من مرحمت فرمود که در آن دو سطر از نور نوشته بود و از هر دو طرف هم مساوی بود . چون نظر کردم دیدم دو شعر است که نوشته شده و با این که اهل شعر نبودم به یک نظر از حفظ شد :

از مخلصان درگه شاه لوکشف

اسمش محمد است و شفیع ازره شرف

توفیق شد رفیق رود سوی کربلا

با آنکه اندکی است که برگشته از نجف

فرمود : چون بیدار شدم با کمال بهجت و یقین به روا شدن حاجت بودم و بحمدالله در همان روز وسایل حرکت میسر شد و به سمت کربلا حرکت کرده و به آن آستان قدس مشرف شدم .

مرحوم حاج شیخ محمد شفیع ، قریب سی سال با بنده رفاقت داشت و چند مرتبه حج و زیارت عتبات با مصاحبت ایشان نصیب شد . عالمی عامل و مروجی مخلص و مردی خلیق و محبی صادق بود . در هر شهری که می رسید . با نیکان آن شهر آمیزش داشت و در هر مجلسی که بود اهل آن مجلس را به یاد خدا و آل محمد (ص) می انداخت و از ذکر مناقب آن بزرگواران و ذکر شقاوت اعدای آن ها خودداری نداشت و

در ملکات فاظله خصوصا تواضع و حیا و ادب و محبت به بندگان خدا و سخاوت و خیر خواهی خلق به راستی کم نظیر بود ، اعلی الله مقامه و حشره الله مع محمد و آله الطاهرین صلوات الله اجمعین . (360)

309 - نتیجه توسل به علی (ع)

عالم متقی مرحوم حاج میرزا محمد صدر بوشهری نقل فرمود : هنگامی که پدرم مرحوم حاج شیخ محمد علی از نجف اشرف به هندوستان مسافرتی نمود ، من و برادرم شیخ احمد در سن شش هفت سالگی بودیم ، اتفاقا سفر پدرم طولانی شد به طوری که آن مبلغی که برای مخارج به مادر ما سپرده بود تمام شد و ما بیچاره شدیم .

طرف عصر از گرسنگی گریه می کردیم و به مادر خود می چسبیدیم ، پس مادرم به من و برادرم گفت : وضو بگیرید و لباس ما را طاهر نمود و ما را از خانه بیرون آورد تا وارد صحن مقدس شدیم ، مادرم گفت : من در ایوان می نشینم شما هم به حرم بروید و به حضرت امیر (ع) بگوویید : پدر ما نیست و ما امشب گرسنه ایم و از حضرت خرجی بگیرید و بیاورید تا برای شما شام را مهیا کنم .

ما وارد حرم شدیم (و) سر به ضریح گذاشته عرض کردیم : پدر ما نیست و ما گرسنه هستیم دست خود را داخل ضریح نموده گفتیم : خرجی بدهید تا مادرمان شام تدارک کند ، مقداری گذشت اذان مغرب را گفتند و صدای قد قامت الصلوه شنیدم ، من به برادرم گفتم حضرت امیر (ع) می خواهند

نماز بخوانند (به خیال بچگی گفتم حضرت نماز جماعت می خوانند) پس گوشه ای از حرم نشستیم و منتظر تمام شدن نماز شدیم ، کمتر از ساعتی که گذشت شخصی مقابل ما ایستاد و کیسه پولی به من داد و فرمود : به مادرت بده و بگو تا پدر شما از مسافرت بیاید هر چه لازم داشتید به فلان محل (بنده فراموش کرده ام نام محلی را که حواله فرمودند) مراجعه کن . و بالجمله فرمود : مسافرت پدرم چند ماه طول کشید و در این مدت به بهترین وجهی مانند اعیان و اشراف زادگان نجف معیشت ما اداره می شد تا پدرم از مسافرت برگشت . (361)

310- نورافشانی ضریح حضرت امیر (ع) و باز شدن دروازه نجف

جناب شیخ محمد حسین فرمود : شبی دو ساعت از شب گذشته به قصد خرید ترشی از خانه بیرون آمدم و دکان ترشی نزدیک دروازه شهر بود (سابقا شهر نجف اشرف حصار و دروازه داشته و دروازه آن متصل به بازار بزرگ و بازار بزرگ متصل به درب صحن مقدس و درب صحن محاذی ایوان طلا و درب رواق بوده است به طوری که اگر تمام درها باز بود ، شخص از دروازه ، ضریح مطهر را می دید) و شیخ مزبور هنگام عبور می شنود عده ای پشت دروازده در را می کوبند و می گویند : (یا علی ! انت فک الباب ، یعنی یا علی ! خودت در را باز کن) . و مامورین به آنها اعتنایی نمی کنند ، چون اول شب که در را می بستند تا صبح باز کردنش ممنوع بود

.

آقای شیخ می رود ترشی می خرد و برمی گردد چون به دروازه می رسد ، این دفعه عده زواری که پشت در بودند شدیدتر ناله کرده و عرض می کنند : یا علی ! در را باز کن و پاها را سخت به زمین می کوبند . آقای شیخ پشت خود را به دیوار می زند که از طرف راست چشمش به سمت مرقد مبارک و از طرف چپ دروازه را می بیند ، ناگاه می بیند از طرف قبر مبارک ، نوری به اندازه نارنج آبی رنگ خارج شد و دارای دو حرکت بود ، یکی به دور خود و دیگری رو به صحن و بازار بزرگ و باکمال آرامی می آید . آقای شیخ نیز کاملا چشم به آن دوخته است با نهایت آرامش از جلو روی شیخ می گذرد و به دروازه می خورد ناگاه در و چهارچوب آن از دیوار کنده می شود و به زمین می افتد .

عرب ها با نهایت مسرت و بهجت ، به شهر وارد می شوند . و هنوز بعضی از رجال علم که مرحوم محمد حسین را دیده و این مطالب را بلاواسطه از او شنیده اند ، در قید حیاتند .

311- شفاعت علی (ع) از غاصب

در بحرین مردی بود که گاوی داشت و زندگی او با شیر این گاو می گذشت ، تا این که رییس انتظامات شهر ، یعنی کلانتر محل ، آن گاو را به زور از او گرفت (معلوم است که وقتی تنها راه درآمد شخصی ضبط شود چه حالتی خواهد داشت) او به حاکم شهر مراجعه کرد (و چون نتیجه

نگرفت به نجف اشرف رفت) و به حضرت امیر (ع) پناه برد (شاید از خستگی راه) به خواب رفت ، در خواب حضرت را دید به او فرمود : به خاطر من از آن مرد غاصب بگذر و او را ببخش ، آن مرد عرض کرد : چرا از او بگذرم ؟ !

حضرت فرمود : او هر سال به عزاداران حسین خدمت می کند و این کار را همیشه انجام می دهد ، مرد بحرینی عرض کرد : از او گذشتم ، آن گاه از خواب بیدار شد .

به بحرین آمد همین که به بندر رسید ، دید که آن غاصب جهت دیدار او آمد و همراه خود گاو و بهای شیر مصرف شده را برگرداند و علت کار خود را چنین بیان نمود در خواب امیرالمؤ منین (ع) را دیدم که به من فرمود : چرا به فلان شخص ستم کردی ؟ برو نزد او و حلالیت بخواه .

اما آن بحرینی از پس گرفتن گاو و پول شیر آن امتناع می نمود و غاصب اصرار می کرد و مرد بحرینی همچنان امتناع می کرد ، تا این که توافق نمودند آن را در عزاداری امام حسین (ع) مصرف کنند . (362)

312- نورانی شدن شب از وجود علی (ع)

ابراهیم بن علی (ع) می گوید : شب چهارشنبه سیزدهم ذی الحجه پانصد و نود و هفت ، در نجف بودم و بعد از این که در نجف از حاجی ها جدا شده بودیم به جانب کوفه متوجه شدیم ، و شبی مانند روز روشن بود ، و ثلث شب

گذشته بود ، نوری پیدا شد که ماه را فرا گرفت و اثری از آن باقی نماند ، یکی از لشکری ها هم در کنار من بود و او هم آن نور را دید ، در علت این امر دقت کردم ، دیدم عمودی از نور که عرضش قریب به یک ذراع و طولش حدود بیست ذراع به نظر می رسید از آسمان پایین آمده و تا قبر امیرالمؤ منین (ع) کشیده شده ، و قریب دو ساعت ادامه داشت و کم کم بر قبه علی (ع) متلاشی و متفرق شد تا از چشم من پنهان شد ، و نور ماه به حالت اول برگشت با آن مرد لشکری که در کنارم بود صحبت کردم ، دیدم زبانش سنگین شده می لرزد با او ملاطفت کردم تا به حال خود برگشت و خبر داد که او هم آن موضوع را دیده است . (363)

313- قبای گلگون

مردی علی (ع) را زیارت کرد چون خواست برود میخی از ضریح ، قبای او را گرفت و پاره کرد ، پس به علی (ع) خطاب کرده گفت : عوض این قبا را نمی خواهم مگر از تو ، مرد مخافی از سر استهزا گفت : عوضی به تو نمی دهد مگر قبای گلگونی ، پس در همان ایام قبای گلگونی به وسیله عجیبی که در دل احدی خطور نمی کرد به او خلعت دادند . (364)

314- شفاعت علی (ع)

از مرحوم حاج شیخ حسنعلی مقدادی اصفهانی - رحمه الله علیه - نقل شده است : مرحوم پدرم - رحمه الله علیه - نقل می فرمودند که : در شهر حِلّه (در عراق) شخصی بود از الواط که صاحب مکنتی فراوان و در شرارت نیز معروف بود .

یکی از علمای نجف (که مرجع وقت خود بود و پدرم نام او را ذکر نکردند ، ولی از علمای اهل الله بوده) شبی در خواب می بیند که لوطی مذکور در بهشت همسایه حضرت امیرالمؤ منین (ع) است . آن عالم چون به صحت خواب خود اعتقاد داشت ، از نجف به قصد حله حرکت کرده و به منزل آن شخص شرور می رود و او را می طلبد . چون ورود عالم را به صاحب خانه خبر می دهند ، بسیار ناراحت می شود و فکر می کند که مشارالیه حتما برای نهی از منکر آمده است ، ولی به هر حال به در منزل می رود و ایشان را به داخل دعوت می کند و برای

ایشان چای و قهوه می آورد . وقتی می بیند که عالم مزبور چای و قهوه صرف نمی کند ، یقین می کند که وی نه از روی دوستی ، بلکه از راه مخامصه و دشمنی وارد شده است ، زیرا در عرب رسم است که اگر کسی به منزل شخصی برود ، ولی چیزی نخورد ، این خود دلیل دشمنی است . لذا عرض می کند : آقا تا این زمان از جانب من به شما اسائه ادب نشده است . پس دلیل دشمنی شما چیست ؟

عالم مزبور جواب می دهد : من با شما خصومتی ندارم ، بلکه سؤ الی دارم که اگر جواب بدهید ، چای و قهوه شما را می خورم .

ایشان خواب خود را نقل و تاکید می کند که من یقین دارم خواب من صحیح است و تو با این سابقه و شهرت بدی که داری ، چه کرده ای که با امیرالمؤ منین (ع) در بهشت همسایه شده ای ؟

عرض می کند : این سری بود بین من و حضرتش ، معلوم بود حضرت اراده فرموده اند این سر فاش شود . سپس دختر بچه نه ساله اش را نشان می دهد و می گوید : مادر این کودک دختر شیخ حله بود و من عاشق او شدم ، ولی چون بدنام بودم می دانستم که شیخ دختر خود را به من نخواهد داد . در عین حال از من واهمه داشتند . به خواستگاری رفتم . پدرش گفت : این دختر نامزد پسرعمویش می باشد ، اگر تو بتوانی پسر عمویش را راضی کنی ،

من مخالفتی ندارم . نزد پسر عمویش رفتم و علاقه خود را به دختر ابراز کردم . گفت : اگر تو مادیان خود را به من ببخشی ، من به این ازدواج رضایت می دهم (باید دانست که در عرب مادیان حکم زن را دارد و معمولا کسی آن را به دیگری نمی بخشد) . ولی چون من عاشق بودم ، مادیان را به او بخشیدم و از او رضایت گرفتم و نزد پدر دختر رفتم و جریان را گفتم . گفت : برادر دختر را نیز باید راضی کنی . نزد برادر دختر رفتم و مطلب را گفتم . در آن زمان باغی زیبا و مصفا در خارج شهر داشتم . برادرش گفت : اگر آن باغ خارج شهر را به من ببخشی ، من رضایت می دهم . باغ را هم به او بخشیدم و پیش پدر دختر رفتم . این بار گفت : باید مادر دختر را هم راضی کنی و علت این همه اشکال تراشی آن بود که نمی خواستند دخترشان را به من تزویج کنند و در ضمن از من هم می ترسیدند . لذا نزد مادر دختر رفتم و او برای موافقت خود خانه خوبی را که در حله داشتم ، از من مطالبه کرد . دادم و موافقت او را نیز گرفتم و باز پیش پدر دختر رفتم . این بار نوبت راضی کردن پدر بود که رضایت او با بخشیدن یک پارچه ملک آباد تحصیل شد . دیگر بهانه ای نداشتند . با این وجود ، با اکراه دختر را عقد کردند و به زنی

به من دادند . شب عروسی ، هنگامی که به حجله رفتیم ، عروس به من گفت : این بار منم که از تو چیزی می خواهم .

گفتم : من هرچه داشتم در راه تو دادم و اکنون هم هر چه از ثروت من باقی مانده است از آن تو باشد .

گفت : من حاجت دیگری دارم .

گفتم : هر حاجتی داری بخواه .

گفت : حاجت من بسیار مهم است و قبل از آن که حاجت خود را بگویم ، شفیعی دارم که باید او را به تو معرفی کنم : شفیع من فرق شکافته حضرت امیرالمؤ منین (ع) است . اما حاجت من این است که من با پسر عمویم قبل از عقد به موجب صیغه ، محرم و هم بستر شده ام و از او باردارم و هیچ کس از این موضوع آگاه نیست . اگر این راز فاش شود ، برای قبیله ما ننگی بزرگ است و تو به خاطر حضرت مرا امشب خفه کن و بگو مرده است و این ننگ را از خانواده ما بردار ، زیرا تا وضع حمل نکنم بر تو حرام و بعدا نیز صدمه زیادی به ما می خورد .

گفتم : آن شفیعی را که تو آورده ای ، بزرگتر از آن است که من مرتکب چنین جنایتی شوم . از اکنون تو به منزله خواهر من هستی و از حجله بیرون آمدم . تا امروز کسی از این راز ما اطلاع نداشت و معلوم می شود حضرت می خواستند شما مطلع شوید . این دختر بچه نه ساله همان طفل است که در

رحم او بود . همه بستگان این بچه را از آن من می دانند و این زن هم تا امروز حکم خواهر مرا داشته است . (365)

315- مدح علی (ع)

مرحوم حاج شیخ حسنعلی مقدادی اصفهانی (ره) چنین نقل کرده است :

مرحوم پدرم - رحمه الله علیه - نقل می فرمودند : درویشی می گفت من کوچک ابدال درویشی بودم و به جز من چند درویش دیگر در تحت تربیت او بودند . هر روز یک نفر از ما برای پرسه زدن به بازار می رفت و به محض آن که به قدر خرج خانقاه تحصیل می شد ، بازمی گشت . بیشتر اوقات مدح حضرت امیرالمؤ منین (ع) و ائمه معصومین - علیهم السلام - را می خواندیم ، تا این که دست جمعی به عراق مسافرتی کردیم و وارد بغداد شدیم . آن روز نوبت پرسه زدن با من بود که از همه هم جوان تر بودم . مرشد مرا خواست و گفت : پسر ! اینجا بغداد است و همه مردم آن اهل تسنن می باشند . حال که باید بروی مواظب باش که مدح علی (ع) را نخوانی . چون ممکن است خوش آیند بعضی از عوام اهل سنت نباشد . در عوض غزل از سعدی و حافظ بخوان .

گفتم : اطاعت می کنم و رفتم . ولی وقتی وارد بازار شدم ، هر چه به حافظه ام فشار آوردم جز مدح مولا (ع) همه اشعار از خاطرم محو شده بود و چون می بایستی پرسه بزنم و خرج خانقاه را تامین کنم ،

اضطرارا شروع کردم به خواندن مدح مولا (ع) . بازار بغداد طویل است . پس از چند قدم شخصی درشت اندام ، که ظاهرش پیدا بود فرد باشخصیتی است ، از روی مسندی که نشسته بود برخاست و نزد من آمد و پولی در کشکول من انداخت . کسبه بازار هم ظاهرا به تبعیت او از دکان های خود بیرون آمدند و نیازی به کشکول انداختند . آن شخص دستور داد گماشتگان او ، چهارپایه ای را که رویش نشسته بود ، دورتر از محل اول (سر راه من) گذاشتند . مجددا که به او رسیدم ، از جای برخاست و سکه ای در کشکول انداختند . این عمل مکررا انجام شد تا آن که بازار بغداد را طی کردم ، در حالی که کشکول من از سکه پر شده بود . همین که بازار بغداد به انتها رسید ، شخص مزبور نزد من آمد و دست مرا گرفت و به طرف پشت بازار کشید و به گماشتگان خود امر کرد که نزدیک نشوند . یقین کردم که می خواهد پول را از من بگیرد و شاید خود مرا هم در شط بیندازد . قدرت دفاع نداشتم ، لذا تسلیم شدم و دنبالش رفتم . قدری که دور شدیم ، در خلوت از من پرسید : پسر ! می دانی اینجا کجاست ؟ گفتم : اینجا بغداد است . گفت : می دانی که دوستداران علی (ع) در اینجا بسیار اندک اند ؟ گفتم : بلی می دانم . گفت : پس چرا مدح علی (ع) را

می خوانی ؟ گفتم : مرشدم نیز به من توصیه کرده بود که فقط غزل حافظ و سعدی را بخوانم ، ولی به بازار که رسیدم ، هر چه غزل به یاد داشتم از خاطرم محو شد . اجبارا مداحی شاه مردان را شروع کردم .

گفت : پس بدان که من نیز سنی هستم ، ولی سال گذشته قضیه ای برای من اتفاق افتاد . مادیانی دارم که بسیار مورد علاقه من است و هر روز صبح خودم به لب شط می آورم و آبش می دهم . روزی در ایام عید ، مادیان را بر لب شط آوردم . داخل شط شد ، قدری که جلو رفت ، ناگاه موجی آمد و مادیان را ربود و به داخل شط برد ، به طوری که از چشم من پنهان شد . من از شدت علاقه به مادیان با جریان آب به طول شط می دویدم و خلیفه اول را صدا می کردم و از او استعانت می طلبیدم ، نتیجه نگرفتم . به دومی متوسل شدم ، باز نتیجه نگرفتم . به سومی متوسل شدم ، این بار هم نتیجه نگرفتم . اضطرارا فریاد کردم : یا امام علی ! یا امام علی ! . . . چند مرتبه که تکرار کردم ، ناگاه از دور دیدم شخصی از میان آب سر بیرون آورد و در حالی که افسار مادیان در دست او بود ، از شط خارج شد و به سوی من آمد . پیش خود گفتم : او یا ملک است یا جن ، و الا اگر بشر باشد وسط شط و زیر

آب چه می کند ؟ تا این که به هم رسیدیم . گفت : مادیان خود را بگیر . عرض کردم : شما ملک هستید یا جن ؟ فرمود : ای کورباطن ! که را صدا کردی ؟ گفتم امام علی (ع) را . فرمود : من امام علی هستم . بعد فرمود : تو به ما ایمان نمی آوردی ، ولی هر جا دوستان مرا دیدی ، به آن ها محبت کن . آن گاه آن شخص پس از نقل سرگذشت دست در جیب کرد و چند سکه طلا به من داد و گفت : این برای اطاعت از امر حضرت امام علی (ع) است ، ولی از حالا به بعد در بغداد مدح مخوان که ممکن است برای تو اسباب زحمت شود . بله ، حضرت به آن شخص فرمودند : (ای کور باطن ! تو به ما ایمان نمی آوری) . اشاره به آن است که ولایت حضرت اکتسابی نیست ، بلکه اعطایی است ، همانند بینایی چشم ، اگر کسی کور به دنیا آمد ، نباید او را سرزنش کرد .

در کتاب (بشاره المصطفی) از عقبه بن عامر نقل شده که گفت : از رسول خدا (ص) شنیدم که به علی (ع) فرمود : هیچ کس را در مورد محبت خودت نباید ملامت کنی ، زیرا محبت تو مخزون تحت عرش است . چنین نیست که هر کس بخواهد ، بتواند به آن دست یابد . این محبت ، از آسمان و به اندازه نازل می گردد و در

حقیقت ، فضل خداوند است که به هر که خواهد ، مرحمت کند .

از ابن ناجیه ، آزاد شده ام هانی ، نقل است که گفت : نزد علی (ع) بودم ، ناگهان مردی از سفر به خدمتش آمد و عرض کرد : یا امیرالمؤ منین ! من از شهری نزد تو آمده ام که در آن هیچ دوستداری از تو دیده نمی شد . حضرت فرمود : از کجا آمده ای ؟ گفت : از بصره .

امام علی (ع) فرمود : آنها هم اگر می توانستند ، دوست داشتند که دوستدار من باشند . امام من و شیعیان من تا روز قیامت در میثاق خداییم ، نه یک نفر به ما افزوده می شود و نه یک نفر کم خواهد شد .) (366)

316- وضو بر نام علی (ع)

نقل است که در هندوستان کسی را گرفته بودند و می زدند و او هیچ اعتراضی نمی کرد و آخ هم نمی گفت . بعد آزادش نمودند . شخصی از او سؤ ال کرد : چرا اعتراض نمی کردی و آخ هم نمی گفتی ؟ گفت : من باید کتک می خوردم . پرسید : چرا ؟ گفت : برای این که هرکس بخواهد نام بت بزرگ را ببرد ، باید یک سال حرف دنیا نزند و من امروز بی اختیار نام او را بردم . چون مستحق کتک خوردن بودم ، نه اعتراضی کردم و نه آخ گفتم .

مرحوم حاج شیخ حسنعلی مقدادی اصفهانی (ره) نقل می کند :

مرحوم پدرم - رحمه الله علیه - نقل نمودند : در اصفهان شخصی

بود به نام (درویش کافی) از اهل الله و بزرگان اهل دل . شب در خانقاه او را از خانقاه بیرون کرد و مطرودش نمود . گفت به نام حضرت بی احترامی نمودی ، ریرا به خاطر یک کبریت نام حضرت را بردی . اگر قرار باشد برای بردن نام بت بزرگ یک سال نباید حرف دنیا زده شود با بتوان نام او را ببرند ، ولی خدا امیرالمؤ منین (ع) که آیه بزرگ خداوند است ، که فرمود علیه الاسلام : (مالله نبا اعظم منی و ما لله ایه اکبر منی) یعنی : نیست از برای خدا خبری بزرگ تر از من ، و نیست از برای خدا آیتی بزرگ تر از من ، چگونه باید اسم او را برد .

در حدیث است که هر روز پیغمبر خدا (ص) تشریف می آوردند در خانه علی (ع) و حضرتش را به اسم صدا می فرمودند . یک روز تشریف آوردند و حضرت را به کنیه صدا فرمودند : یا اباالحسن ! حضرت امیر (ع) علتش را پرسیدند ، فرمودند : امروز وضو نداشتم ، نخواستم نام تو را بدون وضو ببرم . در جایی که رسول خدا (ص) چنین فرمودند ، تکلیف سایر مردم روشن است . (367)

317- لطف علی (ع) به مرد مسیحی

مرحوم آقای افجه ای ، سردفتر اسناد رسمی ، داماد مرحوم آقای بهبهانی ، برای حقیر نقل نمودند که : مجله ای از آمریکا برای یکی از دوستان من می آمد . در آن مجله نوشته بود : دو نفر مسیحی

از اهالی آمریکا با هم قرار گذاشتند هر کدام زودتر مردند ، به خواب یکدیگر بیایند و از آن عالم خبر دهند . یکی از آنها مرد و بعد از یک سال به خواب دوستش آمد . گفت : به محض خروج روح از بدن ، دو نفر آمدند با پرونده ای ، و مرا بردند برای رسیدگی در اطاقی . داخل اطاقی که شدیم ، شخصی وارد اطاق شد که همه به او احترام خاصی گذاشتند . خطاب به آنها فرمود : با این شخص در کارهایش مسامحه نمایید . . . و از اطاق خارج شد . بعد ، آن افراد پرونده مرا باز نموده ، گفتند : چون تو در دنیا به دین مسیح بودی و مشرف به دین اسلام نشده بودی ، عمل صالحی نداری که ما به تو ارفاق نماییم ، معاصی هم بسیار داری . بعد پرونده مرا به دستم داده ، آن دو نفر مرا بردند خدمت آن شخص بزرگ و عرض کردند : آقا این مرد چون مسیحی بوده ، عمل صالحی نداشته و مرتکب معاصی هم بوده قابل تسامح نیست ، با او چه کار کنیم ؟ آقا فرمودند : او را بگذارید و بروید . و به من فرمودند : داخل این باغ شو . من در آن حال به خودم آمدم که من باید معذب می شدم و اگر این آقا نبود ، حتما گرفتار بودم . یک سال است که می گذرد و دلم می خواست که بدانم که این آقایی که مرا نجات داد ، چه کسی بود . تا روز گذشته

به یکی از خدمه باغ راز دل خود را گفتم : در جواب گفت : آقا همیشه مقابل تو است ، ولی تو او را نمی بینی . نگاه کردم آقا را دیدم . با عرض سلام ، سؤ ال کردم : آقا ، شما چه کسی هستید که مرا نجات دادید . آقا فرمودند : در دنیا که بودی ، تاریخ اسلام را می خواندی ؛ در جنگ علی (ع) و معاویه که می رسیدی ، هر کجا فتح با علی (ع) بود ، خوشحال می شدی و هر کجا فتح با معاویه بود ، اندوهگین می شدی . عرض کردم : همین طور بود . فرمودند : من همان علی هستم که از فتوحات من خوشحال می شدی . به خاطر آن محبت که از من در دل تو بود ، تو را در این عالم از جهنم نجات دادم . (368)

پی نوشتها

از 1 تا 100

1- اثبات الهداه ، ج ، 4 ص 468 .

2- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 558 - 556

3- مناقب اهل بیت ، ص 189 و 190 .

4- اثبات الهداه ج 4 ، ص 595 .

5- اثبات الهداه ج 4 ، ص 511

6- اثبات الهداه ج 4 ، ص 594 .

7- اثبات الهداه ج 4 ، ص 567

8- منتهی الامال ، ص 294 .

9- منهی الامال ، ص 300

10- سوره طلاق ، آیه 4؛ بحار الانوار ، ج 41؛ ص 31؛ مناقب آل ابی طالب ، ج 1؛ ص 292 ، 287 .

11- همای رحمت ، ص 102 و 103 .

12- علی (ع

) و المناقب ، ص 190 .

13- بحار : 41/192 ، حديث 4 .

14- بحار 41/195 ، حديث 6 .

15- بحار : 42/17 ، حديث 1 .

16- على (ع) والمناقب ، ص 171 - 167

17- على (ع) و المناقب ، ص 146 - 135 .

18- على (ع) و المناقب . ص 115 - 110 .

19- على (ع) و المناقب ، ص 187 - 184 .

20- ميافارقين ، شهرى در ديار بكر است .

21- يعنى : اى كسى كه از كنار رود فارق عبور مى كنى و از دين حق كناره گرفته اى ! پيروى مى شود در آن دين ، رييس با نفوذ به سوى وصى پيامبر راستگو برگرد .

22- يعنى : من ابو خيثمه تميمى هستم . و هنگامى كه قوم خود را در دشمنى با يكديگر ديدم . خانواده ام را ترک كردم و به روم آمدم تا اين كه كار آن ها اصلاح شود .

23- يعنى : سخنم را بشنو و به سوى على كه سخاوتمند و صاحب ملک است ، برگرد . چون على ، جانشين احمد است .

24- بحار : 39/167 ، حديث 7 .

25- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 591 .

26- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 493 .

27- الارشاد ، ص 336 - 334 .

28- على (ع) و المناقب ، ص 110 - 108 .

29- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 483 و 484 .

30- الارشاد ، ص 336 - 334 .

31- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 60 .

32- اثبات الهداه ،

ج 4 ص 593 .

33- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 495 و 496 .

34- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 496 .

35- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 465 و 466 .

36- تفسير برهان ، ج 4 ، ص 493 ، ح 1 و 6 ، نور الثقلين ، ج 5 ، ص 648 ، ح 7 .

37-تفسير نور الثقلين ، ج 5 ، ص 694 ، ح 8 .

38- بحار الانوار ، ج 41 ، ص 271 .

39- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 61 .

40- تحفه المجالس ، ص 84 .

41- اثبات الهداه ، ج 4 ص 450 و 451 .

42- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 525 - 523 .

43- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 560 و 561 .

44- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 572 و 573 .

45- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 56 .

46- على (ع) والمناقب ، ص 208 - 207 .

47- مناقب اهل بيت ، ص 156 .

48- بحار : 41/251 . حديث 7 .

49- الارشاد ، ص 337 - 336 .

50- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 54 .

51- مناقب اهل بیت ، ص 156 و 157 .

52- مناقب اهل بیت ، ص 60 و 61 .

53- مناقب اهل بیت ، ص 107 و 108 .

54- داستانهای عبرت انگیز ، ص 76 - 75 .

55- کتاب مدینه .

2) مناقب اهل بیت ، ص 43 و 44 .

56- بحار مجلسی .

2) مناقب اهل بیت ، ص 47 و 48 .

57- ابا حفص

، کنیه عمر بود (مترجم) .

58- بحار : 39/136 . حدیث 3 .

59-3) (غریین) دو ستون سفید رنگی بود خارج کوفه برای علامت راه که مردمی که از خارج به کوفه می آیند در یک فرسنگی کوفه علامت کوفه را بدانند و بدین جهت نجف را اءرض الغری و یا اءرض الغریین می گویند یعنی دشتی که پهلوی این دو ستون واقع است .

60- یک وادی در یمن (به نقل از ج 3 - ص 275) .

61- 3/235 (به نقل از بحار الانوار 6/242) .

62- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 501 .

63- در کتاب فضایل عبارت چنین آمده است : چهره های مردم را با دقت نگاه می کرد تا به امیرالمؤ منین (ع) رسید .

64- اسرار آل محمد ، ص 366 و 367 .

65- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 463 و 464 .

66- 3/233 (به نقل از فروع کافی 1/66) .

67- اثبات الهداه ، ج 4 ، 549 و 550 .

68- علی (ع) و المناقب ، ص 164 - 163 .

69- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 31 .

70- لمعات الانوار ، ص 188 .

71- کتاب مدینه .

2- مناقب اهل بیت ، ص 45 و 46 .

72- بحار : 41/248 ، حدیث 2 .

73- بحار : 41/194 ، حديث 5 .

74- على (ع) والمناقب ، ص 150 - 146 .

75- على (ع) و المناقب ، ص 163 .

76- على (ع) والمناقب ، 165 - 164 .

77- بحار :

41/198 ، حدیث 10 .

78- کشف الغمه ، ج 1 ، مطابق نقل ناسخ التواریخ علی (ع) ، ج 5 ، ص 69 .

79- سفینه البحار ، ص 648 .

80- اعلام الوری ، ص 178 .

81- بحار : 41/ 250 ، حدیث 5 .

82- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 531 - 529 .

83- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 529 - 527 .

84- بحار 41/249 ، حدیث 4 .

85-مناقب اهل بیت ، ص 68 .

86- بحار ، ج 41 ، ص 273 .

87- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 504 .

88- مناقب اهل بیت ، ص 162 و 163 .

89- ترجمه الغدیر 7/235 ، ریاض النضره 2/223 ، الاصابه 2/105 ، اسعاف الراغبین /158 ، اعجب ماراءیت 1/8 ، الامام علی تاءلیف شیخ محمد رضا/18 .

90- بحار : 41/250 ، ح 6 .

91- علی (ع) والمناقب ، ص 177 - 172 .

92- بحار : 41/248 ، حدیث 1 .

93- 360 داستان فضایل و کمالات فاطمه زهرا (س) ، ص 148 - 146 .

94- ناسخ التواریخ حضرت علی (ع) ، ج 1 ، ص 384 .

2-95 - سفینه البحار ، ج 2 ، ص 384 .

96- علی (ع) و المناقب ، ص 239 - 234 .

97- جالب اینکه ، او دختری داشت که نامش (قنواء) (بر وزن حلوا) بود ، این بانو ، به قدری پاک و سلحشور بود که طبق روایات ، هنگام ظهور امام عصر (عج) یکی از سیزده نفر بانویی است که برای

مداوای مجروحین لشکر آن حضرت همراه سپاه آن حضرت است (ریاحین الشریعه ، ج 5 ، ص 41 .)

98- مقتل الحسین ، ص 65 و 66 ، اعلام الوری ، ص 176 .

99- علی (ع) و المناقب ، ص 134 - 233 .

100-2 - شیعه و زمامداران خودسر ، ص 125 .

از 101 تا 200

101-3 - سفینه البحار ، ج 1 ، ص 224 .

102- الارشاد ، ص 318 - 317 .

103- الارشاد ، ص 317 .

104- ارشاد : ص 187 .

105- الارشاد ، ص 316 - 313 .

106- الغارات : 2/797 .

3- جلوه های اعجاز معصومین ، ص 183 .

107- میثم التمار شیخ محمد حسین مظفر ، ترجمه نگارنده ، ص 104 .

108- علی (ع) والمناقب ، ص 167 - 166 .

109- بهجه الامال فی شرح زبده المقال ، ج 2 ، ص 367 .

110- حکایت های شنیدنی ، ج 2 ، ص 367 .

111- کامل الزیارت ، ص 79 .

112- امالی شیخ صدوق ، ص 600 - 579 .

113- کامل الزیارات ، ص 597 .

114-کامل الزيارات ، ص 220 - 221 ، 222 ، 284 .

115- مناقب اهل بيت ، ص 111 و 112 .

116- الارشاد ، ص 321 - 320 .

117- بحار : 41/295 ، حديث 18 .

118-الارشاد ، ص 320 - 319 .

119- الارشاد ، ص 321 .

120- ناسخ التواريخ ، حضرت زينب كبرى (س) ، ج 1 ، ص 45 و 46 .

121- كامل الزيارات ، ص 164 .

122- زينب كبرى ، ص 144 .

123- چهره درخشان قمر بنى هاشم ، ج 1 ،

ص 153 .

124-2 - سردار کربلا ، ص 317 .

3 - چهره درخشان قمر بنی هاشم ، ج 1 ، ص 153 .

125- زندگانی حضرت ابوالفضل العباس (ع) .

126-2 - سردار کربلا ، ص 164 .

127- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 452 .

128- امالی شیخ صدوق ، ص 136 .

129-2 - اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 450 .

130- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 447 .

131- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 441 و 442 .

132- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 576 و 577 .

133- اسرار آل محمد ، ص 623 و 624 .

134- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 482 و 483 .

135- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 564 و 565 .

136- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 68 و 69 .

137- نهج البلاغه فیض الاسلام ، 146 ، خطبه 56 .

138- الغارات ، ج 2 ، ص 498 (مطابق نقل پاسخ به پرسش های دینی ، ص 54) .

139- طبقات ابن سعد ، ج 6 ، ص 90 و ج 7 ، ص 141؛ اسدالغابه ، ج 2 .

140-شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ، ج 4 ، ص 98 .

141- بحار : 41/298 ، حدیث 26 .

142- بحار : 41/192 ، حدیث 9 ، مدینه المعاجز : ص 100 ، حدیث 268 .

143-2 . طبری ، ج 6 ، ص 3382 ، (زوداکه خواهی دانست کدام یک از ما در خور آتش دوزخیم) جمله از قرآن است .

144- نهج البلاغه ، گفتار 60 .

-145

علی لز زبان علی (ع) ، ص 135 .

146- 3/288 (به نقل از تنقیح المقال 1/149) .

147- یعنی : خداوند هر چه را بخواهد محو و هر چه را بخواهد اثبات می کند . و نزد اوست ام الکتاب (سوره رعد : آیه 39) .

148- تفسیر عیاشی ؛ 2/217 ، حدیث 68 .

149- بحار ، 8/530 (خطی) .

150- امالی شیخ مفید ، ص 132 .

151- مناقب اهل بیت ، ص 206 .

152- ناسخ التواریخ حضرت علی (ع) ، ج 1 ، ص 108 .

153- علی (ع) والمناقب ، ص 122 - 117 .

154- علی (ع) والمناقب ، ص 211 .

155- مناقب اهل بیت ص 157 .

156- بحار : 41/297 ، حدیث 22 .

157- جلوه های اعجاز معصومین ، ص 158 .

158- صومعه ، جایی که عابد نصاری در آن عبادت و سکونت کنند .

159- تحفه المجالس ، ص 163 .

160- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 531 و 532 .

161- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 559 و 560 .

162- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 511 و 512 .

163- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 547 .

164- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 550 و 551 .

165- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 37 .

166- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 457 و 458 .

167- اسرار آل محمد ، ص 477 و 478 .

168- اسرار آل محمد ، ص 482 .

169- الارشاد ، ص 305 .

170- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ،

ج 2 ، ص 288 .

171- شهری نزدیک انبار ، در غرب کوفه است .

172- بحار : 41 /296 ، حدیث 20 .

173- اجتماع طبرسی ، ج 1 ، ص 401 - 398 .

174- داستان دوستان ، ج سوم ، ص 261 - 258 .

175- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 49 .

176- سوره زمر ، آیه 9 .

177- صد کلمه قصار تاءلیف شیخ عباس قمی (ره)

178- مناقب اهل بیت ، ص 165 .

179- بحار : 41/297 ، حدیث 25 .

180- مناقب اهل بیت ، ص 112 و 113 .

181- بحار : 41/297 ، حدیث 24 .

3 - جلوهای اعجاز معصومین ، ص 162 .

182- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 500 - 498 .

183- هنگامی که زمین ، به سخت ترین زلزله خود به لرزه درآید .

184- و در آن روز ، آدمی گوید (ای عجب) زمین را چه پیش آمده است ؟ ! آن هنگام زمین ، مردم را به حوادث (بزرگ آگاه سازد) . (سوره زلزال : آیه 1 - 4) .

185- در اعراف ، مردانی هستند که همه آنها به سیمای خود شناخته می شوند (سوره اعراف : آیه 46) .

186- بحار : 42/17 ، حدیث 2 .

187- الارشاد ، ص 307 .

188- بحار : 8/732 ، ط حجر .

189- جلوه های اعجاز معصومین ، ص 162 .

190- آدابی از قرآن ، ص 216 و 217 .

191- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 30 .

192- تفسیر علی بن ابراهیم - اصول الکافی - پیشگویی های پیشوایان ، ص

. 156

193- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 494 و 495 .

194- کامل بهایی ، ج 2 ، ص 129 ، فصل پنجم .

195- اسرار آل محمد ، ص 111 و 112 .

196- بر امیرمؤ منان علی (ع) چه گذشت ، ص 266 .

197- الارشاد ، ص 15 .

198- الارشاد ، ص 17 - 16 .

199- ناسخ التواریخ ، ج 1 ، ص 143 .

200- خرایج ، ج 1 ، ص 181 .

از 201 تا 368

201- تاریخ 14 معصوم ، ص 318 - 317 .

202- ارشاد شیخ مفید ، ج 1 ، ص 12 .

203- بصائر الدرجات ، ص 88 .

204- بصائر الدرجات ، ص 480 .

205- بصائر الدرجات ، ص 480 .

206- بصائر الدرجات ، ص 480 .

207- عیون اخبار الرضا ، ج 1 ، ص 57 .

208- امالی شیخ طوسی ، ص 364 .

209- امالی شیخ طوسی ، ص 467 .

210- خصال ، ص 365 .

211- کافی ، ج 2 ، ص 236 .

212- مناقب اهل بیت ، ص 144 .

213- خرایج ، ج 1 ، ص 201 .

214- الارشاد ، ص 313 - 312 .

215- الارشاد ، ص 18 .

216- الارشاد ، ص 311 - 310 .

217- فضایل پنج تن (ع) ، ج 1 ، ص 469 .

218- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 35 و 36 .

219- جامع النورین ، ص 185 .

220- داستان دوستان ، ج پنجم ، ص 176 - 177 .

221- بحارالانوار ، ج 73 ، ص 305 (با تلخیص) .

222- بحار : 41 / 195 ، حدیث 7 .

223- جلوه های

اعجاز معصومین ، ص 163 .

224- منظور چهار انگشت دست راست است . (م)

225- بحار الانوار ، 41/210 .

226- امام علی بن ابی طالب (ع) ، ص 772 - 770 .

227- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 17 .

228- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 546 و 547 .

229- اقتباس از احقاق الحق ، ج 4 ، ص 295 ، از شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید .

230- حکایت های شنیدنی ، ج 4 ، ص 109 - 108 .

231- اقتباس از مجالس المتقین شهید ثالث ملا محمد تقی قزوینی ، مجلس 38 ، طبق نقل ریاحین الشریعه ، ج 1 ، ص 143 - 142 .

232- تکاثر /8 .

2- حکایت های شنیدنی ، ج 5 ، ص 74 - 68 .

233- حکایت های شنیدنی ، ج 5 ، ص 74 - 68 .

234- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 455 و 456 .

235- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 462 .

236- اثبات الهداه ، ج 4 ، ص 549 .

237- تفسیر الغدیر ، ج 1 ، ص 239 تا 246 .

238- ارشاد : ص 203 .

239- روضه الواعظین ، ص 38 - 37 ، بحار ، ج 41 ، ص 220 - 218 .

240- تتمه المنتهی ، ص 9

241- الکنی والالقاب ، ج 1 ، ص 240 - 239 .

242- امالی شیخ صدوق ، ص 656 - 655 .

243- الارشاد ، ص 340 - 339 .

244- منهاج البراعه ، ج 12 ، ص 216 (به نقل از خصال و امالی صدوق) و المواعظ العددیه

، ص 126 .

245- ارشاد : ص 186 . و بحار 41/204 ، حديث 19 .

246- ارشاد : ص 186 . و بحار : 41/301 ، ذيل حديث 31 .

247- الارشاد ، ص 339 .

248-2 - الغدير 2/57 .

249- الارشاد ، ص 341 .

250- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 82 و 83 .

251- الارشاد ، ص 311 .

252-1 - 72 داستان از شفاعت امام حسين (ع) ، ج 1 ، ص 8 - 5 .

253- تفسير ادبی و عرفانی كشف الاسرار ، ص 102 .

254- علی (ع) ، قهرمان ارزش ها ، ص 317 و 318 .

255- قطره ای از دريا ، ج 1 ، ص 37 - 35 .

256- سفينه البحار ، ج 1 ، ص 391 .

257- داستان های عبرت انگيز ، ص 53 - 52 .

258- داستان های شگفت ، ص 146 .

259- مناقب اهل بيت ، ص 92 و 93 .

260- مناقب اهل بيت ، ص 97 و 98 .

261- مناقب اهل بيت ، ص 179 .

262- علی از زبان علی (ع) ، ص 8 و 9 .

263- گناهان کبیره ، ج 1 ، ص 23 و 24 .

264- داستان های پراکنده شهید دستغیب ، ج 1 ، ص 131 و 132 .

265- مفاتیح ، باب سوم .

266- زندگانی حضرت زهرا (س) ، دستغیب ، ص 136 و 137 .

267- داستان های شگفت ، ص 57 .

268- توسلات ، ص 26 - 23 .

269- جرعه های جان بخش ، ص 230 و 231 .

270- منتهی الامال ، حاج شیخ عباس قمی

، ج 2 ، ص 150 .

271- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 5 .

272- داستانهای شگفت ، ص 167 - 166 .

273- معاد ، ص 128 و 129 .

274-1 خان ضیافت به معنای مهمان سراست که در میان اعراب مشهور است که با این خان ها از هر کس که وارد شود خواه آشنا و خواه غریب پذیرایی می کنند .

275- داستانهای عبرت انگیز ، ص 108 - 103 .

276- مناقب اهل بیت ، ص 159 و 160 .

277- فوائد الرضویه ، ص 25 .

278- روضات الجنات ، مرحوم خوانساری ، ج 1 ، ص 299 .

279- اقتباس از کتابهای فوائد الرضویه و لؤ لؤ و مرجان

280- به نقل از کامل بن اثیر ، ج 4 ، ص 242 .

281- چهره درخشان قمر بنی هاشم ، ج 1 ، ص 242 و 243 .

282- فوائد الرضویه ، ص 308 - 309 .

283- کتاب الصراط المستقیم تاءلیف شیخ زین الدین ابی محمد علی بن یونس عاملی بیاضی است که تا آن وقت به چاپ نرسیده بود و بعدها توسط کتابخانه مرتضوی در تهران چاپ شد .

284- قطره ای از دریا ، ج 1 ، ص 40 - 38 .

285- خوشایند زندگی ، خویشاوند مرگ ، ص 310 و 311 .

286- منتخب التواریخ ، ص 491 .

287- حالات شیخ جعفر کاشف القطاء ، قصص الدعاء ، 137 .

288- اقتباس از منتخب التواریخ ، ص 181 .

289- بحارالانوار ، ج 52 ، ص 175 - 174 .

290- داستان دوستان ، جلد 1 ، ص 103 و 104 .

291- قطره ای از دریا ، ج 1 ،

ص 31 - 30 .

292- روضات الجنات ، ص 609 .

293- پند تاریخ ، ج پنجم ، ص 62 - 61 .

294- مردان علم در میدان عمل ، ج 3 ، ص 353 .

295- خوشایند زندگی ، خویشاوند مرگ ، ص 255 و 256 .

296- الغدیر ، 5/226 .

297- منتخب التواریخ ، ص 619 .

298- آنان دو تن از فرزندان ارشد مرحوم شیخ بودند که وفات کرده اند .

299- کیمیای محبت ، ص 45 و 46 .

300- فوائد الرضویه .

2- داستان هایی از زندگی علماء ، ج 3 ، ص 92 و 93 .

301- داستان هایی از زندگی علماء ، ج 2 ، ص 138 و 139 .

302- داستان هایی از زندگی علماء ، ج 3 ، ص 78 .

303- داستان هایی از زندگی علماء ، ج 2 ، ص 138 .

304- داستان هایی از زندگی علماء ، ج 2 ، ص 57 و 58 .

305- تفسیر ابوالفتوح ، ج 2 ، ص 476 .

306- تفسیر نمونه ، ج 13 ، ص 305 .

307- سفینه البحار ، ج 1 ، ص 336 .

308- بحار الانوار ، ج 47 ، ص 329 - 328 .

309- فوائد الرضیه ، ص 117 - 119 .

310- حاج آقا رضا بهاءالدینی ، آیت بصیرت ، ص 79 و 89 .

2- خوشایند زندگی ، خویشاوند مرگ ، ص 357 - 355 .

311- قلب قرآن ، ص 246 و 247 .

312- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 4 و 5 .

313- مجمع الفضائل علی (ع) ، ص 240 .

314- بحار : 42/2 ، حدیث 3 .

2- جلوه های اعجاز

معصومین ، ص 179 .

315- درالسلام ، ج 1 ، ص 227 .

316- بحار : 42/1 ، ح 2 .

3- جلوه های اعجاز معصومین ، ص 177 .

317- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 90 و 91 .

318- مناقب اهل بیت ، ص 214 - 212 .

319- داستان های شگفت ، ص 65 - 64 .

320- مناقب اهل بیت ، ص 154 .

321- مناقب اهل بیت ، ص 216 و 217 .

322- علی کیست ؟ ص 218 و 219 .

323- خزائن نراقی .

324- پند تاریخ ، ج پنجم ، ص 107 - 106 .

325- معادشناسی علامه سید محمد حسین تهرانی ، ج 3 ، ص 110 .

326- لایزد الظالمین الاخسارا ، سوره اسراء ، آیه 82 .

327- آدابی از قرآن ، ص 247 - 245 .

328- منتخب التواریخ ، ص 187 .

329- فروغ کافی ، ج 3 ، ص 133 .

330- خزائن نراقی .

331- گناهان کبیره ، ج 2 ، ص 43 .

332- فرحه العزی سید عبدالکریم بن طاوس ، ص 100 .

333- سفینه البحار ، ج 2 ، ص 203 .

334- سفینه البحار ، ج 2 ، ص 274 .

335- سفینه البحار ، ج 1 ، ص 274 .

336- فضائل السادات ، ص 346 - 344 (به طور تلخیص و اقتباس) .

337- مناقب اهل بیت ، ص 202 و 203 .

338- مناقب اهل بیت ، ص 210 - 208 .

339- داستان های شگفت ، ص 88 - 87 .

340- داستان های شگفت ، ص 68 - 67 .

341- مناقب اهل بیت ، ص 183 و 184 .

342- داستان های شگفت ،

ص 163 - 162 .

343- منتخب التواریخ ص 142 .

344- علی کیست اء ؟ ، ص 218 و 219 .

345- حق و باطل ، ص 59 و 60 .

346- پند تاریخ ، ج سوم ، ص 17 - 15 .

347- بحارالانوار ، ج 13 ، نقل از کشف الغمه .

348- قلب سلیم ، ص 860 و 861 .

349- سوره فتح آیه 29 (آخرین آیه) .

350- فوائد الرضویه ، مرحوم حاج شیخ عباس قمی ، ص 358 .

351- فرحه العزی ، ص 135 .

352- زندگانی سردار کابلی ، کیوان سمیعی ، ص 65 .

353- خوشایند زندگی ، خویشاوند مرگ ، ص 252 .

354- سید ابوالحسن اصفهانی شکوه مرجعیت ، محمد اصغری نژاد ، ص 66 و 67 ، با اندکی تغییر در عبارات و مضامین .

355- خوشایند زندگی ، خویشاوند مرگ ، ص 254 و 255 .

356- داستان های شگفت ، ص 73 - 72 .

357- بر ستیغ نور ، علی رفیعی (علامرودشتی) ص 79 و 80 .

358- منتخب التواریخ ، ص 199 ، سراج الایمان ، سید صدرالدین روضاتی ، ص 67 .

359- علی (ع) ، قهرمان ارزش ها ، ص 260 .

360- داستان های شگفت ، ص 84 - 83 .

361- داستان های شگفت ، ص 29 - 28 .

362- دارالاسلام ، ج 2 ، ص 74 .

363- اثبات الهداه ، ج 5 ، ص 4 .

364- اثبات الهداه ج 5 ، ص 5 .

365- نشان از بی نشان ها ، ص 20 و 18 .

366- نشان از بی نشان ها ، ص 24 - 21 .

367- نشان

از بی نشان ها ، ص 165 و 166 .

368- نشان از بی نشان ها ، ص 177 و 178 .

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 03134490125
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109